توانا بود هر که دانا بود

جامی

متضمن تحقیقات در تاریخ احوال
و آثار منظوم و منثور خاتم الشعرا

نورالدین عبدالرحمن جامی

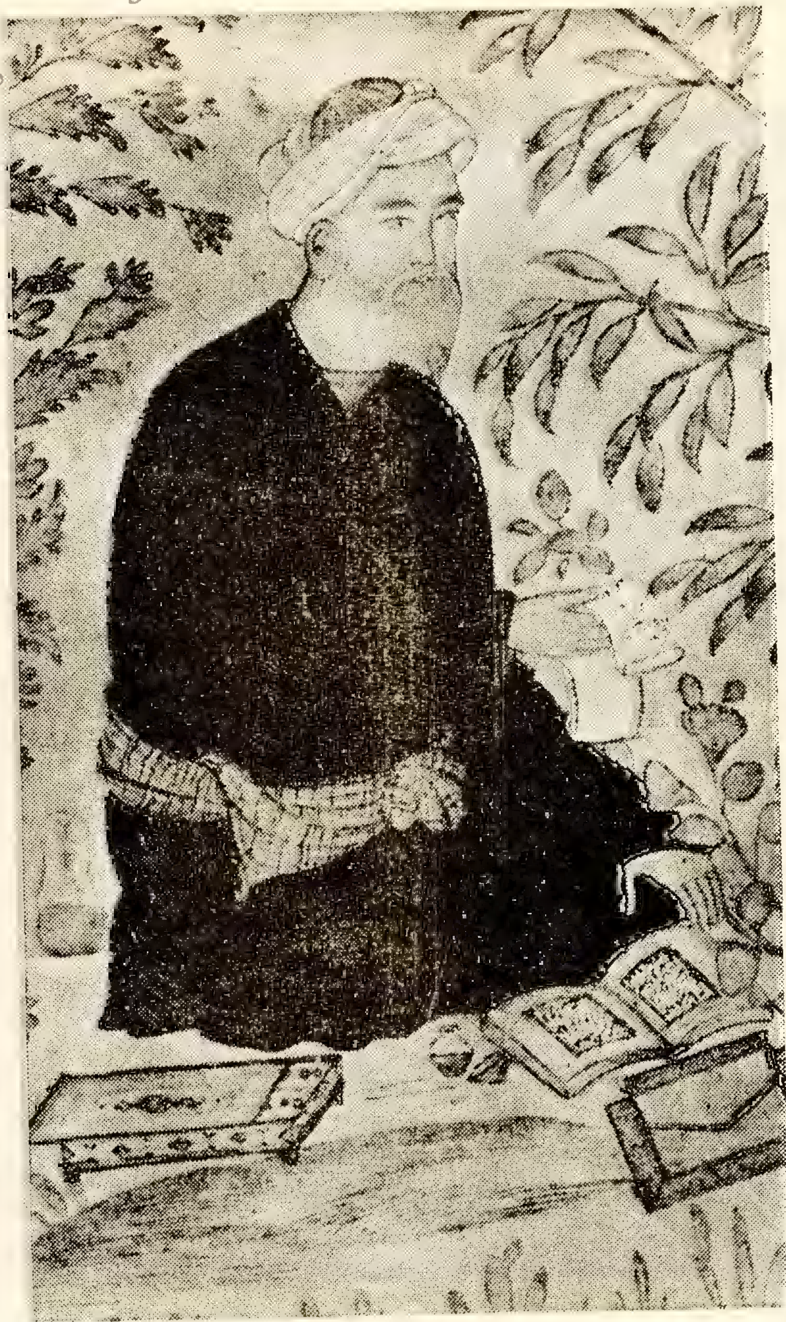
« ۸۱۷ - ۸۹۸ هجری قمری »

تألیف

علی اصغر حکمت

تهران

۱۳۲۰



تصویر جامی (رجوع شود بصفحهٔ ۹۹ ـ ۱۰۰)

صفحهٔ از کتاب نفحات الانس (رجوع شود بصفحهٔ ۱۷۶ - ۱۷۷)

مقدمه

بزرگترین استادی که در نظم و نثر فارسی در قرن نهم تاریخ اسلام در سر زمین ایران بظهور رسیده است علی التحقیق نور الدین عبدالرحمن جامی است که صیت فضیلت ودانش او نه تنها درخراسان که وطن اوست بلکه درتمام اقطارممالك فارسی زبان ازهندوستان وافغانستان و ماوراء النهر تا آسیای صغیر و اسلامبول انتشار یافته و همچنین نام نامی او نه تنها درزمان خود وی بلکه تااین روزگار نزد اهل ادب قرین عزت واحترام است . ازمعاصرین وی امیرنظام الدین علیشیر [1] که دست ارادت بدامان وی زده بود بلافاصله بعد ازفوت وی کتابی بنام خمسة المتحیرین [2] سراسردرشرح احوال وذکرمکارم وتوصیف صفات او تألیف نموده است ونیز

---

(۱) ـ امیر نظام الدین علیشیر نوائی تخلص متولد بسال ۸٤٤ و متوفی بسال ۹۰٦ هجری از رجال بزرگ وحامی علم و ادب و پشتیبان اهل فضل ودانش است که در هرات مقدم امرای سلطان حسین بایقرا بوده و اعمال خیر او بروزگاران باقی و آثار قلمی او بزبانهای ترکی و فارسی در صفحه جهان پایدار است برای شرح احوال وی رجوع شود به : ۱ ـ تاریخ حبیب السیر ، ۲ ـ مقاله مسیو بلن Blin در ژورنال آزیاتیك Juornal asiatique سال ۱۸٦۱م ـ ۳ ـ تذکرهٔ مجالس النفائس فارسی .

(۲) ـ خمسة المتحیرین نام کتابی است که امیر نظام الدین علیشیر نوائی درشرح احوال جامی نگاشته و چون دارای یك مقدمه وسه مقاله ویك خاتمه میباشد که مجموعاً پنج قسمت میشود و آنرا موجب تحیر خوانندگان دانسته از اینرو آنرا خمسة المتحیرین نامیده است این کتاب بترکی جغتائی تألیف شده واخیراً فاضل دانشمند آقای حاج محمد آقای نخجوانی بفارسی سلیس ترجمه نموده و بکرم اخلاق دردسترس نگارنده گذاشتند .

ظهیرالدین بابر[1] مؤلف (بابرنامه) ومؤسس سلطنت گورکانیه هندوستان در کتاب خود نام ویرا بحرمت بسیار ذکر کرده وبعد ازآنکه مینویسد: « ویرا در علوم صوری ومعنوی همتا وبرابری درعصر خود نبود » اضافه می کند که جامیرا حاجتی بمدح و ستایش نیست بلکه ذکر نام او ازباب تیمن و تبرک است.

ونیز دیگر تذکره نویسان آنزمان مانند دولتشاه[2] سمرقندی وسام میرزای صفوی[3] وخوند میر[4] صاحب حبیب‌السیر هریك درتألیفات خود ویرا بعزت واحترام بسیار نام برده وهریك بزبانی دیگر با شرح وبسط بسیار جلالت قدر و علو مرتبت اورا ستوده اند.

حتی محققین اروپائی در این اواخر که از تاریخ ادبیات ایران

---

(۱) - ظهیرالدین محمد بابر مؤسس سلطنت گورکانیه هندوستان که درسال ۱۸۵۷ منقرض گردید متولد بسال ۸۸۷، ومتوفی بسال ۹۳۷، کتاب وی «بابرنامه» بلغت ترکی جغتائی مشتمل است بر یاد داشتهای تاریخ زندگانی وی که در سال ۱۸۵۷ در غازان بدست ایلمنسکی Ilminsky و بعدها بسال ۱۹۰۵ بطبع رسیده است.

(۲) - امیر دولتشاه پسر امیر علاءالدوله بختیشاه سمرقندی مؤلف کتاب تذکرة‌الشعراء متوفی بسال ۸۹۶ (برای شرح‌احوال اورجوع شود بتذکرۀ مرآت‌الصفا و تذکرۀ مجالس النفائس تألیف امیرعلیشیر و تاریخ ادبیات ایران تألیف برون جلد سوم.)

(۳) - معزالسلطنه والدین ابوالنصرسام میرزا دومین پسر شاه اسمعیل اول صفوی متولد بسال ۹۲۳ متوفی بسال ۹۸۴ برای شرح احوال او رجوع شود به حبیب‌السیر، تحفه سامی‌طبع تهران، احسن‌التواریخ حسن روملو، فهرست کتب فارسی تألیف ریو Rieu.

(٤) - غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین معروف بخوندامیر صاحب کتاب حبیب‌السیر که در سال ۹۲۹ تألیف نموده است متوفی بسال ۹٤۱ هجری.

سخن رانده‌اند همگی مرتبت استادی اورا اعتراف نموده‌اند یکی از آنان[1] گفته است که وی یکی ازنوابغ نامی است که در سرزمین ایران بظهور رسیده زیرا وی هم شاعری بزرگ و هم محققی بزرگ وهم عارفی بزرگ است.

دیگری در فضیلت جامی چنین نوشته که : « جامی نه‌تنها ازلحاظ شعر و شاعری بلکه از جنبهٔ تحقیق و فضائل علمی نیز مسلماً صاحب قریحهٔ سرشار و دانش بسیار است . »[2]

مطالعه تاریخ زندگانی و بحث در کلمات این عالم فصیح و شاعر دانشمند که درسی بسیار جالب و دلکش و مربّی اخلاق و محرك ذوق است مارا برآن داشت که آنچه ازاحوالات و آثار او بنظر قاصر رسید یادداشت کنیم و مجموعهٔ آن یادداشتها رابدانشجویان دانشکده ادبیات که درطلب علم و ادب سری پرشور و دلی پرشوق دارند هدیه نمائیم .

تهران   بهمن ماه ۱۳۲۰

---

(۱) - این سخن نقل از پرفسور ادوارد برون است Edward G. Browne متولد بسال ۱۸٦۲ و متوفی بسال ۱۹۲۵ در کمبریج مؤلف تاریخ ادبی ایران .

(۲) - کاپیتن ناسولیس Nassau Lees در مقدمه جامعی که بر طبع کتاب نفحات الانس نگاشته این کلام را آورده است .

فصل اول

محیط جامی

جامی در آخر قرن نهم در شهر هرات میزیسته و در آن زمان سر زمین ایران بدو قسمت و در زیر پرچم دو خاندان سلطنتی منقسم شده بود .

درمشرق ایران سلاطین تیموری که پایتخت آنها سمرقند وهرات بوده است سلطنت میکردند و جامی که با این طایفه همزمان بوده است یك‌قسمت از سلطنت شاهرخ (۸۱۷ تا ۸۵۰) وتمام دوره سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر(۸۵۶ تا ۸۶۱) ومیرزا ابوسعید گورکان (۸۶۱ تا ۸۷۳) وقسمت اعظم سلطنت سلطان حسین بایقرا (۸۷۵ تا۸۹۹) را درك فرموده .

و در مغرب و جنوب ایران نخست ترکمانان قرا قوینلو و سپس ترکمانان آق قوینلوسلطنت میکردندکه دارالملك‌آن هردوشهر تبریزاست و زندگانی جامی معاصر است باجهانشاه قراقوینلو (از ۸۴۱ تا۸۷۳) وحسن بیك یاازون حسن آق‌قوینلو (از ۸۷۱ تا۸۸۳) وپسرش یعقوب بیك از(۸۸۴ تا ۸۹۶)

تاریخ حوادث سیاسی قرن نهم عبارتست از دوره های طولانی امنیت و آسایش و دوره های کوتاه اختلال وآشوب یعنی در پرتو غلبه واقتدار

یکی از آن سلاطین چند سالی زمان صلح وسلامت بوده وسپس بعد از مرگ آن پادشاه سراسر مملکت میدان جنگهای خونین ما بین شاهان زمان و شاهزادگان همان سلسله می شده است چنانکه بعد از وفات شاهرخ از(۸۵۰تا۸۵۶) وبعد ازوفات ابوالقاسم بابر از(۸۵۶تا۸۶۱) و بعد از مرگ ابوسعید از (۸۷۳تا۸۷۵) مملکت ایران صحنه بوده است از جنگها وقتل و غارتها وکشمکشها و این هرسه دورهٔ انقلاب را جامی درك کرده است. خوشبختانه از (۸۷۵) که سلطنت شرق ایران برسلطان‌حسین بایقرا استقرار گرفت تا آخرعمر استاد جام آسایش وامنیت کامل در خراسان و ماوراء النهر بر قرار بوده است . و درین مدت بیست و پنجسال است که بهترین آثار منظوم و منثور ازآن استاد بوجود آمده است .

همچنین نیمهٔ دیگر ایران در اینمدت بیست وپنجسال مصادفست باسلطنت . اوزون حسن وپسرش یعقوب که درزمان آن هردوممالك‌ایران مانند عراق و آذربایجان و فارس و بین النهرین بکمال نظم و آرامش قرین بوده است .

***　　***　　***

در قرن نهم مبانی دینی ومذهبی و اصول و قواعد کلامی بطریقهٔ اشاعره که روش اهل سنت وجماعت است درشرق ایران برروی مبادی که قاضی‌عضد ایجی‌وسعدالدین تفتازانی ومیرسید شریف جرجانی ودیگر علماء متکلم آنزمان تعلیم وانتشار داده‌اند بااستواری واستحکام بسیار برقرار بوده ومذهب رسمی سلطان زمان ودربار او بشمار میرفته ونیزاصول وقواعد

شیعهٔ امامیه که بنیان آنرا درقرون سابق خواجهٔ طوسی و علامه حلی و شهید اول محکم ساخته بودند در آذربایجان بیشتر و درخراسان کمتر انتشار داشته است

هرچند سلاطین قراقوینلو تمایل بسیار بمبادی شیعه داشته‌اند و رواج و نفوذ شیعه در تبریز و عراق بنهایت بوده است امّا در خراسان نیز انتشار عقاید شیعیان کمتر از غرب ایران نبوده است و درشهر هائی مانند سبزوار و مشهد و ولایت غور کانونهای قوی تشیع وجود داشته است .

ازینرو تاریخ مذهبی ایران در قرن نهم عبارتست از کشمکش و تنازعی که مابین پیروان ایندو عقیده وجود داشته ودر آخر آنقرن بحد کمال رسیده و با غلبه شاه اسمعیل اول بفتح و فیروزی نهائی شیعیان پایان پذیرفت .

درتاریخ زندگی جامی و مؤلّفات او نیزآثار اختلاف این دوعقیده بخوبی نمایان است هر چند جامی بمناسبت اقتضای محیط درعداد بزرگان علماء عامه و از دانشمندان اصول تسنن شمرده میشود معذالك نسبت بمبادی شیعه اثنی عشریه حرمت بسیار می نهاده است .

*** *** ***

و دیگر از خصائص همان قرن که مولّد جامی است انبساط عقائد متصوفه میباشد که این عقائد و افکار در شرق و غرب ممالك اسلامی در آنزمان انتشار ورواجی بلیغ یافت. احترام و تعظیمی که تیمور بمشایخ فقرو بزرگان خانقاه می نهاد در کتب تواریخ ظفرنامه های تیموری و غیر آن مبسوطاً ذکر شده است که چگونه هرشهر و بلدکه می‌گشود نخست بزیارت مشایخ زنده وقبور بزرگان متوفی میرفت وبا کمال ادب و انکسار

دست ارادت بآستان آنان دراز میکرد و همت میطلبید. ملاقات او با «بابا سنگو» که آنرا مقدمهٔ فتوحات خویش دانست ونیز صحبت و مفاوضهٔ او باشیخ زین‌الدین ابوبکرتایبادی متوفی (بسال ۷۹۱ هـ.) از آن مقوله است. این رویه را اعقاب تیمور نیز به پیروی از اجداد خویش متابعت کرده در اعتقاد و ایمان بصاحبان خرقه و سجاده مبالغه نمودند.

امراء وولات ایشان‌نیز به‌تقلیداز سلاطین درهرشهر و دیار بشیخی ومرشدی متوسل میگشتند ازاینرو درسرتاسر ممالك‌مفتوحه تیموریان بساط فقر و ارشاد در هرگوشه وکنار پهن گشت و صوفیه یکی از طبقات مهمه هیئت اجتماع گشتند.

از میان طبقات مختلفه که بعضی از آنان جنبهٔ افراط و غلو پیش گرفته بسرحد زندقه والحاد رسیدند مانند «حروفیه» وبعضی دیگر داعیهٔ مهدویت پیدا کردند مانند سلسلهٔ «نوربخشیه» که شرح احوال و تاریخ تحولات آنان ازموضوع بحث مابیرون است یك فرقهٔ معتدل ولی متعصب در تسنن و موافق با سلاطین زمان در ماوراء النهر بوجود آمد که در اواخر قرن هشتم انتشار و انبساطی زائد الوصف حاصل نمود و این جماعت‌همانا فرقه (نقشبندیه) هستندکه مؤسس ویا مجدّد آن طائفه خواجه بهاءالدین عمربخاری (متوفی بسال ۷۹۱ هـ.) میباشد ودربخاراوسمرقند تا اقصای‌خراسان و بعدها درهندوستان مردم بیشماری باین فرقه گرویده و رواجی عظیم حاصل نمود.

سلاطین بعد ازتیمور یعنی شاهرخ ومیرزا ابوسعید وسلطان حسین میرزا بایقرا همه سر ارادت و تکریم بآستان مشایخ این سلسله نهاده وفوز و فلاح دو دنیا را ازانفاس قدسیه ایشان چشم میداشتند ودر امور معاش

و معاد از ایشان رهنمائی و هدایت می جستند ازینرو در سراسر قلمرو شاهرخی مشایخ متعدده بوجود آمدند و لنگر ها و خانقاههای بیشمار دائر گردید و از گوشه و کنار خلایق برای کسب فیض و درك تبرّك با هدایا وتحف نفیسه بنزد ایشان میشتافتند.

جامی که تحصیلات نخستین او در هرات و سمرقند بود در آغاز شباب که زمان تکمیل نفس وهنگام تربیت باطن است بابزرگان این سلسله آشنا شد و در مهد عقاید ایشان پرورش یافت . و دست ارادت به دامان مولانا سعد الدین کاشغری (متوفی بسال ۸٦۰ ه .) که از پیشوایان آن فرقه است زده ونزد او بقدری تقرب حاصل کرد که بشرف مصاهرت و قرابت وی اختصاص یافت (رجوع شود بفصل دوم این کتاب تاریخ ـ احوال جامی) بعد ازفوت وی خواجه ناصرالدین عبیدالله ملقب بخواجه احرار(متوفی بسال ۸۹۵ ه.)برمسندارشادنشست ونزدمیرزا ابوسعیدگورکان واولاداو باحترام ودرجتیبزرگ نائل گردیدکه کمتر کسی از مشایخ را این عزت و جلالت حاصل شده است . جامی نسبت بشیخ زمان خویش نیز سر ارادت و تعظیم فرود آورده و همه جا بعظمت مقام وی اذعان کرده است .

برای آنکه از درجهٔ احترام و تکریم سلاطین زمان نسبت بمشایخ نقشبندیه و همچنین از نفوذ کلمهٔ ایشان نمونه و مثالی آورده باشیم چند سطری که در کتاب «روضة الجنات فی اوصاف مدینة هرات» در باب مسافرت خواجه عُبیدالله مذکور ازسمرقند بهرات نوشته است عیناً نقل میکنیم. ازین کلام بخوبی مستفاد میشود که چگونه برحسب اشارهٔ اومالیات تمغا را که از رسوم دورهٔ چنگیز خانی و یك نوع مالیات مانند «عشور» بوده

که‌ازاجناس‌وارده وصادره بشهرها می‌گرفته اند درسمرقند و بخاراسلطان ابو سعید بکلی لغو و منسوخ کرده است می‌نویسد :

« جناب ولایت پناه که از بخارا عزیمت خراسان نموده و بیست وسوم‌صفر در سنهٔ خمس و ستین و ثمانمانه بدار السلطنه هرات تشریف فرمود و سلطان سعید از شرائط تعظیم واجلال ومراسم اعزاز و استقبال هیچ نامرعی نگذاشت و حضرت خواجه روز دیگر بزیارت مقابر و حظائر اهل‌الله رفته وظائف زیارت بجای آورد وهمه اکابرخراسان مقدم ایشانرا عزیز ومغتنم دانسته سلطان سعید بکرّات و مرّات بزیارت خواجه آمده و بهرچه رأی منیر حضرت ارشاد پناهی میل نموده درجهٔقبول یافت و تمغاء سمرقند و بخارارا که مبلغی سنگین و گرامند بود بخشش یافته مطلقاً برافتاد و حضرت خواجه یازدهم ربیع‌الاول بجانب ماوراءالنهر مراجعت فرمود . »
(چمن دوم از روضه بیستم)

وجامی درمثنوی تحفة‌الاحرارکه آنرا بنام همان خواجه‌عبیدالله احرار بنظم آورده انتساب خود را بسلسلهٔ نقشبندیه بصراحت تمام بیان کرده و نخست از قطب بزرگ و مجدد طریقه یعنی خواجه بهاءالدین عمر بخاری بر اینگونه مدح و منقبت گفته :

سکه که دریثرب و بطحازدند   نوبت آخر به بخارا زدند
ازخطر آن سکه‌نشد بهره مند   جز دل بی‌نقش شهـ نقشبند
تاج بها بر سر دین اونهاد   قفل هوا از در دین او گشاد

و سپس در بارهٔ خواجهٔ احرار میگوید :

زد بجهان نوبت شاهنشهی   کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حرّیت فقرآگه است   خواجهٔ احرار عبیدالله است

باری در چنین محیطی که سراسر علاقه و ایمان به پیشوایان‌فقر وپیران طریقت بود، جامی نشو ونما یافت وخود یکی از بزرگان این طائفه‌گردید اینست که آثار وتألیفات او درعداد ادبیات صوفیه نقشبندیه مقامی عالی یافته و از بهترین کتب و رسائل آن طایفه بشمار میرود . این‌سلسله اگرچه درولایات شیعه نشین ایران انتشاری حاصل ننمودند

ولی در هندوستان و ترکستان تا زمان حاضر باقی و بر قرار، و همه کتابهای جامی را از آثار مقدسهٔ بزرگان خویش میشمارند.

*** *** ***

شهر هرات

شهرهرات که محل اقامت وآرامگاه ابدی پیکر جامی‌است درقرن نهم‌مرکزیت‌وعظمت بسیار پیدا نموده‌بمناسبت خوشی آب وهوا و فراوانی محصول استعداد و گنجایش ترقی و عظمتیکه درخور چنین تختگاه بوده است حاصل‌کرد و این شهر بزرگ در زمان شاهرخ پایتخت تمام ممالك ایران و ترکستان و ماوراءالنهر و افغانستان و مغرب هندوستان‌گردید هرچند که بعد از طلوع دولت صفوی در ایران و سلاطین گورکانیه درهندوستان‌عظمت وجلال هرات بشهرهای اصفهان‌ودهلی‌که تختگاههای آندو خاندان بودند منتقل شد لیکن درطول قرن نهم ازبزرگترین شهرهای آسیای وسطی بشمار است برای آنکه بطوراجمال اشاره‌ای بمنتهای آبادی آن شهر درزمان حیات‌جامی‌بشود سخنانی چند ازکتاب «روضة الجنات فی‌اوصاف مدینة هرات» که درآخرهمان قرن بقلم معین الدین اسفزاری تألیف شده اکتفا میرود.

درروضهٔ دوم آن کتاب مینویسد:

« در اندرون شهر بند (حصار هرات) چهار بازار است و از هردروازه تا به چهار سو یك بازار است‌که بنام همان دروازه منسوب است . . . و ازبیرون هردروازه نیز بازاری است‌که تاانتهاي سواد شهرمیکشدکه قریب بیك فرسنگ‌است.

و در وقت تحریر مؤلف بعضی از تلامذه را فرستاد که تقدیر و تخمین و تحقیق و تعیین دور شهر بند و بروج و اقطار آن نمایند چنین تقدیرکردند که بروج صد و چهل و نه است و دور شهر بند هفت هزار و سیصد قدم (بتقریب چهارکیلو متر) وقطر شهر ازدرب ملك تا فیروزآباد و از درب خوش تادرب عراق هزار و نهصد در هزار و نهصد قدم پیموده اند. »

ودرجای دیگر (روضهٔ دوم چمن دوم) میگوید :

« حالا وسعت شهر بمراتب از آن (چه در زمان ملك معزالدین کرت بود) زیاده شد چراکه در عرض از درهٔ دو برادران تاپل مالان که دوفرسنگ مساحت دارد تأسیس بقاع وترصیص عمارات و ارباع است بلکه ازد ره مذکوره تاکوه اسکله وگلرخان که چهار فرسخ است و از او به تاکوسیه که سی فرسخ است عمارات و باغات و قری و بلوکات هرات است که بیکدیگر اتصال دارد . »

برای آنکه از کثرت نفوس این شهر در آنقرن اطلاع اجمالی حاصل گردد بواقعهٔ بروز طاعونی که بسال ۸۳۸ اتفاق افتاده و عدد مردمی که در آنواقعه هلاك شدند اشاره میشود که در آنواقعه که مدت بروز مرض چهارماه وهشت روزبطول انجامید همه روزه چند هزار نفراز بلده وبلوکات بدین علت از عالم رحلت میکردند . همان مؤلف مینویسد :

« آنچه از محاسبان معلوم شده عدد آنها که گور وکفن یافته اند در نفس بلده هرات ششصد هزار نفر است بی آنانکه درمغاکها انداخته اند و یا درخانه ها دفن کرده اند و پدر این مؤلف در شرح این حادثه قصیده ای نظم کرده است و این دو بیت از آن قصیده است :

ششصد هزار درقلم آمد که رفته اند زانها که یافت گور و کفن مردم خیار
باقی ز بیکسی همه در خانه ماندند خوردند جسمشان همه‌درخانه‌مورومار »

عجب اینست که بعد ازاین واقعه وهلاك این‌همه نفوس ابداً دلائلی در دست نیست که آن شهر رونق وعظمت خود را از دست داده باشد و این حادثه اندك تزلزلی یاانحطاطی درعظمت آن شهر ایجاد نموده باشد.

باری شهر هرات با این آبادی و با این کثرت سکنه بمناسبت حمایت و پشتیبانی که شاهرخ و پسرش بایسنقر در بارهٔ اهل علم وادب مرعی میداشته اند در دورهٔ پنجاه سال سلطنت او و مرکزیت علمی و ادبی نیز حاصل نمود و فضلا و دانشمندان و شعرا از اطراف جهان بدان شهر میشتافتند .

بعد از آنها نیزدردورهٔ دهسالهٔ سلطنت میرزا ابوسعید ازمرکزیت سیاسی واقتصادی وعلمی آنشهر کاسته نشد. درزمان حسین بایقرا که او نیز مدت ۳۵ سال در همانشهر با کمال شکوه و جلال سلطنت مینمود رونق شهر هرات نقصان نیافت بلکه بعلت علم دوستی ودانشپروری آن پادشاه و امرای دانشور او بر اهمیت آن شهر افزوده گشت و هرات جایگاه دانشمندان بزرگ وگویندگان نامی گردید که سر آمد همهٔ آنها مولانا جامی است ونام هرات از طفیل وجود او در دفتر ادبیات مخلد وجاویدان گردید.

ابنیهٔ رفیعه وقصورعظیمه وباغهای بانزهت وصفا وکاخهای باشکوه که سلاطین تیموری درین شهرمیساختند ودرآنجا دربار خودرا دربرابر انظار خودی و بیگانه میآراستند مانند باغ سفید و باغ زاغان و باغ جهان آراء، موضوع قصائد لطیفهٔ شعراست چنانکه دردیوان استاد جام نه قصیده غرا در مدح عمارات شاهی آمده است که ظاهراً آن اشعار را دراطراف آن عمارات کتیبه کرده، وباخطوط زیبای خوش نویسان که از خصائص آن عصر است بر کاشی و گچ نگاشته بوده اند.

برای نمونه این قصیده از آنجمله باختصار نقل میشود:

«حبذا قصری که ایوانش زکیوان بر تر است
قبهٔ والای او بالای چرخ اخضر است

کعبه از سنگست و هرسنگی که در بنیاد اوست
کعبه آسا مقبلانرا قبله گاه دیگر است

چرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد
خشت مهر ومه که اینازسیم ناب آن اززرست

گفت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ
برزمین افکن که فرش ساحتش را درخوراست

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
خاکش از خلد برین آبش زحوض کوثراست

بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد
گچ سرشته مهر ز اسفیداج صبح انور است
شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او
در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است
ز آنچه فاضل ماند از نقاش رنگ‌آمیز او
. یك سفال لاجورد این گنبد نیلوفر است
شب ز نور شمسهٔ او ذره در چشم ضریر
ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن تراست
می‌کنم دعوی که هست افزون زعالم فسحتش
گرچه طول وعرض عالم کشور اندر کشوراست
حجتم این بس که آن شاهی که در عالم زجاه
می نگنجد در حریمش مهد عزت گستر است
شاه ابوالغازی معز ملك و دین سلطان حسین
کزسرابستان جاهش نه فلك يك منظر است.»

خلاصه آنکه هرات با آن خیابانهای مجلل وباغهای مصفی و محلات انبوه و نفوس مجتمع مانند آسمانی بود که هزاران ستارهٔ درخشان از علما و حکما و شعرا و اهل فضل و ارباب ذوق و نقاشان ماهر و خوش‌نویسان‌هنرورافق او را زینت داده، و مدت ربع‌قرن وجود استادی عالم وسخنگوئی متصوف که اشعهٔ فضیلت‌وکمال وپرتو ذوق لطیف‌وجود او آفاق را منور می ساخت مانند آفتابی تابان درمرکز آن میدرخشید و این خورشید آسمان ادب همان جامی است که مورد سخن ماست.

*** *** ***

سلطنت تیموریان

اما سلاطین تیموری که درشرق ایران سلطنت داشتند درسراسر قرن نهم از ۸۰۷ تا ۹۱۲ تمدنی بوجود آوردند که دارای صفات خاصه ای

بوده و در پرتو آن تمدن سلاطین نامدار و امراء وزراء بزرگ بظهور رسیده‌وعلوم حکمت وکلام وفلسفه وفقه واصول وتصوف وشعر ونثر و انواع هنر های زیبا مانند نقاشی و معماری و کاشی سازی و مذهبی بقدری در پرتو سلطنت ایشان رونق ورواج گرفت که این قرن‌را یکی از ادوار درخشان تاریخ ایران باید شمرد.

تاریخ سیاسی این قرن بدو قسمت متساوی تقسیم میشود، حد فاصل ایندو قسمت حادثهٔ مرگ میرزا شاهرخ است که در سال ٨٥٠ اتفاق افتاد. میرزا شاهرخ که‌هفت سال بنیابت پدرش تیمور در خراسان حکومت داشت و ٤٣ سال بالاستقلال خراسان رامرکز سلطنت‌ایران قرار داده بود، درنتیجهٔ حسن سلوك و مدارا و التزام بحفظ مبادی شریعت اسلام موفق شد که تقریباً سراسر ممالك پهناوری را که تیمور فتح کرده بود بهمان ترتیب نگاه دارد. مخصوصاً بعد از آنکه بکلی توره و یاسای مغولی را ترك گفت وسلطنت خود را صرفاً بر قواعد وارکان شریعت اسلام بنا نهاد[1] این امر خانواده تیموری را یك سلسله مسلمان معرفی نمود وتیموریان در نزد علماء اسلام و عامه مسلمانان محبوبیت بسیارحاصل نمودند.

نیمهٔ دوم‌قرن نهم‌گرچه دورهٔ انحلال‌سلطنت تیموری‌ایران است ودشمنان خارجی‌این سلسله یعنی ازبکان که‌خود را ازاولادجوجی خان و وراث بالاستحقاق چنگیز میدانستند از طرف شمال دریای خزر و ترکمانان ازطرف مغرب‌ایران پیوسته ضربات سخت برجسم این‌سلطنت وارد می آوردند و در داخل نیز بواسطهٔ تعدد شاهزادگان غالباً مابین

(١) رجوع به مطلع‌السعدین وقایع سنه٨١٥ ه.

برادران‌وبنی اعمام حتّیٰ پدر و پسر برسر تاج و تخت جنگ ونزاع بود و پسر پدر را میکشت یا پدر فرزند را هلاك مینمود وبدینواسطه پیکر عظیم سلطنت تیموری خرد خرد به امارتهای کوچك انقسام می یافت وعظمت وشکوه دربار شاهرخی قهراً نقصان میپذیرفت . معذالك همان دربارهای کوچك باز مرکز اعمال علمی و ادبی بوده و شعرای نامدار و ادبای بزرگ درنیمهٔ دوم این قرن نیزبظهور رسیدند وبالاخص چهار نفراز این پادشاهان در تاریخ علم و ادب شهرت و نامی‌بسزا دارند و آنها عبارتنداز اول میرزا الغ‌بیك (سمرقند) دوم میرزا ابوسعید (هرات) و سوم سلطان ابوالغازی‌حسین‌بن منصور بن بایقرا(هرات) و چهارمین این پادشاهان فرزند زاده میرزا ابوسعید یعنی‌ظهیرالدین بابراست که مؤسس سلطنت گورکانیه هندوستان میباشد (دهلی) و چون جامی را با این پادشاه سر وکار مستقیمی‌نبوده است فعلا ازبحث ما خارج میباشد . ودر عوض همنام او یعنی میرزا ابوالقاسم بابر را باید نام ببریم (هرات) که هر چند دورهٔ کوتاه سلطنت اومجالی بوی نداد که فضلاو دانشمندان را در زیر لوای حمایت خودگرد آورد معذالك چون نخستین ممدوح جامی است دراینجا مستحق ذکر است .

وسعت وانتشار علم وادب دردربار این سلاطین از تعداد فراوان شعرا ونویسندگان که دراینقرن بوده‌اندمعلوم میشود مؤلف حبیب السیر که شرح حال وترجمهٔزندگانی شعرای معروف عصر هر پادشاه را درپایان مقال تاریخ اوذکر میکند در حدود ۲۱۰ تن از این گویندگان بشمار آورده که بیست و سه‌تن آنهامخصوص عصرخود تیمور ومابقی همه متعلق بسلاطین بعد ازاوهستند.

یکی از محققین خارجی (۱) درکتابی که درباب نقاشی ونقاشان ایران و هندوستان و ترکیه نوشته در باب عصر تیموری در کتاب خود مقالتی نگاشته است که مابطور اجمال آنرا نقل مینمائیم و آن بهترین خلاصه ایست از چگونگی دانشپروری و هنردوستی این سلسله :

« سلاطین تیموری زندگانی نوینی متناسب باثروت هنگفتی که تیمور در طول جنگهای بسیاربرای ایشان گردکرده بود آغاز نمودندوآن مال هنگفت را باشتابی هرچه تمامتر بپرداختند وتاریخ که همواره خود را تکرارمیکند دراینجا نیز زندگانی این سلاطین بیاد ما میآورد تاریخ امراءپالادنPaladins قدیم رادراشعار Chansons de gestes که در زمانی کوتاه سلطنتی مجلل و باشکوه فراهم ساخته و پس از اندکی از اوج عظمت بحضیض فناو زوال رهسپار شدند . این سلاطین بهترین امراء هنرورتاریخ ایران هستند وا گر لشکر تیمور بسیاری ازآثارصنعتی جهانرا پایمال کردتربیت جانشینان وی هنرمندان جدیدی بوجودآورد که اگر آنان نبودند اینان بظهور نمیرسیدند . . . از دستگاهی که تیمور و اعقاب او برپا کردند صنایع مستظرفه و هنرهای زیبا را در ایران باعلی مرتبه کمال رساندند این شاهزادگان را وحشی و صحرائی نباید دانست بلکه جماعتی بودند شهرنشین ولطیف طبع ودانش پژوه که صنایع ظریفه را نه از راه تظاهر و تفاخر بلکه محض خاطرنفس صنعت وهنر دوست میداشتند در فواصلی که مابین جنگهای آنان اتفاق می افتاد در صدد تنظیم و تکمیل کتابخانه ها بر میآمدند و اشعار شعرا را مدون

---

(۱) نقل از کتاب « تذهیب ، نقاشی و نقاشان هند وایران وترکیه » تالیف دکتر مارتن F. R. Martin

می ساختند بلکه خودهم غالباً اشعاری میسرودند که بر اشعار شعرای درباری رجحان داشت سلطان حسین میرزا شاعر حقیری نبود غزلهای او بزبان ترکی از بعضی غزلیات شعرای معروف برتری دارد حتی در ساختن شعر فارسی و عربی نیز باجامی رقابت میکرد. طرز زندگانی متمدن و بسیار لطیف اینطائفه بنظر ازبسیاری جهات پرنس های اروپا را بخاطر ما می‌آورد که در همان عصر و زمان در آن اقلیم میزیسته وتا اواخر قرن هیجدهم‌مسیحی درخاك فرانسه‌وجود داشتند بلکه‌جنبهٔ ادب‌پروری سلاطین تیموری‌بمراتب‌ازآنها بالاتربود. شاهرخ ، بایسنقر ، الغ بیك ، سلطان‌حسین‌میرزا درکتاب دوستی نه‌تنها از دوکهای‌بورگاندی و René d'Anjou رنه دانژو که با آنها هم عصر بودند سبقت داشتند بلکه بمراتب بر کتابدوستهای فرانسه و ایتالیا در قرن های شانزدهم و هفدهم مسیحی برتری داشته اند چه‌اینان نه‌فقط کتاب جمع میکردند بلکه آنرا بوجود می‌آوردند بایسنقر وسلطان حسین میرزا برای ایران بمنزلهٔ ویلیام موریس در انگلستان بوده اند این شاهزادگان اسلوب جدیدی درکتاب نویسی بوجود آوردند که بیشتر جنبهٔ اشرافیت داشت هم محکم وهم ظریف بود زیباترین نسخ خطی اروپائی جز درمواردی بسیار معدود نمیتواند بااین‌کتابهای‌شرقی ازحیث ظرافت رقابت نماید. »

*** *** ***

جامی وسلاطین تیموری

اکنون هنگام آنست که به تفصیل از سلاطین زمان جامی در خراسان‌که موطن اوست ودرسایر ممالك اسلام سخنی گفته و ازتأثیرآنان

در پیدایش کمال ذاتی و هنر فطری استاد جام اشارتی نمائیم . و نخست باید از تیموریان شروع کنیم :

بروز آثار ادبی مولانا جامی از زمان سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر شروع میشود و از سلاطین قبل از او مانند شاهرخ که در زمان او جامی در سمرقند بتحصیل میپرداخته نام و نشانی در آثار جامی دیده نمیشود . ظاهراً درآن ایام که مصادف بادورهٔ صباوت وعهد شباب استاد است اشتغال بکسب کمالات و مجاهده در راه تحصیل علوم فرصت و مجالی برای وی نگذاشته که بدربار این سلاطین راه یابد و در عداد شعرای ایشان که قهراً او را هنوز نشناخته و پی بفضائل او نبرده بودند جای گیرد وصاحب حبیب السیر دورهٔ فعالیت ادبیآن استاد را بدین گونه خلاصه کرده است :

« در زمان میرزا ابوالقاسم بابر بنام نامی آن پادشاه وافی تهور ، حلیهٔ حلل را درفن معما مرقوم قلم بدایع آثار ساخت ودر زمان سلطان سعید (میرزا ابوسعید) بترتیب دیوان اول وتألیف بعض رسائل تصوف پرداخت وسایرمؤلفات و مصنفات لطافت آیاتش در زمان خاقان منصور (مقصود حسین بایقرا است) صفت تحریر یافت . »

و ما را سزاوار است که به پیروی کلام حبیب السیر ازممدوحین جامی در خراسان بشرح فوق یاد نمائیم .

*** *** ***

میرزا ابو القاسم بابر

فرزند بایسنقربن شاهرخ (وفات ۲۵ ربیع الثانی ۸۶۱ هـ.) مدت ده سال دراستراباد وخراسان ازطرف جد خویش وسپس بالاستقلال درتمام ممالك افغانستان و عراق و فارس وخراسان سلطنت میکرد . امیر علیشیر در کتاب مجالس النفائس در وصف حال او گفته است :

« بابر میرزا درویش وش وفانی صفت و کریم الطبع پادشاهی بود وبهمت او پادشاه دراین قرنها نبوده گویند پیش او ذکرحاتم چنین گذشته که خانهٔ حاتم چهل در داشت اگر سائلی بتمام آمدی او انعام کردی او جواب گفته که چرا ازیك در چندان چیزی ندادی که بدر دیگراحتیاجش نشدی . از رسائل تصوف بلمعات وگلشن راز مشعوف بود طبعش بنظم نیز ملایمت داشت ازوست این رباعی :

چون باده و جام را بهم پیوستی ‌ ‌ ‌ میدان بیقین که رند بالا دستی
جامست شریعت و حقیقت باده ‌ ‌ ‌ چون جام شکستی بیقین بدمستی »

در آثار جامی کتابی است منثور در اصول و قواعد فن معما موسوم بحلیهٔ حلل که درسال ٨٥٦ هـ . تألیف شده وآن مصدراست بنام میرزا ابوالقاسم بابر و نام او راهم در صدر کتاب برسبیل تعمیه ذکر کرده و هم در خلال کلام و بیان انواع معمیات اشعاری بطور معما بنام او بتمثیل آورده است (رجوع شود بفصل تألیفات جامی از همین کتاب) و نیز غزلی در دیوان غزلیات او در مدح این پادشاه دیده میشود که مطلع و مقطع آن این دو بیت است :

« بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله با برخان

زنظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
برای عشرت ساقی نوید عیش جاویدان »

میرزا ابو سعید گورکان

میرزا ابوسعید گورکان که بعد از شاهرخ پادشاه ماوراء النهر بود وهمیشه داعیهٔ تسخیرخراسان درخاطر داشت بعد ازوفات میرزا ابوالقاسم بابر ازماوراء النهربخراسان تاخته وهرات رابسال ٨٦٣ هـ. بطور قطع فتح نمود وسلطنتی عظیم تأسیس کرد ودرسال ٨٧٣ هـ. درآذربایجان بفرمان اوزون حسن ترکمان بقتل رسید ومدت ١٢ سال پادشاه بالاستقلال ماوراء النهر افغانستان و خراسان میبود .

معین الدین اسفزاری صاحب تاریخ روضة الجنات فی اوصاف مدینه هرات در ضمن وقایع سال ۸۷۰ وصفی موجز و بلیغ ازوسعت ملك و شکوه سلطنت و کمال عظمت سلطان ابوسعید نموده است که نقل آن دراینجا برای درك علوّجاه وجلال سلطان مذکور بیفایده نیست می نویسد :

« چون سبعین وثمانمائه درآمد تمامی امورمملکت در سلك نظم منتظم بود وبه میامن نصفت وعاطفت پادشاهانه آئینهٔ ظلم و فساد و قاعدهٔ شر و افساد منهدم از سرحد چین و صحرای قلماق تا اقاصی خوارزم واراق واز انتهای مازندران تا انحاء مغولستان وازپیشان ترکستان تاپایان هندوستان درتحت فرمان سلطان سعیددرآمده سرفرازان ممالك و گردنکشان اقالیم سر برخط متابعت ومطاوعت او داشتند وصیت معدلت وآوازهٔ مرحمتش چنان در اطراف واقطار عالم وبلاد و امصار شایع و منتشر گشت که ساکنان اقالیم مساکن واماکن قدیم گذاشته التجا بسایهٔ عاطفتش نمودند . »

مولانا جامی با آنکه چنانکه گفتیم در زمان این سلطان دیوان خودرا برای اولین بارجمع آوری کرده است کمترنام آن‌سلطان رادر دیوان خود آورده و آنچه بنظر نویسنده این سطور رسیده است یکی بمثنوی منظومهٔ است که ابتدا میشود باین شعر :

« دوش چون برد سر زگردش مهر ظل مخروطی زمین بسپهر »

و در آن مثنوی درمدح‌سلطان ابوسعید گفته است :

« شاه سلطان ابو سعید که هست آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان چاو شانش ز جاه شاه وشان »

و دیگر در دیوان غزلیات مولانا غزلی است بمدح این سلطان که ممکن است در هنگامی که وی هنوز در سمرقند بوده و مولانا نیز از

خراسان بسمرقند رفته باشد (و در حدود سال های ۸۵۵ـ۸۶۰)
سروده و آن غزل این است :

« ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت بسلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر درعیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
عهدی بعید شد که زمی عهد کرده ام — نبود بعید نقض چنین عهد ها بعید
عید نو است ویار نو است وبهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمر قند را شدی — از جان مُرید یسرك الله ما ترید »

و در آثار جامی تألیف کتابی بنام سلطان ابوسعید بنظر نرسید
و این ممکن است ازآن سبب باشد که مولانا را در زمان سلطان ابوسعید
بدرگاه پادشاه راهی نبوده و سلطان او را چنانکه باید نمی شناخته
و در سال۸۷۳ که سلطان ابوسعید بقتل رسید جامی ۵۶ ساله بوده است.

سلطان حسین بایقرا

که نسبش بواسطه امیر زاده عمر شیخ بامیر تیمور گورکان میرسد
آخرین پادشاه مقتدریست که ازخاندان تیموریه مدت ۳۵ سال با کمال
استقلال درشرق ایران حکومت میکرده ودرظل پرچم اوخراسان آبادی
ورونق بسیار گرفته واز نوازش و عنایتی که دربارهٔ اهل علم وفضل مبذول
میداشت شهر هرات مانند غزنین دربار سلطان محمود غزنوی را بوجود
شعرائی نامی وعلمائی عالیمقدار و هنروران معروف تجدید نمود .

صاحب حبیب السیر که معاصر آن سلطانست در مقدمه فصل مشروحیکه
در تاریخ زندگانی وی نوشته است (جزء سوم ازمجلد سوم) در اوصاف
او مینویسد :

« در رعایت سادات عظام و علمای اسلام وفضلای روزگار وشعرای بلاغت شعار هرگز تغافل واهمال ننمودی ودرانجاح ملتمسات ووصول سیورغالات وانعامات این زمره کریمه همواره احکام مطاعه مبذول فرمودی و در هفته دو نوبت بروز دو شنبه و پنجشنبه قضات و علما را بمجلس اشرف اعلی طلبیدی و مهمی که روی نمودی بمقتضای فتوی ائمهٔ دین بفیصل رسانیدی و بصحبت درویشان وگوشه نشینان و مجالس وعظ بسیار تشریف بردی وتعظیم واحترام مشایخ اسلام وواعظان شیرین کلام بر ذمت همت عالی نهمت واجب و لازم شمردی ودر بنیاد بقاع خیر و مساجد و مدارس و خانقاه و رباطات بغایت مایل و راغب بودی وقصبات معموره و مستقلات مرغوبه از خالص اموال خویش خریده وقف نمودی و از تعمیر قصور دلگشای وعمارات فرح افزای سعی واهتمام نمودی ودرطرح باغات وبساتین ونضارت اشجار و ریاحین بنفس نفیس لوازم جد واجتهاد بجای آوردی . »

در زمان سلطنت ممتد و آسودهٔ این پادشاه که پس از وفات او بواسطهٔ حملهٔ محمد خان شیبانی وهجوم قوم اُزبك بپراکندگی وویرانی منتهی شد آبادی مملکت خراسان وبالاخص تختگاه هرات بدرجه‌ای رسید که بقول معین‌الدین اسفزاری، صاحب تاریخ هرات:

« از مرغزار وسنگستان هیچ جا نماند که مزرع وباغستان نگشت واز تمام بوادی و صحاری هرچند مواضع یا بس واراضی موات بود باحداث انهار و اجراء قنوات احیاء یافت از جمله آنکه از خطهٔ مرغاب تا مرو شاهجان قریب سی فرسخ صحرای موات فاصله بود واز سرخس تا مرو بیست وپنج فرسخ دراین ایام‌همایون فواصل بتمام مزروع و معمور گشته چنانکه بیکدیگر متصل شده . »

سام میرزا فرزند شاه‌اسمعیل صفوی که بعدازفتح هرات و شکست ازبکان ازطرف پدرچند سالی (۹۲۸ تا ۹۳٦) در هرات‌و خراسان حکمفرمائی مینمود وبحقیقت جانشین سلطان حسین بایقراست درتذکرهٔ نفیس خود موسوم بتحفهٔ سامی چند سطری در وصف ایام سلطنت او

نگاشته است و در بیانی موجز معانی مفصل ذکر کرده و آن چند سطر اینست :

« سلطان حسین میرزا پادشاه عدل گستر و شهنشاه رعیت پرور بود بهار ایام دولتش چون ایام بهار خرم و خرمی بایام سلطنتش مانند هنگام خرمی دور از غم بی‌تکلف مدح‌گستری بدانچه او موفق شده‌کم پادشاهی‌را میسر شده چون ساختن بقاع خیر و رعایت علماء و طلبهٔ علوم و ادرار وظایف بطریقی که در ایام او دوازده هزار علماء موظف بودند و دیگر معموری بلاد و رفاهیت عباد و رعایت اهل هنر وشعر ازین قیاس توان‌کرد ودر واقع‌کسی راکه مثل میر علیشیر چاکری و مانند مولانا جامی مدح گستری باشد همانا که از مدحت مادحان غنی و از صفت واصفان مستغنی است .... » (تحفه سامی چاپ ارمغان ص ۱۱)

و این پادشاه با همهٔ مهابت و جلال و عظمت و استقلال شخصاً اهل ذوق و ادب بوده و در سرودن شعر فارسی و ترکی آثار بسیار از خود بیادگار گذاشته است از آنجمله کتابی درتذکرهٔ رجال نگاشته که بمجالس‌العشاق‌مشهوراست و درشعرفارسی«حسینی»تخلص‌مینموده است .

پس در زمان این پادشاه شاعر شعر پرور عجب نیست اگرطبع و قاد استاد جام ونبوغ فطری اوموقع را ازبرای بروز و ظهور مناسب یافته و آثار زیبای منظوم و منثور از قلم او تراوش کرده باشد .

معین‌الدین اسفزاری درتاریخ هرات حکایتی از جامی‌نقل میکند درهنگامی که استادباردوی‌سلطان درخارج‌شهرهرات رفته است . اینحکایت که سام میرزا در تذکرهٔ خود باشتباه آنرا بسلطان ابوسعید نسبت داده نشان میدهد که تا چه پایه سلطان حسین میرزا را بدامان اهل فضل وادب خاصه بسر حلقهٔ فضلا و ادبای زمان خود یعنی مولانا جامی دست ارادت بوده است و نیز نشان میدهد که طبع آن پادشاه برای قبول وسرودن اشعار تاچه درجه حاضر و استعداد داشته آنحکایت اینست :

« وخودساعتی میمون که بنظرات سعادت‌بخش مقرون بوده بعزیمت مازندران جهت اندفاع مخالفان ازبلدهٔ هرات نهضت فرموده پل سالار مخیم عساکر ظفرمآثر گشت مقارن اینحال حضرت ولایت‌پناه خواجه‌ناصرالدین عبیدالله طیب‌الله ثراه بحضرت مولانا جامی مکتوبی فرستاد مضمون آنکه جمعی امراء سمرقند بی اجازت حضرت اعلی بدینجانب آمده کوجها و متعلقان ایشان درخراسان مانده مشوش اوقات فقیرمیشوند که درین باب جهت ایشان چیزی نویسد هرچند بحسب‌عرف اینصورت مستحسن نیست چون بی رخصت آمده اند التماس ازخدمت مولوی آنکه چون حضرت اعلی را نسبت بدیشان کمال ارادت و اعتقاد حاصل است اهتمام فرمایند که نظر بر قصور و تقصیر آنجماعت‌نکنند حضرت مولانا از سرارادت بنفس نفیس متوجه اردوی همایون گشت چون نزدیك بمعسکر فیروزی اثر رسید از السنه و افواه استماع نمود که حضرت اعلی باحریفان مجلس بخوبان خورشید سیما وساقیان ماه طلعت بمباشرت و معاشرت مشغول اند واطراف مجلس‌بخوبان زهره جبین‌مزین است وهرچه از اصحاب طرب ومواد عشرت باشد مهیا و معین حضرت مولوی توقف فرموده امراء عظـام واعیان درگاه استقبال نموده بعد از شرایط تعظیم و تکریم مقصود معلوم کرده با غزلی که حضرت مولانا مناسب مقام و مقتضی حال فرموده بودند بمجلس همایون بازگشتند و ایندو بیت از آن غزلست :

نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا
که راه قرب یابد دلق گرد آلود درویشان

چون این سلك دّر شاهوار ازبحر بسیط ضمیر منیر حضرت مولوی بصدف گوش‌حضرت‌اعلی رسید که « سخن درست وتعلق بگوش شده‌دارد » محیط‌خاطرسلطانی موج گوهر بر آورد وتمام غزل را بجواب موشح ساخته بمجلس فیض آثار حضرت منبع اسرار فرستاد این سه‌گوهر گرانمایه که‌گوشواره عروسان معانی وتمیمه و شاح حوران بهشتی میزیبد ازآن سلکست :

نشاید مجمعی را گفت بزم عشرت اندیشان
که نبود پرتو رویت چراغ مجلس ایشان

بجز تشویش نبود تخت جاه و اطلس شاهی
خوشا کنج فراغ و دلق گرد آلود درویشان
حسینی وار از پیر مغان جویم قدح تا شد
ز دُرّ جام جامی باده لعل جگر ریشان »
(روضة الجنات روضه ۲٤)

تقرب جامی بدرگاه سلطان بحدی بوده است که غالباً وزراء و امراء و رجال او را شفیع کار ها و وسیلهٔ انجام حوائج خود قرار میدادند و اوبا همهٔ درویشی در انجام حاجات ایشان مضایقه نمیکرد واگر موردغضب سلطان واقع میشدند ازاواستمداد کرده او نیزبشفاعت ایشان کمر می بسته است در تاریخ حبیب‌السیر (جزو سوم مجلد سوم) مسطور شده که چون‌خواجه‌مجدالدین محمدخافی وزیرمورد خشم وغضب سلطان واقع شد و روی در پردهٔ اختفا کشید از هیبت سلطان و بیم مال‌واندیشهٔ جان از زاویهٔ استتاربیرون نمیآمدبناچار دست توسل بدامان مولانا جامی‌زده ......

« و آنجناب با خاقان کامیاب ملاقات فرموده بعبارت لائق معروض داشت که دخل خواجه مجدالدین محمد درمهمات پادشاهی مستلزم معموری ملك‌وخشنودی رعیت و سپاهی است اورا تربیت میباید نمود و سخنان ارباب غرض را در بارهٔ او نمیباید شنود . خاقان منصور زبان قبول گشاد جناب مولوی آنچه گفته بود شنیده بخواجه مجد الدین پیغام فرمود و خاطر خواجه اطمینان یافته روز دیگر از منزل اختفا بباغ جهان آراء تشریف برد و بوسیله امراء برلاس بعز بساط بوسی سرافراز شده بیست هزار دینار کبکی‌پیشکش کرد. »

درمجموعهٔ منشآت جامی بیست ویك مراسله و رقعه موجوداست که « بملازمان حضرت خلافت پناهی » یعنی‌سلطان حسین بایقرانگاشته و غالب آنها جواب نامه هائی است که سلطان بخدمت مولانا معروض

میداشت و از مفاد آن جمله مراتب عزت و احترامی که شاه نسبت به خدمت مولانا رعایت میکرده کاملاً مشهود است و غالباً دیده میشود که هروقت سلطان راعزیمت جنگی یابشارت‌صلحی دست‌میداده‌ازهرجا که بوده است‌درحال قاصدی بهرات میفرستاده ونامه ای بصحابت وی‌بمولانا تقدیم میداشته ازآن جمله این مراسله‌که در تقاضای اختیار ساعت سعد برای ورودبشهرهرات‌نگاشته‌است وازکیفیت نحس وسعد روزچهار شنبه آخرصفرازمولانا استعلام کرده‌دراینجا ذکر میشود تاروابط‌معنوی مابین‌آن پادشاه و آن استاد را نشانه ای باشد .

« باسمه سبحانه   عنایت نامه موجب سر بلندی ومثمر سعادتمندی‌مبنی ازتوجه لوای‌نصرت شعاربجانب این دیاربمخلصان‌دعاگوی و دعاگویان یکدل ویکروی رسید خلوت سرای دل را رفت و روب داده و دیدهٔ امید بسر شاهراه انتظار نهاده نغمهٔ غم خانهٔ فراق و ترانه ویرانه اشتیاق اینست :

مبارك ساعتی کانمه بشهر ما کند منزل
ز وصلش سر فرازد جان باقبالش بنازد دل
چه حاجت اختیار ساعت سعد از برای او
که ساعت‌را سعادتها شود از مقدمش حاصل

در مطاوی عنایت نامه استفسار از آن معنی که چهار شنبه آخر صفر بآن اشتهاریافته رفته‌بود همانا آنرا منشأ همان‌تواند بودکه بعضی ازمفسرّان «یوم نحس مستمر» را که درکلام مجید واقع شده‌است بچهار شنبه آخرصفر فرود آورده اند پوشیده‌نماندکه‌نحوست آن روزنسبت‌بااصحاب شقاوشقاق است‌که‌کافران وبدکیشان‌اند زیرا که نکبت و نکال و هلاك و استیصال ایشان در آنروز بوده است اما نسبت با ارباب وفا و وفاق که انبیاء و متابعان ایشانند در غایت مبارکی وفرخندگیست چه کمال قربت وغلبه نصرت ایشان در آن روز بوده است. بر دوست مبارکست وبر دشمن شوم - چهارشنبه صفرامسالین برادر سه‌شنبه صفرپارین است. رجاء واثق است که همچنانکه در آن سه شنبه دخول در ینشهر و ولایت برملازمان آنحضرت مبارك و میمون آمد درین چهارشنبه نیز فرخنده و همایون آید .

بیند کوش ز بیدانشان که قدر ترا — فراغتست ز حکمی که هر فضول کند
باختیار منجم چه حاجتست آنجا — که آفتاب ببرج شرف نزول کند

حق سبحانه وتعالی دولتی از حد ادراك افزون و سعادتی از احاطهٔ انجم و افلاك بیرون روزی کناد و السلام . »

ودر کتاب مجالس العشاق که سلطان حسین بایقراءِ درشرح حال عشاق زمان تألیف کرده است مجلس پنجاه و پنجم را بشرح احوال جامی تخصیص داده واز حالات عاشقانهٔ آن استاد و غزلیات مهر انگیز او حکایاتی و ابیاتی نقل نموده و ابتدای کلام بدینگونه نموده است :

« مجلس پنجاه وپنجم - من لا یفی بوصف کمال کلامه السامی مولانا عبدالرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود از آنحضرت مصنفات بسیار بر صفحهٔ روزگار مانده واقسام شعر از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و قطعه و معمی همه خوب واقع شده و در تألیف بطریق اهل تصوف حضرت شیخ محیی الدین اعرابی و شیخ صدرالدین قونیوی کرده .... الخ »

جامی نیز دربسیاری ازمؤلفات خویش که غالباً در زمان سلطنت این پادشاه تألیف شده است در صدر کتاب نام وی را ذکر کرده چنانکه در تألیفات منثور وی کتاب بهارستان و رسالهٔ صغیر در معمی و در کتب منظوم دفتر اول سلسلة الذهب ومثنوی سبحة الابرار و مثنوی یوسف وزلیخا و لیلی ومجنون و خرد نامه اسکندری که آخر مثنویات اوست همه مصدّر بنام آن پادشاه می باشد . و در دیوان او نیز قصائد غرّا در مدح سلطانحسین بایقرا آمده است که بیشتر ابتدای قصیده در وصف عمارات وکاخهای سلطنتی و تخلص بـه مدیحه سلطان نموده است .

*** *** ***

جامی درهفدهم محرم ۸۹۸ هـ . وفات یافته است یعنی بیش ازده

سال‌قبل ازوفات سلطان‌حسین بایقرا و آن درموقعی بوده است که کوکب بخت واقبال‌آن پادشاه درکمال اوج‌خودبود وسلطان مراسم‌تشییع جنازه و اقامهٔ مجالس سوکواری را در بارهٔ استاد بمنتهای کمال رعایت داشته است و تفصیل این عزا داری و تجلیل بشرح و تفصیل در آخر کتاب خمسة المتحرین امیرعلیشیر نوائی‌وهم‌درکتاب روضة الجنات‌فی‌اوصاف مدینه هرات مسطور است :

و امیر علیشیر نوشته است که :

«چون خبرفوت‌جامی‌درشهر منتشرشداکابر واشراف‌ازاطراف رسیده‌وجملگی لباس ماتم و عزا پوشیدند وحضرت سلطان صاحبقران (مقصود حسین با یقرا است) تشریف آورده بهای‌های گریستند و مولانا ضیاء الدین یوسف (فرزند جامی) را از روی شفقت در آغوش گرفته و سایر اصحاب را تسلیت ها فرمودند و این فقیر (مقصود امیر علیشیر مؤلف است) را صاحب عزا منظور و بحالم دلسوزی اظهار واشکریزان نصایح ومواعظ دُرربار فرمودند وچون درمزاج مبارکشان آثار ضعفی بود بمقر سلطنت و مسند خلافت مراجعت فرموده تمامی شاهزادگان وارکان دولت را در تشییع محفه آنمرحوم امرفرمودند. سلطان احمد میرزا و مظفر حسین میرزا و سایر شاهزادگان در دوش‌گرفتن تابوت بیکدیگر سبقت می‌جستند تا بدین ترتیب بمصلی رسیدند.»

*** *** ***

جامی‌ازبعضی‌ازشاهزادگان‌وفرزندان‌سلطان‌حسین میرزانیزنام‌برده وایشانرا ستوده است. ازآنجمله سلطان مظفر حسین میرزاست‌که فرزند مقرب سلطان میباشد و همیشه درنزد او در هرات مقام داشته واو را نیز در مقدمهٔ یوسف زلیخا مدح کرده آنجا که گفته است :

« دگر شهزاده کز بخت مظفر بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش همی‌کرد آرزوی نقش نامش »

***

در مقدمهٔ لیلی ومجنون مولانا چند بیتی درذکر سلاطین گذشته آورده است و در آنجا از چنگیز که مورد نفرت و خصومت تیموریان بوده ببدی یاد کرده و از تیمور و شاهرخ باحترام اسم برده و پس از آن بمدح سلطان حسین کلام را خاتمه داده و آن قطعه اینست :

« ساقی بده آن می چوخورشید در جام جهان نمای جمشید
زان می که بود چو نور پرتو تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو آن بازوی شیر زور او کو
کاووس کجا و کاس او کو وان کاخ سپهر اساس او کو
چنگیز که بود گرگ ایندشت این دشت زگرگیش تهی گشت
در پنجه مرگ روبهی کرد قالب بمصاف او تهی کرد
تیمور شد آن چو سدّ آهن ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم جان داد ز ملك و مال محروم
شهرخ که بفرخی بسر برد آوازه بشهرخی بدر برد
شد در صف این بساط آفات با شاهرخی قرینهٔ مات
ساقی نفسی بهانه بگذار رطلی دومی مغانه پیش آر
آن می که دمد ببویش از دل ریحان دعای شاه عادل »

***

اکنون که سخن ازسلاطین معاصرجامی درخراسان میرودبناچار بایداز بزرگترین رجال و امرای آن عصر که علی التحقیق در پیدایش آثار ادبی آخر قرن نهم و بالاخص آثار قلمی مولانا جامی مؤثر ترین عامل بوده است نیز کلمهٔ گفته شود :

میر علیشیر

رواج بازار علم و ادب در آخر قرن نهم و بروز آثار بزرگ ادبی که در آن میان آثار قلمی جامی ستارهٔ فروزان آن آسمان است بیشتر

مدیون وجود آن امیر دانش گستر میباشد که بفضائل ادبی و اخلاقی موصوف ودارای نفوذکلمه دردربار سلطان حسین بایقرا و شخصاً صاحب ثروت و مکنت بسیار بوده است .

این امیر ادیب و دانشپرور که بمحبت علماء و فضلاء و بعلاقه باهل فضل وکمال بقدری موصوفست که استاد برون اورا شبیه بماسیناس سلینیوس * نموده است، با آنکه در اطراف شمع وجود اوفضلا وشعرای بیشمار و اهل ذوق و فضل پروانه صفت گرد آمده بودند او خودنسبت بجامی سر ارادت سپرده و بدامان اودست بندگی زده است. منزلت جامی در نزد میر علیشیر هم جنبهٔ دوستی و وداد داشته و هم رابطهٔ شاگرد و استاد مابین آندو بر قرار بوده است . جامی بسیاری از مؤلفات خود را از نظم و نثر بر حسب تشویق یا بموجب خواهش او انجام داده و در همهٔ آنها نام ویرا بتجلیل و عزت یاد کرده علاوه بر آن بسیاری مراسلات منثور وقصائد و قطعات و غزلیات منظوم ازجامی موجود است که همه در خطاب یا در جواب میر علیشیر سروده شده .

پس از آنکه شاعر در سال ۸۹۸ وفات یافت میر علیشیر برای وی مرثیه ای ساخته است مفصل وآن ترکیب بندی است مرکب ازهفت بند وهفتاد بیت وباین بیت آغاز میشود :

« هردم ازانجمن چرخ‌جفای دگراست   هر یك ازانجم اوداغ بلای دگراست»

وپس ازآن نیز کتاب موسوم به خمسة المتحرین را بیادگاروی تألیف نموده ودرآنجا خود رادرمرگ‌جامی‌صاحب‌عزامعرفی کرده‌است.

---

* Maecenas E. Cilinius (73-8 B. C.), نام یکی از بزرگان‌روم است که‌حامی ادب و دوست شاعر معروف هراس‌بود .

اینکه بیشتر آثار قلمی جامی در ربع اخیر عمراو یعنی در فاصلهٔ مابین (۸۷۵تا۸۹۸ ه .) بظهور رسیده همه دلیل بر نفوذ تشویق و اثر تجلیل میرعلیشیر است .

واین امیر بزرگ در سال ۸٤٤ درهرات متولد شده و در سال ۹۰٦ در همان شهر وفات یافته است .

از آنجا که‌وی رفیق ایام طفولیت سلطان حسین بایقرا بوده‌است درهنگامیکه سلطان مزبور بتخت سلطنت هرات نشست موردلطف‌وعنایت مخصوص آن‌پادشاه واقع گشت و منصب مهرزدن فرامین سلطنتی باو مفوّض گردید، کرم نفس و استغنا و عدم علاقه بجاه و جلال دنیوی و اعراض از مشاغل دولتی و بیغرضی وی اعتماد سلطان و شاهزادگان را جلب نموده و مورد احترام بسیار شد و از طرف سلطان بالقاب ذیل : رکن السلطنه واعتمادالملك‌والدوله ومقرب‌الحضرةالسلطانی‌ملقب گردید.با آنکه چندین مرتبه‌کارهای بزرگ مانند ایالت‌استراباد که در آنوقت یکی از اقطاع و سیع وآباد کشورسلطان بود بوی واگذاشتند ولی‌او پس‌ازاندك زمانی‌استعفا کرده امن خاطر و کنج فراغت و مطالعات ادبی را برجاه و جلال دنیوی ترجیح داد. وی بهدایت‌جامی دست ارادت بسلسله نقشبندیه داده و در وادی تصوف وارد شدوشوق‌او رابرای‌انجام اعمال نیك حد وپایانی نبودگویند که درحدود ۳۷۰ مسجد و مدرسه و صومعه و بنای مقابر و مزارات یا بنیاد نهاد و یا تعمیر و مرمت کرد ؛ نقاشان هنرور زمان مانند استاد بهزاد وشاه مظفر و موسیقی دانهای معروف مانند قول محمد وشیخ نائی وحسین عودی همه ترقی وپیشرفت خودرا مدیون کرم وی هستند وخود شخصاً نیز موسیقی‌دانی ماهرو نوازنده ای استاد ونقاشی چیره دست بوده است.

میر علیشیر درزبان ترکی جغتائی شاعری بی مانند است که با آن زبان چهار دیوان غزلیات وپنج مثنوی مفصل بتقلید از خمسه نظامی و یك مثنوی در تقلید عطار بنام لسان الطیر نوشته است و در اشعار ترکی خود « نوائی » تخلص مینمودشهرت شاعری وی بیشتر در اشعار ترکی اوست وبا آنکه درشعر فارسی که « فانی » تخلص مینموده دستی توانا نداشته‌است معذالك اوراذواللسانین لقب داده اند و در علم عروض نیزاورا کتابی است که بنام‌میزان الاوزان نگاشته . میر علیشیر نویسنده و مؤلفی بارور است که نزدیك بسی مجلد کتاب و رسالهٔ فارسی‌وترکی از او باقیمانده فهرست مختصری از کتابهای او از اینقرار است :

۱ - چهار دیوان غزلیات بنامهای : غرائب الصغر ، نوادرالشباب بدایع الوسط - فوائدالکبر -

۲ - مثنویات خمسه بنامهای - تحیةالابرار ، فرهاد و شیرین لیلی ومجنون، سد سکندری ، سبعهٔ سیاره -

۳ - مثنوی لسان‌الطیر .

٤ - تذکرهٔ‌مجالس النفائس که‌شرح احوال شعرای زمان خود رابطور اختصار در آن درج کرده . و بفارسی نیز درقرن دهم دوبار ترجمه شده است ولی هنوز بچاپ نرسیده .

۵ - سراج المسلمین .

٦ - اربعین منظوم .

۷ - نظم الجواهر .

۸ - محبوب‌القلوب .

۹ - تاریخ انبیاء .

۱۰ - تاریخ ملوك العجم .

۱۱ - نسائم المحبه .

۱۲ - رساله عروضیه .

۱۳ - خمسة المتحيرين. ۱٤ - محاكمات اللغتين که در آن سعی کرده برتری زبان ترکی را بفارسی بثبوت برساند و این کتاب را در سال ۹۰۵ یعنی یك‌سال قبل از وفات خود تألیف کرده است.

۱۵ - حالات پهلوان اسد. ۱٦ - حالات سید حسن اردشیر.

۱۷ - مفردات درفن معما. ۱۸ - قصهٔ شیخ صنعان.

۱۹ - مناجات نامه. ۲۰ - منشآت ترکی.

۲۱ - دیوان فارسی. ۲۲ - منشآت فارسی.

۲۳ - میزان الاوزان.

از این آثار بعضی از آنها مثل مثنویات و غزلیات در دست است و بعضی کمیاب ونادر الوجود میباشد.

صاحب تاریخ حبیب السیر که خود معاصر وپروردهٔ دست تربیت اوست در ذیل وقایع سال ۹۰٦ واقعهٔ وفات او را بتفصیل یاد میکند ودرآنجا مینویسد که‌رسالهٔ علیحده موسوم بمکارم الاخلاق دربیان اخلاق و آداب و تفصیل اشعار و مؤلفات و تعداد آثار وی تألیف نموده است.

و در حبیب السیر مینویسد:

« صبح یکشنبه ۱۲ جمادی الاخری مرغ روحش قفس قالب را شکسته واز تنگنای پیکر جسمانی بمتنزهات ریاض جاودانی پرواز نمود و علی الصباح این خبر محنت اثر در دارالسلطنهٔ هرات اشتهاریافت ونائرهٔ حزن و اندوه ازکانون درون خاص وعام سر بر زد وآواز ناله ونفیر فقیر ووزیر و برنا و پیر صدا درگنبد اثیر انداخت.....

علماء اعلام‌را عمامهٔ عزت ازسر افتاد ومتحیر شدندکه دیگر تربیت ازکه یابند و فضلاء لازم‌الاحترام را خلعت شکیبائی چاك‌گشته ندانستندکه من‌بعد بمجلس که شتابند. »

وجامی چنانکه گفتیم غالب آثار اومصدّر بنام میر علیشیر است رجوع شود به (فصل تألیفات جامی از همین کتاب)

*** *** ***

سلاطین ترکمان عراق و آذربایجان

چنانکه گفتیم درهمان تاریخ که مردم شرق ایران در سایهٔ پرچم سلطان ابوسعید و سلطان حسین بایقرا روزگاری بتنعم و خوشی میگذراندند درمغرب ایران نیز پادشاهان ترکمان مانند جهانشاه قرا قوینلو واوزون حسن آق قوینلو و پسرش یعقوب سلطنتی بعزت و شکوه داشتند .

روابط جامی بااین پادشاهان بنهایت استوار ، واحترام وتکریمی که هریك ازایشان نسبت باستاد مرعی میداشتند هم درمتون تواریخ وسیر مذکور وهم از آثار وکلمات شاعر استاد دانسته میشود .

جهانشاه قراقوینلو ٨٤١-٨٧٢ هـ.

از آنجا که خانوادهٔ قراقوینلو دشمن خونین تیموریان بوده اند و نیز از آنجا که بعد از قتل جهانشاه بدست اوزون حسن این سلسله بکلی منقرض گردیده است در آثار جامی نام سلاطین قرا قوینلو کمتر یافت میشود معذالك در مجموعهٔ منشآت جامی نامه ای منظوم بنظر رسید که خطاب بجهانشاه نگاشته است. وظاهراً آن پادشاه شعر میگفته و دارای ذوق عرفانی بوده و «حقیقی» تخلص میکرده است و خانواده قراقوینلو بهتشیع بلکه به غلوّ درفضائل اهل بیت منسوبند.

وقتی آن پادشاه دیوان خود را بنزد او فرستاده است و جامی در جواب قطعهٔ ذیل را نزد وی گسیل داشته :

«بهر شاه جهان جهانشاه است.»

«بده ساقی آن جام گیتی نمای / که هستی ربایست ومستی فزای
بمستی ز هستی رهائیم ده / بمستان عشق آشنائیم ده
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز / که در پردهٔ دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پردهٔ گفتگوی / عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی / بنزهتگه بینوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم / ز لال بقا یافت خاك دژم
ز دریای اسرار فیضی جدید / بلب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته ! از زاده طبع شاه / که دانش مآبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز دُرّ / رسید از گهر های تحقیق پر
دروهم غزل درج و هم مثنوی / هم اسرار صورّی و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل / فروغ تباشیر صبح ازل
ز مقطع چگویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز / ز **شاه حقیقی** نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته راز های کهن
در ادراك اسرار امّ الکتاب / ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامهٔ دلکش دلگشای / کهشد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی / که شد فائض از خاطر مولوی
زبس گل کهاز راز در وی‌شکفت / همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایهٔ آن سخن بس بلند / کی آنجا رسد وصف مارا کمند
سخنهای شه کزدل پاك خاست / بیا کان که شاه سخنهای ماست
براین نکته باشد دلیلی تمام / کلام الملوك ملوك الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم / بمدحش چسان ره برد خاطرم
چو خفاش را نیست نور بصر / که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش دیده تاب / که بیند براوج فلك آفتاب
فروبند **جامی** زبان مقال / که تنگ است اینجا سخنرا مجال
چورسمی است دیرین کهختم سخن / بود بر دعا ، بر دعا ختم کن
الا تا قوابل زفیاض جود / پذیرند همواره فیض وجود

دل پاك شه قابل راز باد | در فيض بر خاطرش باز باد
سپهرش بفرمان جهانش بكام | دعاگوی او انس و جان و السلام. »

دیگر مکتوبی است مشعر بوصول آنچه سلطان جهانشاه بهدیه بجامی فرستاده و درحقیقت این نامه قبض رسیدی است ازوصول جامه های برك پشمین که ظاهراً از منسوجات آذربایجان بوده وآن این است:

« از جملهٔ عوارف وعواطف حضرت پادشاهی خلافت پناهی اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره از ایراد صاحب قدر جلی میرسید علی خرقه‌واری صوف مربع در وصلهٔ مرقع صوفیان نشست.

تا دامن روزگار خیاط قضا | زان خواهد دوخت خلعت دولت ما

ویکمدد برك چون گلیم نیکبختان و نکوکاران سفید، سرمایهٔ سر افرازی درویشان گشت و عبائی بعلمهاء آل معلم محبا ّن آن خاندان راکسوت منزلت آل عبا پوشانید این کلمات در تاریخ فلان صورت کتابت یافت والسلام. »

*** *** ***

اوزون حسن آق قویلو (۸۷۱ ـ ۸۸۳ھ)

بعداز استقرار سلطنت امیرحسن بیك درتبریز خاصه بعد از سنهٔ ۸۷۸ که جامی از سفرحجاز مراجعت کرده ودرتبریز بدیدار آن پادشاه نائل گشته تا آخر ایام سلطنت یعقوب بیك پسر او، روابط بسیار محکمی مابین استاد خراسان ودر بار آذربایجان برقرار بوده است وآثار این روابط هم در مراسلات منثور وهم در نوشته های منظوم استاد بفراوانی دیده میشود. از جمله مکتوب مفصلی است درمجموعهٔ منشآت جامی که به حسن بیك نوشته و ذیلاً نگاشته میشود. این نامه در جواب نامهٔ است که اوزون حسن باو نوشته واز امنیت راه حجاز وغزوه گرجستان او را خبر داده:

«جواب مکتوب سلطنت شعاری حسن بیگی:

« لقد هبطت ورقاء ذات تجبّر | الی قفر اهل الفقر من قصر قیصر
صحیفة نجح علقّت بجناحها | بفضلٍ موفیّ و اعتناءٍ مُوفرّ

رشحات اقلام دبیران عالیمقام سدّه سدره آئین وعتبهٔ سپهر تمکین پادشاه جهان پناه و شهریار معدلت شعار سلطان‌الغزاة والمجاهدین، قهرمان الطغاة والمعاندین .

معز دین حسن بن علی بن عثمان	کزوست‌منتظم امروزامرحجّ وغز
چو گشت‌بادیه‌آباد ازو بجای‌سموم	وزد زریك بیابان نسیم روح فزا
گهی که‌پای درآرد پی‌غزابرکاب	براهل کفر شود صورت‌غزاش‌عزا
زطوق طاعت او هیچ صاحب‌افسر	نتافت سرکه ندادش به‌تیغ تیز سزا
جهان‌زحادثه‌گوباش‌درامان که‌زحزم	ببست راه رحم بر سپهر حادثه زا
بعهد معدلتش نیست ظلم‌کیشانرا	جز آه و ناله، جزاه الاله خیر جزا

مشعر باستخلاص احرامیان بیت‌الله از توهم دراز دستی حرامیان دورازراه، و مبنی از توجه عساکر عالم گیر جهانستان بعزیمت غزاء کفار نواحی گرجستان روضهٔ جان لب تشنگان بادیه شوق بجمال کعبهٔ مراد را خضرتی تازه داد و حدیقهٔ جنان جگر خستگان معرکهٔ جهاد و اجتهاد را نضرتی بی اندازه بخشید همگنان‌همدل و همزبان روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان، وظائف دعا گوئی ادا کردند ومراسم شکرگزاری‌بجای آوردند . لایزال‌برکات اقدام طایفان حول بیت‌الله الحرام و میامن اقدام غزاة نصرت انجام برقلع و قمع‌عداة ملت اسلام، ممدّحال وممدّانجاح آمال ملازمان مخیم جاه و جلال ومعسکر عزواقبال باد . بالنبیّ و آله الامجاد . »

صاحب رشحات عین الحیات علی بن حسین واعظ الکاشفی از ملاقاتیکه بین جامی باحسن بیگ اتفاق افتاده‌وآن درجمادی الاخری سال ٨٧٨ واقع شده چنین مینویسد که :

« چون مولانا بتبریز رسید قاضی حسن و مولانا ابوبکر تهرانی و درویش قاسم شغاول که اعظم صدور و اقرب ندماء حسن بیگ بودند با سایر امرای کبار و اعیان آن‌دیار استقبال ایشان کردند و باعزاز واکرام تمام ایشانرا از منازل خوب و مواضع مرغوب فرود آوردند و باعث‌گشته و ایشان باحسن بیگ ملاقات فرمودند وحسن بیگ رعایت اکرام واحترام بتقدیم رسانید وتحف وهدایای پادشاهانه‌گذرانید و باابرام تمام التماس باشیدن کرد. ایشان ملازمت والدهٔ مسنهٔ خود رابهانه ساخته متوجه خراسان شدند . »

***   ***   ***

سلطان یعقوب بیك ٨٨٤-٨٩٦ هـ .

در دیوان جامی قصیده ای است مشحون بانواع مواعظ ونصایح

حکیمانه که در جواب نامهٔ سلطان یعقوب بیك ترکمان نوشته است و میزان ارادت آن شاه جوان باستاد ، و صراحت کلام او نسبت بسلاطین زمان از آن قصیده هویدا میشود نقل بعضی از آن اشعار بیفائده نیست :

« قاصد رسید و ساخت معطر مشام من | در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان | چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن
اینها کنایتی است، بگویم سخن صریح | و ز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن
اقبالنامه ایست باخلاص پیشه ای | از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
تو یوسفی بمصر خلافت نهاده تخت | من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی | من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
آنگونه زی که رشتهٔ آمال را بود | عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن
ز انصاف ملك را طرب آباد کن چنان | کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار | پایش بزر چو شمع، کش از زر کنی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل | ز انسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
بر نفس و مال خلق کسیرا مکن امین | کاو در رعایت در ی نیست مؤتمن
درجامه خانه ره مده آنرا که میکند | از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب | کز نار بن بنار رسی نی ز نارون
نیکان فرشته خوی و بدست اهرمن صفت | مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد | آنرا عمارت دل ویران بود ثمن »

از مثنویات جامی در دفتر سوم سلسلة الذهب که بنام سلطان بایزید سلطان عثمانی بنظم آورده بعد از وفات یعقوب آق قوینلو و در آنجا از حسن سیاست و مظلوم نوازی و ظالم اندازی او حکایتی ذکر می کند واز وفات او تأسف میخورد و آن قطعه ای مفید و متضمن نصایح سودمند است :

« بود یعقوب بن حسن شاهی | آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که تا رسیده بسی | بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت | وز بدیها دل هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی | صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز | رقعه ای پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه | بکف آورده از قلم تیشه

میزند بیخ بندگان خدای — ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را — یعنی آن بد نهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن — که چه کین بودت اینهمه بامن
کاندرین قصه چون سخن راندی — آن عوانرا بنام من خواندی
شاه القصه پیش خویش نشاند — رقعه سرتاپای بروی خواند
گرچه انکار کرد اول کار — کرد آخر بدانچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست — ناوك جان ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد اورا — همچو سگ چارچشم کرد اورا
آری آن تیرازو چو کرد گذر — شد گشاده براو دو چشم دگر
تا بآنها سزای خود بیند — کار بد را جزای بد بیند
حیف ازآن شست ودست وتیر وکمان — که چنان شه زجور دورزمان
آفت باد بی نیازی یافت — روی ازین کشور مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد — فضل حق راحت روانش باد »

ونیز یك مثنوی مستقل بنام سلطان یعقوب مذکور بنظم آورده و آن مثنوی سلامان وابسال است که در ابتداء وانتهای آن کتاب ازآن پادشاه بتجلیل و تکریم بسیار نام برده است . درابتدا میگوید :

« شاه یعقوب آن جهانداری که هست — با علوش ذروهٔ افلاك پست

تا آنجا که میگوید :

« شد ز حسن خلق مشهور زمن — حسن میراث وی این خلق حسن
والدش مرکب بدارالخلد راند — ازوی این خلق حسن میراث ماند »

ونیز از برادر سلطان یعقوب یوسف بیك در مقدمهٔ همان مثنوی اسم میبرد واورا میستاید و میگوید :

« والی مصر جلال و احتشام — بود ، ازآنرو یوسفش کردند نام
گرچه هست اویك برادر شاهرا — هست با صد جان برابر شاهرا
آمد او شهرا برادر یار هم — در زمانه باشد این بسیار کم . »

آنچه درآن مثنوی قابل توجه است ذکر رؤیائی است که برای جامی دست داده که حسن بیك رادر عالم خواب می بیند وبا او گفت وشنود

می کند واودست جامی را میبوسد و جامی تعبیر خواب را قبول مثنوی مذکور دانسته است :

« چو نرسیدم شب بدینجا زین خطاب — در میان فکرتم بر بود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز — پاك وروشن چون ضمیر اهل راز
نه زبادش گرد را انگیزشی — نه بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد و گل — من در آنره گامزن آسوده دل
ناگه آواز سپاهی پر خروش — از قفا آمد درآن راهم بگوش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد — هوشم از سر ، قوتم از پا ببرد
چاره میجستم پی دفع گزند — آمد اندر چشمم ایوانی بلند
چون شتابان سوی ان بردم پناه — تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه زمن — آن بنام وسیرت وصورت حسن
بار گی چرخ رفعت زیرران — رخ فروزنده چومهر ومه برآن
جامهای خسروانی در برش — بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد — برمن از خنده در راحت گشاد
چون بپیش من رسید آمدفرود — بوسه بردستم زد وپرسش نمود
خوش شدم زان چاره ساز یها که کرد — شاداز آن مسکین نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند — لیك ازآنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم — از خرد تعبیر او در خواستم
گفت این لطف و رضا جوئی زشاه — بر قبول نظم تو آمد گواه »

ونیز در دیوان سوم مولانا که بنام « خاتمة الحیوة » موسوم است چند قصیده در مدح همان پادشاه آمده که در یکی از آن قصاید بساختمان قصر « هشت بهشت » در تبریز که آن پادشاه بنا نموده اشاره کرده است وظاهراً این عمارت درزمان خودبسیار جالب انظار و افکار گردیده زیرا که سیاحان وسفرای ایطالیائی درسفرنامه‌های خود ازشکوه وزیبائی این قصروصف کرده اند . (رجوع شود بتاریخ صحائف الاخبار منجم‌باشی و سفرنامهٔ تاجر ایطالیائی)

جامی در این قصیده گفته است :

«این نه‌قصر است همانا که بهشت دگر است   که گشاده برخ اهل صفا هشت درست
جای آن دارد اگر هشت بهشتش خوانند   چون زهر نقش در آن حور و شی جلوه گرست»

و تخلص در مدح او چنین کرده است :

«دادجان تشنه‌جگر بر لب لعلت جامی   گرچه مستغرق الطاف شه بحر و برست
شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن   قاف تاقاف جهان وارث ملك پدرست»

و در آخر آن میگوید :

«این عمارت که در این منزل دلکش کردی   باعمارت گری عدل تو بس مختصرست
عدل کن عدل که معماری عدل تو کند   سدّ هر رخنهٔ ظلمی که بآفاق درست»

***   ***   ***

و نیز جامی را با رجال دربار سلطان یعقوب روابط ادبی بوده که از آن جمله قاضی عیسی ساوجی وزیر اول آن پادشاه است . وی مردی ادیب و باذوق بوده ، میر علیشیر در مجالس النفائس در بارهٔ وی میگوید که :

« سلطان یعقوب اورا چنان تربیت کرد و تعظیم اوبجای آورد که هیچ پادشاه از اهل عراق کسی را در آن تاریخ تربیت نکرده باشد . . . و بشعر چنان مشغوف که هرروز ده غزل میگوید ، ازاوست این مطلع :

هر کس بگشت گلشن و گلزار خویشتن   ما و دلی چو غنچه گرفتار خویشتن »

در مجموعهٔ منشآت جامی مکتوب مفصلی بنظر رسید که استاد در جواب نامهٔ قاضی عیسی نوشته و رسالهٔ در تفسیر سورهٔ اخلاص بنام وی تألیف و نزد او فرستاده است .

در ابتدای نامه فرماید :

و علیك یا اهل السلام سلامی   و الیك شوقی دائما و غرامی

و در آخر چنین گوید :

«دیرگاه بود که درخاطر فاتر میگذشت که تفسیر سورهٔ اخلاص و تقریر صورت اختصاص قلمی کرده سمت عرض یابد اما بواسطهٔ توهم گستاخی در حیّز

توقف و تراخی می ماند ، بحمدالله سبحانه که تحریك این سلسله و تسلیك این مرحله بعنایت بی علت منعم علی الاطلاق المقتدی بالنعم قبل الاستحقاق از آن جانب بظهور آمد آری آری ، اینها زتو آید و چنین ها توکنی .

صاحب حبیب السیر در ذیل احوال امیر کمال الدین حسین حکایتی آورده که چون خالی از لطف نیست نقل میکنیم و این واقعه چنانست که امیر مذکور را از هرات برسالت نزد سلطان یعقوب بتبریز فرستادند و جزو هدایائیکه بنام قاضی عیسی وزیر اعظم ارسال داشتند نسخه ای از کلیات جامی بود وقتی که امیر کمال الدین مذکور کتابها را از کتابدار تحویل میگرفت نسخهٔ فتوحات کبیر را که در ضخامت و حجم بکلیات جامی شباهت داشت گرفته و بی اینکه احتیاط لازم بنماید در میان بار گذاشت .

« چون بملازمت سلطان یعقوب رسید و پیشکش گذرانید پادشاه عالیجاه از کمال مکارم اخلاق او را پرسیده گفت که در این سفر بواسطهٔ بعد مسافت ملول شده باشید ؟ میرحسین جواب داد که بنده را در راه مصاحبی بود که ملالت در پیرامن خاطر نمیگذشت سلطان یعقوب میرزا ازحقیقت این سخن استفسار فرمود جناب سیادت مآبی فرمودند که کلیات حضرت مولوی که مقرب حضرت سلطانی جهت ملازمان قاضی فرستاده اند همراه داشتم وهرگاه اندك ملالتی دست میداد نظر بر آن کتاب افادت مآب می انداختم. پادشاه فرمود کلیات رابیاورند تامشاهده نمایم و امیر حسین کس فرستاد و آن مجلد را بمجلس آوردند چون باز کردند معلوم شد که فتوحات بود نه کلیات مولوی جامی ، لاجرم جناب سیادت مآب از این ممر منفعل گشت و از آن سبب دیگر منظور نظر التفات میر علیشیر نشد .

(حبیب السیر ، جزء سوم . مجلد سوم .)

* * *

ونیز یکی از امرای آذربایجان که جامی را باو روابط بوده است پادشاه شیروان فرخ یسار شیروانشاه میباشد . این سلسلهٔ کهن سال در زمان قدیم در ناحیهٔ شیروان سلطنت میکردند و شعرای فارسی زبان همیشه در دربار آنان شأن ومقامی داشته اند وبا اساتید سایر بلاد ایران

مکاتبه مینموده‌اند. نامهٔ ذیل از جامی در مجموعهٔ منشآت وی دیده میشود که در جواب مکتوب فرخ یسار مذکور نگاشته است :

«لقد جاء من اقصی مدارج همتی — و معرج آمالی و مرجع اوطاری
کتاب جلیل ترتقی بنزوله — الی الذروة العلیا معارج اقداری
رسید از عوالی دیار معالی — مثالی بتوقیع عالی موقّع
عروسی بشبگون ستایر مُستتر — نگاری بمشکین براقع مبرقع
ز اول همه مکرمت تا بآخر — ز مطلع همه موهبت تا بمقطع
حروفش بر ارباب معنی گشاده — ز هرچشمهٔ تنگ بحری مُوسع
سواد خطش ظلی از نخل خامه — بانوار اسرار قدسی مشعشع

دیدهٔ رمد دیده از مشاهدهٔ آن سواد پرنور شد و دل محنت رسیده از ملاحظهٔ آن نور مسرور گشت بازاء هر حرف از آن سواد قواعد محبت و وداد بمعرض عرض رسانیده میشود ، در مقابلهٔ هر لمعه از آن نور، لوامع خلوص اعتقاد برساحت شوق قبول تابنده میگردد ؛ بسمع رضا مسموع باد وبنظرارتضا مشفوع مرخّص جرأت اقدام برین مراسله و مجوّز گستاخی اهتمام بدین مقاوله تنزل دبیران خبیرتواند بود بمرتبهٔ مخاطبهٔ فقیران حقیر

واّلا کی رسد باچرخ والا — زمین را گفتگو با این نژندی
بخاك راه یکسان بود ذرّه — فروغ مهر دادش سر بلندی

زیادت اطناب موجب سئامت است و اسهاب ، فالاختصار اولی والاقتصارعلی وظیفةالدعاء اجدر و احری

روی زمین و ملك یمین و یسار او — ملك یمین خسرو فرخ یسار باد
برهیچکس چوملك جهان پایدار نیست — میلش بنیل مملکت پایدار باد
والسلام والاکرام .»

* * *

سلاطین عثمانی

در همان تاریخ که دورهٔ کمال بروز و ظهور کمالات جامی است یعنی در نیمهٔ دوم قرن نهم دونفر از پادشاهان عثمانی که در تمام ممالك آسیای صغیروشبه جزیرهٔ بالکان سلطنت میکردند واز مشاهیر آن سلسله

هستندنامشان درآثار جامی دیده میشود، وروابط ایشان بااستادجام برقرار بوده

اول - سلطان محمد خان ملقب بفاتح (٨٥٥-٨٨٦ هـ.)

دوم - سلطان بایزید خان دوم (٨٨٦ - ٩١٨ هـ.)

ومعلوم میشود که صیت فضائل استاد درحیات وی ازشرق ایران تااسلامبول که منتهای محروسهٔ تمدن اسلامی وقلمرو نفوذ زبان وادبیات فارسی است انتشار یافته بوده است.

در منشآت فریدون بیگ (جلد اول طبع اسلامبول ص ٣٦١) دو مراسله از سلطان بایزید دوم و دو جواب از عبد الرحمن جامی بمراسلات فوق دیده میشود ودرجهٔ حرمت واکرامی که پادشاه مذکور نسبت بمولانامنظور میداشته ازمفادآن نامه‌ها مشاهده میگردد وباهریك ازآن نامه‌ها سلطان مذکور مبلغ یکهزارفلوری طلا برای مولانافرستاده است. نقل آن نامه ها بیفایده نیست :

نامهٔ سلطان بایزید عثمانی بمولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی :

« پرتو انوار معارف قدسیه که از حجب شبستان حروف عالیهٔ عالی کتاب هدایت انتساب اعلی جناب کرامت پناهی ارشاد دستگاهی عواطف مآبی عوارف منابی معارف و حقایق قبابی شمس السماء الحقائق والمعارف لازال شمس معارفه علی المخلصین لامعه و انوار عواطفه علی عیون المتخصصین ساطعه درخشیده بود ؛ نور بخش دیدهٔ این مراقب ملهمات غیبی و فروغ افزای بصر بصیرت این مراصد واردات قدسی شد.

گفتم اینك فیض قدس از وادی ایمن رسید　　تاز سدره طایر دولت بنام من رسید

فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا　　بخیر بلاغ جاء من خیر کاتب

هرآینه در قبال مزاولت پیام و معاودت رسول کلام بذریعهٔ تحیتی که از ملابس رسوم عادی عاری و بوسیلهٔ خالص دعائی که از عیون ظاهربین متواری باشد مخطور خاطر حقائق نما و مصحوب صحبت قدسی انتما شدن لازم نمود. شعر

علیك مجازی سلامی و انما　　حقیقته منی الیك تحیتی

امید که همواره هبوب نسایم اخلاص جبلی و تصریف شمال‌عقاید اصلی محبان، سلسله جنبان طرهٔ مشکفام اقلام معارف ارقام گردد. همواره سواد سایهٔ ارشاد مستظل مفارق طالبان رشادباد. چون نظم وجود از مطلع ازل بوفاق اهل دل و ارباب نشاط یافته است و نور شهود ازافق اتفاق اهل ظاهر وباطن بر آفاق تافته هرآینه خاطررحمت انتما که جامیست جهان نما همواره چهرهٔ سعادت را در مرآت ارادت حضرت ولایت مرتبت هدایت منقبت ارشاد پناه افاضت دستگاه مطلع لمعات‌فیوض‌ربانی ،مهبط نفحات انفاس رحمانی نغمه سرای‌گلشن توحیدخلوت نشین انجمن‌تقریر، هوشیار صاحبدم کارگذار صاحبقدم المتجلی بالتجلیات اللاهوتیه التخلی عن رذایل الملکات الناسوتیه الفائز من‌الله‌العزیزالسامی نورالحق والحقیقة عبدالرحمن‌جامی ـ سقی‌الله‌جاماً فاحریامدامه و ابقی مدامالاح انوار جامه‌ـمشاهده مینماید و نقشبند اعتقاد هر لمحهٔ این معنی را در لوح ضمیر با لطف وجهی صورت می‌گشاید، بنماگاهی که سیمای‌نتایج کلك الهام اشعار در نظر هوش جلوه‌گر و صدای موزون کلام وحی شعار در شاهراه گوش برگذرست هرچند از مشاهدهٔ غیوب اینحال برآن مقتدای اهل کمال روشن‌وبتشاهد قلوب اینمدعی مبرهن خواهد بود فاما ابراز مکنونات غیبی رسم سلف و اظهار مستورات‌مکامن خلف معهود از عهد فاحببت ان اعرفت لهذا مجددا تجدید اظهار اعتقاد وتأکید مراسم استمداد نموده شد ظل هدایت وارشادالی یوم‌التناد مخلد ومستدام باد.»

جواب‌جامی‌بمکتوب فوق :

عارفهٔ که‌ملازمان حضرت پادشاه دین‌پناه وشهریار معدلت شعار سلطان‌الغزاة والمجاهدین قهرمان‌الماءوالطین قاتل‌الطغاة والمعاندین قاطع‌الکفرة والمشرکین‌ظل‌الله فی الارضین ملاذالاسلام والمسلمین لازالت رایات نصرته منصوبة فوق‌السماء وآیات دولته مکتوبة علی لوح‌البقاءبی‌وسیلهٔ سببی وواسطهٔ طلبی بلکه بمحض لطف واحسان وخلوص‌فضل وامتنان‌ازبلاد روم‌نزد فقراء ازدولت وشرف ملازمت محروم، بخراسان فرستاده بودند رسید و از آنحضرت بشارت و اقبال بر درویشان و قبول طریقت ایشان رسانید :

عطا هائی که شاه معدلت کیش — فرستد سوی درویشان دلریش
دلیل رأفت و احسان شاهند — براقبال و قبول او گواهند
خصوصاً این گواهانی که‌پیداست — فروغ صدق‌ایشان بی‌کم‌وکاست
درخشان رویشان چون برق‌لامع — ز قرآن وصفشان صفراء فاقع
سرور انگیز دلهای پریشان — تسرالناظرین در شأن ایشان
فرنگی اصل لیکن شاه دیندار — رهانید ستشان از دست کفار
گرفته پیشه همراه کریمان — سیاحت در دیار اهل ایمان

ز کثرت گرچه بیرون از شمارند | چو بخششهای شه حدّی ندارند
چو گیری از شمار آغاز و انجام | رسد حالی شمار آن باتمام
الا تا آفتاب عالم افروز | زر افشاند زجیب صبح‌هر روز
کف شه همچو خورشید درفشان | بفرق خاکیان بادا زرافشان

آمین یارب العالمین‌و یاخیرالناصرین.»

نامهٔ دوم سلطان بایزید بمولانا جامی که وصول کلیات‌وی را اشعار داشته:

چون بمیامن توفیقات سبحانی و محاسن تأییدات آسمانی بر ضمیر منیر ما که مرآت آیات و مشکوة اشعهٔ لمعات الهاماتست محقق و مبرهن است که دوام ایام دولت و کامکاری و ثبات اعوام سلطنت و تاجداری بیمن نعم عالیه و منن همم از خواطر سامیهٔ ارباب کشف و کرامات و اصحاب وجد وحالات که « رجال لا تلهیهم تجارة و لابیع عن ذکرالله » وصف حال ایشانست منوط ومربوطست، وهر دولتمند سعادت شعار وخردمند بختیار دست اعتصام بعروة الوثقی وحبل‌المتین محبت اینگروه با شکوه زدهمهٔ اسباب عزت اورا میسر و مهیا و هر روز بفتوحات بی اندازه و سعادات تازه مبشر و مهناست و الحمد لله علی توالی الا ئه و تتالی نعما ئه که این مقال مصدوقه حال‌فرخ فال فرخنده مآل ماست که کسوت والای خلافت و خلعت مطرّای سلطنت بطراز اکرام و اعزازاین فرقه ناجیه مطرز گردانیده ایم وخلوص نیت با این جمع که از آلایش منفرد و بهر خصال حمیده وستایش مزیده ستوده اند بتخصیص عالیجناب ولایت مآب‌هدایت پناه ارشاد دستگاه قدوة ذوی الفضل و الکمال زبدة اولی‌الکشف والحال‌المقتبس من انوار فیضه اهل‌الزمان مولانا نورالملة‌والدین عبدالرحمن ادام‌الله تعالی برکات ایامه الشریفه ماتلألأ النیران درمرتبهٔ اعلی و درجهٔ اقصی است و در هر روز سمت تضاعف و صفت تزاید بپذیرد و خصوصاً درین ایام فرح انجام که‌ازروائح‌انفاس متبرکه ونتایج ابکارافکار مبارکه کلیات جامع الکمالات که ابیات‌آن‌دراحکام بمثابهٔ قواعد بیت المعمور و زواهر جواهر عقود منظومهٔ آن بمرتبهٔ نظم قلاید حور بی‌قصور و درر غرر معانی درآن کاللؤلؤ المنثور بتأییدملهم توفیق از عالم غیبت ونزاهت بترجمانی زبان بلاغت بواسطهٔ خامهٔ عنبرین عمامه بخطه خط آمده مصراع : بارك الله خامهٔ دربار او . بیت بررویش نور تجلی تافته بهره از علم لدنی یافته روانه پایهٔ سریر خلافت مصیر ساخته، رسید وبیمن مطالعهٔ شریف مخصوص شده نصایح ومواعظ که‌درآن مندرج بود بسمع رضا شنید بسی‌مفید ومستحسن بود بیت : چنان داد سخن دادست جامی کزان شد تازه ارواح نظامی موجب مزید فنون اعتقاد گشت از فیضان زلال نوال پادشاهی مبلغ یکهزار فلوری

که نقد تمامی عیار و سکهٔ اعتبار از نام نامی ما یافته برسم انعام فرستاده شد تا کمال عواطف خسروانی در بارهٔ خود مشاهده نماید و بدعای دوام دولت جاودانی افزاید والسلام .

جواب جامی بنامهٔ فوق :

دعائی که ورد ساکنان عالم ملکوت وثنائی که ذکر مسبحان صوامع جبروت بوده باشد بانواع خلوص درویشانه واصناف خشوع فقیرانه نثار مجلس عالی اعلیحضرت سلطانی خداوندگاری اسلام پناهی خلدظله السامی گردانیده همواره گوشه نشینان کنج قناع و متوطنان زوایای بقاع را دعاگوی جانی وثناخوان جنانی امور دینی و دنیوی عالیشانی شناسند امید که لطف باری یاری کرده مقبول درگاه حضرت عزت عزت اسمائه گردد بحق حقه ونبیه وذویه ازتشریف تضعیف احسان بیکران و تبلیغ یرلیغ مکرمت عنوان سعادت فزود و گفت : نظم

جامی کجا عطای شه روم از کجا	کین لطف غیب میرسدش ازره عموم
هرچند بود سخت گریزان دلش زنقد	نرمش نمود کیسهٔ زرمهر شه چو موم
در زهد جوفروشی او کاست لاجرم	گندم نمای گشت بآفاق ازین رسوم
زین تنگنای سرخ شدآخر چنان غنی	ترسم که حب مال کند درویش هجوم
تعداد آن نمیرسد ار عقل گویمش	بشمارهست کم زتیه محصول ملک روم (؟)

و چون دارندگان رقعهٔ نیاز درویش محمد بدخشی زید تقواه باجمعی از فقرا عزم حجاز کرده بودند وشاید که در ذهاب وایاب عبور ایشان بآنطرف واقع شود وبشرف دعاگوئی مستسعد شوند درآنکه نظرعنایت مصروف احوال و جمعیت اطوار آن جمع پریشان حال خواهد گشت شبهه‌ای نیست بعنایةالله وحسن توفیقه فلا غرومن المسك ان یفوح و من البدر ان یلوح والامر اعلی . »

صاحب رشحات عین الحیات علی بن الحسین الکاشفی در شرح احوال جامی در ذکر مراجعت مولانا از سفر حجاز چنین مینویسد :

«چون از دمشق متوجه حلب شدند و بحلب رسیدند در آن ولا قیصرروم توجه ایشانرا از خراسان بجانب حجاز شنیده بود بعضی کسان خاصهٔ خود راهمراه خواجه عطاءالله قرمانی ازدیرباز ملازمت ایشان میکرد وبازگشت بآن آستان میداشت مصحوب پنجهزار اشرفی منقود وصدهزار دیگر موعودبای مزد خدام ایشان کرد، بزبان مسکنت و نیاز التماس نمود که ایشان چند روزی پرتو التفات برساحت مملکت روم اندازند و ساکنان آن مرز وبوم را بقدوم شریف خود بنوازند و از اتفاقات حسنه آن بود که ایشان پیش از رسیدن رسولان قیصر بچند روز بر حسب الهام

آسمانی از دمشق متوجه حلب شده بودند چون رسولان بدمشق رسیدند ایشانرا ندیدند تأسف بسیار ورزیدند وایشان هنوز درحلب بودند که خبر آمدن مردم قیصر بطلب ایشان از دمشق رسید بی توقف از حلب روی بتبریز نهادند که مبادا آن رسولان از دمشق بحلب آیند و ایشانرا بالحاح و ابرام طلب نمایند وچون بآندیار رسیدند درخلال آن احوال راهها بواسطهٔ حرب‌وضرب لشگرهای روم و آذربایجان درانقلاب‌واضطراب بود. »

و نیز در دیوان جامی قطعهٔ ذیل است بطور مثنوی که بسلطان محمد قیصر روم نگاشته و درآن بفتوحات وی اشاره نموده است :

« طاب ریاك ای نسیم شمال — قم و سر نحو قبلة الامال
نفس از بوی صدق مشکین کن — راه اخلاص رفتن آئین کن
از خراسان ببند بار نیاز — راه بردار ملك روم انداز
چون رسیدی زراه راه بپرس — بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره برخاك راه دربان سای — باجازت زمین ببوس و درآی
پیش شاه مجاهد غازی — بگشا لب بنکته پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند — ملك میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم ار شمرند — همه مسند نشین و تاجورند
خاست زیشان جهات فخرنخست — لیکن امروز فخر جمله به تست
کم کسی بر سریر جاه وجلال — چون‌تو کرد اکتساب‌فضل‌وکمال
مشکل حکمت از کمال تو حل — منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح — نور اشراقیان ز تو لائح
طبع پاك ترا که وقاد است — فهم حکمت طبیعی افتاد است
بر دلت حکمت الهی تافت — که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای — شد ریاضی ریاض خلد آرای
هست پشت شریعت نبوی — بنوی از مساعی تو قوی
محتد کفر و معبد اصنام — شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال — کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق — معرضی از ذمائم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود — حکمت وعفت وشجاعت‌وجود
بحرو کانی ببخشش پیوست — بلکه بردی‌زبحر و کان‌هم‌دست
کان زدست‌توشد بسنگ نهان — وز کفت بحر کف بروی زنان

تا بود ذروهٔ فلك ممكن / تا بود نقطهٔ زمين ساكن
روش آن بوفق رای تو باد / شرف اين بخاك پای تو باد
ای معنبر نسيم نافه گشا / چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غريب / لائق فهم هوشمند لبيب
با تو همراه ميكنم زنهار / زين غريبان ببزم شه يادآر
عرضه كن بر حريم مجلس او / اين محقر هدّيه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد / لسليمانَ نصف رجل جراد
قائلا ذاك منتهی جهدی / و الهدايا بقدر من يهدی
ثم اوجز مخافة الابرام / واختتم بالسلام والاكرام. »

دفتر سوم از مثنوی سلسلة الذهب كه مسلماً بعد از سفر حجاز تأليف فرموده مصدّر بنام سلطان بايزيد عثمانی ميباشد وآنجا ميگويد:

« كاش نوشيروان كنون بودی / عدلش از بيشتر فزون بودی
تا ز دعویّ عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
كردی از بندگی سر افرازی / پيش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بندگانش ز جاه شاه وشان
مهبط العزّ و العلی سلطان / با يزيد الدرم شه دوران
خاك يونان زمين ازو گلشن / جان يونانيان ازو روشن »

ودرآخر همان كتاب نيزسخن را بمدح همان پادشاه بپايان رسانده و از هديهٔ او وعدد اشرفيها كه فرستاده بود بتعميه اشاره كرده است. در آنجا ميگويد:

« خاصه شاهی كه از مسافت دور / مدت قطع او سنين و شهور
مخلصی را به تنگنای خمول / بسته بر خود در خروج ودخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ صلا مرقوم
نه ز نثرش لئالی منثور / ديده در نامهٔ دعا مسطور
بكرامند تحفه ياد كند / بگرامی هدّيه شاد كند
چيست آن تحفه بدرهٔ زرناب / وان هدّيه عطيهٔ ناياب
بدره‌ای بيشمار بدر در او / اختران بلند قدر در او

بدر تدویر و آفتاب درخش — لونشان طبع را مسرت بخش
عدد اخترانش بی شتلوم — از اصول عدد دوازدهم
بر نصاب کواکب مرصود — گرشود کسروی زوی مفقود
لعبتانند جمله زرد لباس — بدو روئی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه — زان شود تابناك سنگ چو ماه
آنچه زین پیشتر ز شاه سعید — بفقیران نیکخواه رسید
کف جودویش مضاعف ساخت — بحرراشرمسار از آن کف ساخت»

از این قطعه معلوم میشود که درکرّت دوم دو هزار فلوری طلا برای استاد فرستاده‌اند. ونیز جامی دفتر سوم سلسلة الذهب را بنام او ختم کرده.

در دیوان سوم جامی موسوم به «خاتمة الحیوة» چند قصیده در مدح سلطان بایزید خان آمده است که یکی از آنها باستقبال قصیدهٔ معروف انوری میباشد و آن قصیدهٔ مفصل است باین مطلع:

« هرکرا در دهان زبان باشد — در ثنای شه جهان باشد »

و تخلص آن چنین کرده:

« بایزید الدرم که تاج سران — بر درش خاك آستان باشد »

ونیز قصیده ایست که درجواب مکتوب منثور سلطان بنظم آورده و در آن از ارسال مکتوب سلطان ونوال گذشتهٔ او تشکر مینماید. در آنجا گفته است:

« چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم — که مشکل است شدن برجواب آن ظافر
میان جرأت اقدام و دهشت احجام — همینکه دید مرا منهی خرد حائر
زبان گشاد که جامی تو در سلیقهٔ نثر — چنان نه‌ای که شوی برجواب آن قادر
ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی من — بشعر کوش که آخر یجوز للشاعر
دو صد دقیقه پسندم ز خاطر ناظم — که یکدقیقه نیفتد پسندم از ناثر . . . . »

***   ***   ***

جامی و سلاطین صفویه

با وفات سلطان حسین میرزا بایقرا و حملهٔ ازبکان بخراسان سلطنت خانوادهٔ تیموری در ایران منقرض گردید و پسران سلطانحسین مثل بدیع الزمان ومظفر حسین بعد ازپدر نتوانستند تاج وتخت تیموری وشاهرخی را در شرق ایران حفظ نمایند. مقارن همان احوال کوکب اقبال‌شاه اسمعیل اول صفوی ازمغرب ایران طلوع نمود، وپس‌ازجنگ معروفی که در خراسان با محمد خان شیبك ازبك (٩١٦ هـ.) نمود واو را در مرو هلاك کرد تمام خراسان او را مصفا گشت. درسنوات بعد ٩١٧و٩١٨ هـ. مجدداً بخراسان نهضت‌کرده دست تطاول ازبکان‌را ازشرق ایران‌کوتاه نمود ودولت‌صفوی جای‌نشین سلطنت‌تیموری گردید. وچون از مدت وفات جامی ٨٩٨ تا ٩١٦ هنوز بیست سالی نگذشته بود پادشاه صفوی را نسبت بجامی مناسباتی‌است قابل توجه وشایستهٔ ذکر.

از آنجا که جامی در هرات ازاجلهٔ پیشوایان و علماء اهل‌سنت وجماعت بشمار میرفت وبطعن وانتقاد برمتعصّبین از روافض معروف بود سلاطین صفویه ویرا بنظر شیعهٔ پاك اعتقاد ننگریسته و او را مطعون ومذموم میداشته اند. صاحب کتاب «الشقائق النعمانیه فی‌احوال علماء دولة العثمانیه» در پایان ترجمهٔ مفصل‌که در ذیل طبقهٔ سابعهٔ علماء دولت سلطان‌محمدخان (**الشقائق النعمانیه طبع مصر ص ٢٩٤**) نگاشته دراحوال جامی مینویسد:

«قیل لمّا توجهت طائفة الطاغیة الاردبیلیه الی‌خراسان اخذه ابنه میتاً من‌قبره و دفنه فی ولایة اخری و لما تسلط علیه الطائفة المذکورة نبشوا قبره فلم یجدوه و احرقوا مافیه من‌الاخشاب.»

هرچند این داستان درمنابع فارسی بنظر نگارنده نرسیده است ولی از قرائن معلوم میشود که خالی از حقیقت نمیباشد.

ونیزنقل است[1] که چون شاه اسمعیل صفوی شهر هرات را مسخر ساخت دستور داد که هرجا نام جامی درکتابی دیده شود نقطه جیم را تراشیده بربالای آن گذارند تا «خامی» خوانده شود مولانا هاتفی خواهرزادهٔ جامی ازاین قضیه متأثر گشته وقطعهٔ ذیل را سروده است وشاه اسمعیل در موقع مطالعهٔ دیوان هاتفی آنرا تصادفاً دیده واز خواندن آن خندان شده است:

«بس عجب دارم زانصاف شه کشورگشای   آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است
کز برای خاطر جمعی لوند ناتراش   نقطه جامی تراشیده است وخامی کرده است»

قاضی نورالله ششتری صاحب «مجالس المؤمنین» که همه بزرگان سلف را سعی کرده بتشیّع منسوب دارد، و آثار او آئینه ایست که افکار متداول قرن دهم ویازدهم هجری درآن منعکس میشود هیچ جا بتشّیع جامی اشاره نکرده سهل است که او را بنام «معاند و مخالف» یاد نموده.

همین عدم توجه صفویه و علمای شیعه بجامی باعث آن شد که آثار اودرطول مدت سه‌چهارقرن درایران، برخلاف هندوستان وماوراءالنهر، شهرت و رواجی که باید حاصل ننمود.

ولی با اینهمه عظمت و شکوه دانش و فضیلت مولانا بقدری بوده است که هم درزمان شاه اسمعیل اول حرمت وجلالت اورا منکر نتوانستند شد و سام میرزا فرزند شاه و حاکم خراسان در صحیفهٔ پنجم از تحفهٔ سامی نام جامی را سردفتر علماء وشعرای زمان ذکرکرده وگفته است که:

---

(۱) این حکایت در تذکرهٔ حسینی و مجمع الفصحا درذیل احوال مولانا هاتفی آمده است.

« جامی از غایت علو فطرت و نهایت حدت احتیاج بتقریر حال و تبیین مقال ندارد چه پرتو فضائل او از شرق تا باقصای غرب رسیده و خوان نوال افضالش از کران تا کران کشیده . قطعه :

نه دیوان شعر است این بلکه جامی کشیده است خوانی برسم کریمان
ز انواع نعمت دراو هرچه خواهی بیابی، مگر مدح و ذمّ لئیمان »

وهم درآن کتاب شرح حال مبسوطی ازمولانا هاتفی که خواهرزادهٔ جامی است ذکر نموده وتفصیل ملاقات شاه اسمعیل را در سال ۹۱۷ با هاتفی در خرجرد جام بوضعی ساده وطبیعی بیان کرده و گفته است که :

« شاه او را بنظم فتوحات شاهی مأمور گردانید و مولا نا قبول نموده موازی هزار بیت از آن کتاب را بنظم آورد اما باتمام آن توفیق نیافت . »

* * *

روابط جامی با هندوستان

در مجموعهٔ مراسلات جامی چند فقره نامه دیده میشود که مخاطب آن شخصی موسوم بملك التجار هندوستانست و غالباً این مراسلات در جواب مکاتیبی است که آن شخص و یا پسرش «خواجه علی» بجامی نگاشته‌اند وظاهراً ملك التجار مزبور شخص محترم ومجللی بوده است وسر عرفان و تصوف نیز داشته وبمولانا مراسلات طولانی باذوق وحال می نوشته. جامی نیز عنان قلم رها کرده نامه های مفصل مشتمل بر دقائق نکات عرفانی و مزیّن بلطائف اشعار تازی و پارسی در پاسخ او می‌نوشته‌است واو را دریکی از نامه ها جلال‌الدین غیاث‌الاسلام خوانده. تحقیق احوال این شخص باوسائل موجوده برای نگارنده میسرّ نگردید .

* * *

باری این بود اوضاع محیطی که شاعر دانشمند را بوجود آورد و آنرا بزلال آداب وعلوم سیراب ساخت تا آنکه جواهر کلام او زینت

دفاتر ادب فارسی گردید وما ازاوضاع سیاسی وتاریخ معاصرین وتحولات فکری و ادبی قرن جامی که در پیدایش افکار عالیه و بروز آثار جاویدانی آن استاد مؤثر بوده‌است بقدر مقدور دراین فصل سخن گفتیم وبرای اطلاعات بیشتری ازمحیط جامی خواننده باید بکتب مفصل تاریخی مانند مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی وتاریخ روضة الصفا وحبیب السیر و مؤلفات میر علیشیر نوائی و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ودیگر مؤلفات آن قرن رجوع نماید.



فصل دوم

زندگانی جامی

اکنون که سخن ما درباب محیط جامی بآخر رسید هنگام آنست که کلمتی چند در ترجمهٔ احوال و تاریخ زندگانی مولانا جامی نگاشته آید.

منابعی که برای اطلاع احوال این شخص بزرگ در دسترس است نسبت بدیگر بزرگان فراوانتر و صحیحتر و بیشتر قابل اعتماد میباشد و آنچه محل مراجعه ما بوده از اینقرار است:

درمرحلهٔ نخست - شرح حال اورا مانند ترجمهٔ احوال هرنویسنده وشاعر در آثار خود او باید جستجو کرد وچون مؤلفات وی از نظم ونثر و عربی و فارسی، نظر بکمال احترامی که اهل زمان در بارهٔ او منظور میداشته اند بدون عیب ونقص ومصون از تعرض آفات بزمان مارسیده، و نسخ متعدد از کلیات وی که حتی بعضی شامل خطوط مؤلفست سالماً در محل استفاده میباشد، از اینرو آثار جامی بیشتر و بهتر از هرگوینده دیگر آینهٔ زندگانی اوست.

دوم - شرح حالی که تلمیذ موثق جامی موسوم برضی الدین عبدالغفور لاری درذیل وتکملهٔ حواشی برنفحات الانس بطور تفصیل از استاد خود نگاشته است و چون در مراحل عرفانی وعوالم روحانی محرم راز استاد بوده از احساسات درونی وافکار باطنی مرشد خود نیز سخن ها گفته

و از این شرح حال یك نسخهٔ جامع که بتاریخ ۱۰۲۶ هجری تحریر شده در نزد نگارنده این سطور موجود است.[۱]

سوم - شرح حال مشروح ومفصلی است که علی بن حسین کاشفی متخلص بصفی در کتاب «رشحات عین الحیات» ازجامی نگاشته. تألیف کتاب مزبور درسال ۹۰۹ هجری یعنی دهسال بعد ازوفات جامی اتفاق افتاده وان تاریخی ازبزرگان سلسلهٔصوفیهٔ نقشبندیهٔ است. مؤلف آن علی بن حسین کاشفی سبزواری نه تنها از معاصرین جامی بلکه از اقرباء نزدیك وی بوده ، وباجامی سمت همدامادی داشته ، یعنی هردوی آنها داماد خواجه کلان فرزند خواجه سعدالدین کاشغری هستند ، (شرح این انتساب را مؤلف در همان کتاب مشروحاً ذکر نموده و بیان کرده است که فرزند دوم جامی صفی الدین محمد نامیده میشد و یکسال پس از وفات او لقب فرزند را که صفی است تخلص علی بن حسین واعظ قرارداد ، ونیزجامی لقب وی را که فخر است تاریخ ولادت فرزند خود کرده) بنابراین سخنان او در بارهٔ جامی از روی خبرت و بصیرت تمام است.[۲]

چهارم - رساله ایست که دوست دانشمند جامی یعنی میرعلیشیر نوائی بعد از وفات وی در شرح احوال اوبزبان ترکی جغتائی نگاشته است و چون مندرجات آنرا بپنج قسمت یعنی یك مقدمه و سه مقاله و یك خاتمه تقسیم کرده و گفته است که این مندرجات موجب تحیر خوانندگان میباشد ازاینرو آنرا به «خمسة المتحیرین» موسوم نموده.[۳]

۱- این نسخه نفحات الانس خطی بسیار کامل و کم غلط متضمن حواشی رضی الدین عبدالغفور مذکور متعلق بفاضل دانشمند آقای عباس اقبال آشتیانی است که بی مضایقه برای استفاده بنویسندهٔ این سطور امانت داده اند . ۲ - از این کتاب نسخهٔ خطی کاملی در نزد اینجانب موجود میباشد . ۳ - از این رساله که آقای محمد نخجوانی در اسفند ماهٔ ۱۳۱۹ به فارسی ترجمه کرده اند نسخه ای بنزد این فقیر فرستادند و محل استفاده است .

و نیز میرعلیشیردر تذکرهٔ موجز ومختصر خود که موسوم است به «مجالس النفائس» ودرآن برسبیل فهرست اسامی قریب سیصدو پنجاه تن از شعرا و گویندگان زمان خود راجع نموده چند سطری از جامی ذکر کرده و بیك رباعی ترکی که متضمن دعای بر دوام دولت فضیلت مولاناست سخن راختم نموده .

پنجم - شرح حالیست که بعضی دیگر ازتذکره نویسان و مورخین معاصر جامی یاقریب بعهداو درشرح احوال وی بطور ایجازو اختصار نگاشته اند وازآن میان «مجالس العشاق» سلطان حسین بایقرا ممدوح جامی را باید نام برد . وی درمجلس پنجاه وپنجم از کتاب خویش شرح حالی از مولانا نگاشته وعوالم عاشقانه ای برای اوقائل شده است .

دیگر تذکرهٔ دولتشاهی است که امیر دولتشاه بن علاء الدوله بختیشاه سمرقندی بتاریخ ۸۹۲ یعنی شش سال قبل از فوت جامی تألیف نموده و خاتمهٔ کتاب خویش را باحوال اکابر و افاضل معاصر خود خاص ساخته و درصدر همه جامی را ذکر کرده است .

دیگر تاریخ حبیب السیر است که درآخر جزء سوم ازمجلد سوم درضمن احوال شعرا وافاضل که بروزگار سلطان حسین بایقرابوده اند شرح حال مختصر و مفیدی از جامی نگاشته است و چون تألیف کتاب بعد ازوفات مولانا است مؤلف مادهٔ تاریخ وفات اورا قید نموده بعلاوه در ضمن ذکر حوادث غالبا بوقایعی که مربوط بجامی است اشاره کرده .

دیگر تذکرهٔ سام میرزا فرزند شاه اسمعیل صفوی است که در اوائل قرن دهم یعنی بتقریب بیست سال بعد ازوفات جامی در تختگاه هرات بحکمرانی خراسان مشغول بوده و شرح حالی از جامی باد ب

واحترام بسیاربرشتهٔ تحریر درآورده واین ترجمه متضمن فهرست جامعی از تألیفات مولانا است .

ودیگر رساله ایست موسوم «به لطائف الطوائف» بقلم مولانا فخر الدین علی متخلص بصفی سابق الذکر فرزند مولانا حسین واعظ کاشفی که بسال ۹۳۷ یعنی بچهل سال بعد از فوت جامی تألیف شده ، ودرآن حکایات ونوادری چند ازلطائف طبقات مختلفه جمع آوری کرده وفصلی را مخصوص «لطائف عارف جام» قرار داده وآنجا نزدیك بسی حکایت نادر ازفکاهیات منسوب بمولانا نقل نموده که کم وبیش از اوضاع زمان و مناسبات وی با اشخاص معاصر وذوق لطیف وطبع ظریف او حکایت مینماید .

ودیگرشرح حالیست ازاو که در کتاب « الشقائق النعمانیه فی علماء دولة العثمانیه » آمده این کتاب تألیف احمدبن مصطفی طاشکبری زاده است ودر مصر بسال ۱۳۱۰ درحاشیه «وفیات الاعیان» بطبع رسیده . در آنجا در ذیل طبقهٔ هفتم که خاص علماء دولت سلطان محمد خان ملقب بفاتح است شرح حال نسبة مفصلی ازمولانا جامی منقول است وچون این کتاب بسال ۹٦٥ﻫ . یعنی شصت و هفت سال بعد ازوفات استاد جام تألیف شده بواسطه قرب عهد مطالب آن دارای صحت و اعتبار میباشد .

تااینجا منابعی بود که تا کنون در دسترس ما واقع شده وازسر گذشت زندگانی آن مرد بزرگ ما را کم و بیش واقف و آگاه ساخته است .

***   ***   ***

در باب حیات و ممات جامی مولانا رضی الدین عبدالغفور که از خواص تلامذهٔ او بوده درذیل حاشیهٔ « نفحات الانس » شرحی مختصر و مفید نگاشته است .

این شخص چنانکه فوقاً گفتیم در پایان مقال از ترجمهٔ احوال استاد خود بیانی مفصل نموده و پس از آنکه از حالات و تحصیلات و معلومات وسیر وسلوك ومؤلفات وی‌بحث کرده کلام خویش را بشرح احوال ظاهریه و چگونگی وفات او بآخر رسانده است و عین مقال وی که باختصار در اینجا نقل میشود ما رادر این باب از هرشرحی بی نیاز می کند :

«ولادت حضرت ایشان علیه الرحمة والرضوان در خرجرد جام بوده است وقت‌العشاء ثالث والعشرین من شهر شعبان‌المعظم سنهٔ سبع عشر وثمانمائه. لقب‌اصلی ایشان عمادالدین ولقب مشهور نورالدین است واسم مبارك ایشان عبدالرحمن است، در بیان تخلص خود فرموده اند (قطعه) :

مولدم جام و رشحهٔ قلمم　　جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است

لاجرم در جریدهٔ اشعار　　بدو معنی تخلصم جامی است

والدحضرت ایشان احمدبن محمدالدشتی است‌که ازدشت اصفهان‌که محله‌ایست از وی، وخدمت مولانا محمد یکی از فرزندان امام محمد شیبانی رحمةالله علیه را در عقد نکاح خود در آورده بودند ومولانا احمد که والد حضرت ایشان است از وی (متولد شده است) ومدت حیات ایشان بهشتاد ویك‌که عدد حروف «(کاس)» است رسیده بود که ساقی دور در هجدهم محرم الحرام سنهٔ ثمان‌و تسعین و ثمانمائه از خمخانهٔ و حدت ذو الجلال والافضال جام زلال لقای حضرت را در کف گرفت . . . . ازحضرت ایشان درسال آخرما آثار اطلاع برظهور واقعهٔ انقطاع ظاهر میشد وسخنانی مبتنی بر زمان هجر سربر میزد و توطین نفوس بمفارقت میفرمودند و این دو بیت بتکرار بزبان مبارك ایشان میگذشت :

دریغا که بی ما بسی روزگار　　بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت　　بیاید که ما خاك باشیم وخشت

و چند روز پیش از بروز مرض از مسکن مألوف ببعضی نواحی شهر عزیمت کردند ودر قریه ای که تعلق بحضرت ایشان میداشت فرصتی بخلاف عادت توقف فرمودند وچون توقف حضرت ایشان درقریهٔ مذکور از طریقهٔ معهود تجاوز نمود اصحاب واحباب مضطرب حال شدند واز حضرت‌ایشان التماس مراجعت‌کردند حضرت ایشان فرمودند که « دل ازیکدیگر میباید کند » وبا یکی‌ازفقیران خطاب

کردند پیش ازعروض مرض بسه روز که : «گواه باش که مارا بهیچکس وبهیچوجه دلبستگی نمانده است.»

بعد از آنکه بمنزل شریف معاودت نمودند مرض پیدا شد ودر صباح جمعه که ششم عروض مرض بود و هجدهم محرم الحرام که از حرکت نبض ایشان در چاشتگاه آثار ارتحال بدار القرار ظاهر گشت. در اثناء اینحال چشم مبارك ایشان بطاق خانه افتاد فرمودند پیش از فوت بدو سال که خود را در حالت نزع دیدیم و در آن مجلسی بود بس عظیم و شائبهٔ کدورتی در احوال خود مشاهده کردیم بتلاوت آیة الکرسی مشغول گشتیم از نورانیت آن آیت کدورت محو شد و فقیر را در این زمان آن سخن در خاطر آمد که همانا نورانیت آیة الکرسی ظاهر گشته است زیراکه تلاوت آیت وِرد حضرت ایشان و بعد از صلوة فریضه میخواندند چنانچه مشهوراست فی‌الحال بتلاوت آیةالکرسی مشغول شدم وبعض ازمخادیم بقرائت سورهٔ یس مشغول گشتند.

چون لحظهٔ بر آمد ناگاه حضرت‌ایشان فرمودند که «هم چنین»، بروجهی که گویا ایشانرا کسی از چیزی خبر داد این لفظ فرمودند و فی الحال احرام نماز بستند ودستها برسینه نهاده ابتدا بدعای «وجّهت وجهی للذّی» برسبیل جهر چنانچه طریقهٔ حضرت ایشان میبود دورکعت نمازگزاردند بی تفاوت میان حال مرض وحال صحت. در رکعت اول قل یا ایها الکافرون خواندند و در دوم فاتحه وقل هوالله وهیچ نوع‌اضطرابی بایشان راه نیافت ومضمون «المؤمنون ینقلبون من دارالی‌دار» در حق ایشان مشاهده می‌افتاد.

و چون بانك نماز سنت جمعه دادند حضرت ایشان علیه‌الرحمة والرضوان از مقام فنا بدار بقا رحلت فرمودند.....

صباح شنبه سلطان وقت ... سلطان حسین بهادر خان با وجود مرض وضعف بمنزل ایشان شتافت بادل بریان وچشم گریان، شاهزادگان عالیمقدار، امرا و وزای نامدار، بزرگان روزگار، حضرت ایشان را بدست ادب بر گرفتند.. وایشان را بجوار حضرت مخدوم (مقبرهٔ سعدالدین کاشغری) آوردند. زمین صدف وار لب گشاد و آن دّر گرانمایه را در سینه جای داد حضرت پادشاه را بسبب درد پای آرزوی شرف پایهٔ جنازهٔ حضرت ایشان در دل ماند... شعرای عصر مرثیه وتاریخ گفتن آغاز کردند و حضرت امیر کبیر... نظام‌الدین علیشیر آن مراثی و تواریخ اصغا نمودند و خود نیز مرثیه‌ای فرمودند... بعد از آن امیر عمارت عالی برقبهٔ حضرت ایشان بنیاد نهاد و جمعی از حفاظ بر مزار ایشان تعیین فرمود.»

و خود مولانا را قصیده ایست که دردیوان دوم خود آورده‌است و آنرا « رشح بال بشرح حال » نامیده در این قصیده که در سال هشتصد ونودسه یعنی پنج سال پیش‌ازوفات خود برشتهٔ نظم کشیده‌است مختصری از شرح احوال خویش رابنظم آورده وبعضی نکات قابل توجه در آن قصیده که در حدود هشتاد بیت است بدست میآید :

اول اشاره بتاریخ ولادت خویش کرده وگفته است :

« بسال هشتصد وهفده زهجرت نبوی | که زد زمکه بیثرب سر ادقات جلال
ز اوج قله پرواز گاه عز و قدم | بدین‌حضیض‌هوان ‌سست‌کرده‌ام‌پرو بال »

دوم اشاره بتاریخ نظم قصیده نموده و گفته :

« بهشصد و نود وسه کشیده‌ام امروز | زمام عمر درین تنگنای حس و خیال »

سوم اشاره بتحصیلات خود کرده وگفته است :

« در آمدم پس از آن درمقام کسب علوم | ممارسان فنون را فتاده در دنبال »

و علومی را که ذکر میکند عبارتست از نحو و صرف ومنطق و حکمت مشائی و حکمت اشراقی وحکمت طبیعی و حکمت ریاضی و علم فقه واصول‌فقه و علم حدیث و علم قرائت قرآن و تفسیر آن .

چهارم ورود خویش‌رادرمرحلهٔ تصوف‌ووادی عرفان بیان‌نموده :

« زدم قدم بصف صوفیان صافی دل | که نیست مقصدشان از علوم جزاعمال »

آنگاه مراحل سیر و سلوك خود را یکایك شرح داده پس ازآن بذکر شاعری خویش وارد شده است.

پنجم درباب شعرسرائی خویش گفته است :

« ز طورطور گذشتم ولی نشد هرگز | ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال »
« هزار بار ازین شغل توبه‌کردم لیك | از آن نبود گریزم چو سائر اشغال »

ششم در پایان قصیده مناجاتیست که خداوند را بانبیاء عظام و پیغمبر اسلام و خلفاء اربعه راشدین و باصحاب نبی و تابعین و باتباع تابعین و برهروان راه حق و بواصلان حریم قدس قسم داده :

«که جامی آنکه نهادی بپا وگردن‌او — ز وایه های طبیعت سلاسل و اغلال
از آن سلاسل و اغلال مطلقش گردان — کزین قیود ز بود خودش گرفت ملال
چو دادیش شرف گفتگو بر آن دارش — که‌صرف شکرتوسازد لسان‌حال ومقال»

*** *** ***

تحصیلات

درباب تحصیلات مولاناجامی صفی‌الدین علی «در رشحات»شرحی جامع و مفید ذکر کرد و از مدرسین واساتید وی در تطوراتیکه‌شامل احوال او شده است و مسافرتهائیکه در پی کسب علم نموده و استعداد و قریحهٔ نبوغی که از او مشهود افتاد مشروحاً سخن گفته است وآن فصل بتمامه در اینجا نقل میشود :

« ذکر اشتغال حضرت مخدوم بتحصیل علوم در مبادی حال و رجوع ایشان باهل فضل و کمال :

چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف خود بهراة آمده‌اند درمدرسهٔ نظامیه اقامت کرده‌اند و بدرس مولانا جنید اصولی که در علم عربیت ماهر بوده است ودر آن فن شهرت تمام‌داشته در آمده‌اند ومیل مطالعهٔ مختصر تلخیص کرده‌اند چون بآن درس حاضر شده‌اند جمعی بقرائت شرح مفتاح و مطول مشغول بوده‌اند ایشان با آنکه هنوز بحد بلوغ شرعی نرسیده بوده‌اند در خود استعداد فهم آن یافته‌اند و بمطالعهٔ مطول و حاشیهٔ آن پرداخته‌اند بعد ازآن‌بدرس مولانا خواجه علی سمرقندی که از اعاظم مدققان روزگار بوده و از کمل تلامذهٔ حضرت سیدشریف جرجانی رحمه‌الله تعالی درآمده‌اند که وی در طریق مطالعهٔ بی مثل بود امابقریب چهل روز از وی مستغنی شده بعد از آن بدرس مولانا شهاب الدین محمد جاجری که از افاضل مباحثان زمان خود بوده و از سلسلهٔ تلمذ بحضرت مولا نا سعد الدین تفتازانی رحمه‌الله تعالی میرسیده‌اندمیفرموده اند که «چند گاه بدرس او میرفتیم از وی دو سخن شنیدیم که بکار می آید یکی در کتاب تلویح که بعضی از اعتراضات

مولانا زادهٔ خطائی را دفع میکرد روز اول که برای دفع آن اعتراض دوسه مقدمه القا کرد آنرا باطل ساختیم در مجلس دیگر بعداز تأمل وافی صورت جوابی‌بیان کرد که فی‌الجمله وجهی داشت وسخن دیگروی درفن بیان ازمطول تلخیص اندك مناقشه مینمود و اگرچه آن سخن را دراصل زیاده دفعی نبود و تعلق بلفظ و عبارت کتاب میداشت اما درتوجیه وی استقامتی بود» وبعداز آن در سمرقند بدرس قاضی زادهٔ روم که از محققان عصر بوده میرفته‌اند در ملاقات اول مباحثه واقع شده بوده است و بطول انجامیده بالاخره قاضی بسخن ایشان آمده مولانا فتح‌الله تبریزی که از دانشمندان متبحّر بوده و پیش میرزا الغ بیك مرتبهٔ صدارت داشته حکایت میکرده است که در آن مجلس حاضر بودند قاضی زادهٔ روم را در مدرسهٔ خود درسمرقند اجلاس کرد همه اکابر و افاضل جهان در آن مجلس حاضر بودند قاضی روم درآن مجلس بتقریب ذکر مستعدان و خوش‌طبعان میکرد در صفت مولانا عبدالرحمن جامی چنین فرمودکه «تابنای سمرقند است هرگز بجودت طبع و قوت تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه عبور نکرده» مولانا ابویوسف سمرقندی ازشاگردان‌مقرر قاضی روم نقل کرده است که چون حضرت مولانا عبدالرحمن جامی بسمرقند آمدند اتفاقاًبشرح تذکره‌ای‌درفن‌هیأت اشتغال نمودند وتصرفات برچیدهٔ معدوده ای‌که قاضی برحواشی آن‌کتاب ثبت‌کرده بود و سالها قرار یافته هر روز در هر مجلس از آن سخنان مقرر یکدو سخن بمقام حك و اصلاح میرسید و قاضی بغایت از آن ممنون میشد و در آن اوقات شرح ملخص چغمینی را که نتیجهٔ افکار وی بود در میان آورد و ایشان در آن تصرفات میکردند که هرگز بخاطر قاضی نرسیده بود .

روزی در هراة مولانا علی قوشچی بهیأت ورسم ترکان چمّتای عجیب بر میان بسته بمجلس شریف ایشان در آمده است وبتقریب شبههٔ چند بغایت مشکل از دقائق فن هیأت القا نموده‌ایشان بدیههً هریکی‌را جوابی شافی گفته‌اند چنانچه‌مولانا علی ساکت شده و حیران مانده وایشان برسبیل مطایبه فرموده‌اند مولانا در چمتای شما بهتر از این چیزی نبود و مولانا علی بعد از آن بشاگردان خود میگفته است که از آنروز باز مرا معلوم شد که نفس قدسی در اینعالم موجود بوده است . بعضی از مخادیم میفرمودند که این قوت بنابر آنست که مشغولی بطریق خواجگان قدس‌الله تعالی ارواحهم ممّد بعقل ومقوی قوت مدرکه است ....

ایام تعطیل ایشان بفراغت‌بال و آسودگی‌حال میگذشته و طبع درّاك ایشان باندیشهای دیگر میپرداخته وقتی که بدرس می رفته‌اند بسیار میبوده که جزوی از یکی‌ازهمسبقان میگرفته‌اند ولحظه‌ای مطالعه میفرموده وچون بدرس حاضر میشده‌اند

برهمه غالب می‌بوده‌اند. مولانا معین تونی میگفته است که ایشان چون بدرس مولانا خواجه علی درمی آمدند هرشبهه که از نتایج طبع مستعدان در میان می افتاد بدیهة ایشان آنرا دفع میکردند و هرروز دوسه شبهه وارد و اعتراض خاص درآن مجلس از آثار مطالعهٔ خود میگذاشتند و میرفتند و ایشان بنا بر بعضی رسوم علوم که باز بسته بسماع بوده است بمجلس درس اهالی روزگار حاضر میشده‌اند و اگرنه در نفس‌الامر ایشانرا احتیاج بتلمذ کسی نبوده است بلکه بر مدرسان حوزهٔ عالم‌غالب می‌بوده‌اند. روزی سخن از استادان ومعلمان ایشان درمیان افتاده بوده است ایشان فرموده‌اند که ما پیش هیچکدام ازاستادان چنان سبقی نگذرانیده‌ایم که ایشانرا برما غلبه واستیلائی بوده باشد بلکه همیشه بر هر یکی در بحث غالب بودیم احیاناً بما سر بسری میکردند وهیچیك را در ذمهٔ ما حق استادی ثابت نیست ومابحقیقت‌شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم. چنین معلوم شده است‌که ایشان صرف‌ونحو پیش والد خود گذرانیده بوده‌اند و بعداز آن در علوم عقلی و معارف یقینی‌ایشانرا چندان بکسی احتیاج نمیشده ».

تااینجا کلام صاحب رشحات بود که عیناً منقول گردید و از کیفیت دورهٔ تحصیل جامی ومدرسین او ومراتب کمالی را که در علوم ظاهری طی کرده است ببهترین نهجی نشان میدهد. شائبهٔ ای ازخودستائی و شمه ای از فخر و مباهات که درین کلمات مشهود است ظاهراً از لحاظ ارادت صاحب رشحات باستاد خویش باشد وگرنه از مقام استاد باآنهمه درویشی وتواضع وفضائل معنوی این قدر هم دور مینماید.

شاگرد وی رضی‌الدین عبدالغفور نیز درباب تحصیلات استاد خود مبسوطاً سخن رانده و بسیاری، از مطالب که فوقاً ذکر شد درکتاب او هم‌آمده علاوه برآن نکاتی‌چند راجع بملکهٔ دانش پژوهی واحاطهٔ نفسانی مولانا و توجهات معنوی او و کسب همت از بزرگان، نکاتی ذکرکرده است که نقل بعضی از آنها خالی از فائده نیست مینوسید:

« فقیر پیش از آنکه بخاکبوس آستان رفیع‌الشان آنحضرت علیه الرحمة و الرضوان برسد متردد میبود که این مرتبه که از شعر ایشان راست بی فکر دقیق

و تأمل عمیق میسّر نشود و این منافی مرتبهٔ کمال و مناقض جمعیت حال است . تاآنکه بشرف ملازمت ایشان مشرف شدم معلوم گشت که هیچ شغلی از اشغال بلکه هیچ واقعه وحادثه‌ای ازحوادث روزگار مانع شغل باطنی وظاهری ایشان نمی‌شد و بی‌هیچ تفاوت حال بدین امور اشتغال مینمود . با آنکه در الطف زمانی از ساعات روز درس بلاتکلف و تأمل گفته میشد . »

*** *** ***

در آثار شعریهٔ جامی ابیاتی که در هر کدام از آن یا بصراحت و یابکنایت بعلوم مختلفه واصطلاحات آن اشاره کرده است فراوان یافت میشود که ازآن ها احاطه وتبحّروی در آن رشته از علم مشهود است . برای نمونه بعضی از آن ابیات ذکر میشود .

از آن جمله قطعه ایست از مثنوی تحفة الاحرار در « شرح حال علمای ظاهر که بدعوی ولاف خودرا فقیه و دانا می پندارند » و درمذمت اکتفاء بعلوم رسمی ظاهری، وغفلت ازعلوم حقیقی‌معنوی، و این قطعه متضمن اصطلاحات و کتب علمی است که در آن زمان معمول بوده . این ابیات از آنجاست :

« تا ببری از همه فردا سبق — زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواند بره نا صواب — باشد از آن‌علم سیه رو کتاب
نور دل از دیدهٔ «سینا» مجوی — روشنی از چشم نه بینا مجوی
جانب کفر است «اشارات» او — باعث خوفست بشارات او
فکر «شفایش» همه بیماریست — میل «نجاتش» ز گرفتاریست
قاعدهٔ طب که «بقانون» نهاد — پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیك نهان ساخت بر اهل طلب — روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست — شیوهٔ جاهل سبب آموزیست
طب زنبی جوی که «طب‌النبیّ» — سازدت از جمله عمل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت — وز کدر نفس صفا بخشدت
تابد از «اسباب» عمل روی تو — واکند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول‌و فروع — هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز «مقاصد» چونیست — از طلب آن «بمواقف» مایست

بر تو چو نگشاد ز «مفتاح» راه — دولت فتح از در فتاح خواه
گرز موانع دل تو صاف نیست — «کشف» موانع حد «کشاف» نیست
نور بدایت ز «هدایت» مجوی — راه «نهایت» بنهایت مپوی
ترك نفاق و کم تلبیس گیر — علم زسر چشمهٔ تقدیس گیر»

وهمچنین قطعهٔ دیگر در ستایش انس بکتاب ومطالعه در دفتر اول سلسلة الذهب آمده است که درآن کتابهائی را که مورد مطالعهٔ مولانابوده وخواندن آن کتب را بدیگران توصیه فرموده نام میبرد و چون اصول معارف وآداب استاد ازآن بدست می‌آید ابیاتی چند ازآنجا نقل میکنیم :

«شو انیس کتابهای نفیس — انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا — راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی — ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخهٔ چون بخاری و مسلم — که ز سقم علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است — که زتحریف مبتدع دور است
وز اصول وفروع شرع هدی — آنچه الیق نماید و اولی
وزفنون‌ادب چه نحووچه صرف — آنچه باید درآن علوم شگرف
وزرسالات اهل کشف وشهود — وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم غریب — که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح — وز مقولات ناظمان ملیح
چون ترا جمع گردد این اسباب — روی دل زاختلاط خلق بتاب»

*** *** ***

استادان معنوی جامی

دربارهٔ استادان معنوی جامی باز بهتر آنست شرحی را که شاگرد وی مولانا عبدالغفور لاری ذکر کرده نقل کنیم :

«حضرت ایشانرا در آن اثنا از تفرقهٔ دل و تعلق بصورت آب و گل انحراف خاطری دست داده و عنان عزیمت ازجانب هرات بصوب سمرقند تافته‌اند

چندی ساکن آنجا بوده اند و در آنجا کسب فضیلت و کمال مینموده اند تا آنکه شبی نه شب بلکه صبح سعادت و اقبال . . . . که حضرت ایشانرا خاطر از مفارقت صوری و مزاحمت داغ دوری متألم بوده است در خدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوة الکبراءالعارفین المتوجه الی‌الله بالکلیه و الداعی الیه بانوار الجلیه سعد الملة والدین الکاشغری قدس‌الله سره درواقعه دیده‌اند وبگوش هوش شنیده که فرموده‌اند :
« رو دادر [1] یاری گیر که ناگزیر تو بود :

معشوقه زد ازمیکده ام بانگک تعال	داد از می عشقم قدح مالا مال
از درد سر خرد شدم فارغبال	بر داشتم افغان بتقاضای وصال

. . . . . حضرت ایشانرا ازین‌واقعه تأثیر بلیغ ودغدغهٔ عظیم درافتاده است از صدق وشوق قدم ارادت برگرفته عنان توجه بخراسان تافته‌اند وصحبت حضرت مخدوم [2] را قدس الله سره دریافته‌اند :

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود	چون او دگری زبود خود پاک‌نبود
بود آینهٔ که عکس خورشید وجود	جاوید در او بصورت اصل نمود

. . . . . . باندك فرصتی که بقدم صدق نیت وخلوص طویت طریق ارادت آنحضرت سپرده‌اند ایشانرا شوق قوی در ربوده و ربودگی عظیم دست داده . چنانکه یکی ازبزرگان که درآن طریق رفیق ایشان بوده متّحیر ومتعجب بوده ومیفرموده که « طریق خواجگان قدس الله سر هم العزیز حضرت ایشانرا عجب زود ربود»

حضرت مخدوم مرحوم قدس الله روحه پیوسته بر درمسجد جامع هرات که قریب به نشیمن ایشانست با فقرا نشسته صحبت میداشته اند و حضرت ایشانرا ممر و راهگذارآنجا بوده است هر نوبت که میگذشته اند حضرت مخدومی میفرموده اند

---

۱ - برادر

۲ - مراد ازحضرت « مخدوم » یا « مخدومی » در اینجا خواجه سعد الدین کاشغریست ، ولی در بعضی‌موارد هم اشاره بخود جامی است وشاید اصطلاح مخصوص طایفهٔ نقشبندیه باشد که مرشد و معلم را « مخدوم » گویند .

شرح احوال خواجه سعد الدین درکتاب رشحات عین الحیاة و نفحات الانس بتفصیل آمده و وفاتش در هفتم جمادی الاخری سنه ۸٦۰ اتفاق افتاده و جامی را درمرثیهٔ او ترکیب بندی است مشتمل بر پنج بند که این اشعار از آنجاست :

« صاحبدلان که پیشتر ازمرگ مرده‌اند	آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا	وآنگه بدار ملك بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان	آنان که درخزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدایشان که براه طلب هنوز	نسپرده یکدو گام دل‌وجان‌سپرده‌اند
برحرفشان چسان نهد انگشت‌هر فضول	چون نام خودز تختهٔ هستی سترده‌اند

که این مرد را عجب قابلیتی است و فریفتهٔ وی شده ایم نمیدانیم که ویرا بچه حیله بچنگ آوریم و در روز اول که بصحبت حضرت مخدوم قدس سره رسیده بوده‌اند میفرموده اند که : « شاهبازی بچنگ ما افتاده است ! »

و نسبت حضرت ایشان علیه الرحمة و الرضوان در طریق بسه واسطه بحضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالحق والدین المعروف به‌نقشبند قدس سره درست میگردد . چه حضرت مخدوم قدس سره نسبت از حضرت مولانا نظام‌الدین خاموش داشته‌اند و خدمت ایشان نسبت ازخواجه علاءالحق والدین المشتهر بعطار قدس‌سره گرفته اند و خواجه علاء الدین قدس سره مرید خواجه بزرگ روّح الله روحه و افاض علی العالم فتوحه بوده اند »

بقیه حاشیه صفحه ٦٧

موج بلا که کوه بود پیش آن چو کاه — چون کوه پیش صدمت آن پافشرده‌اند
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
هر نعمت و نوال که حد کمال یافت — داندزمانه قیمت‌او چون زوال یافت

***

روح تومرغ سدره نشین است و تن قفس — مرغ ازقفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که‌چون قفست بشکند اجل — تاروضهٔ جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد — واینجا تو شادمان بتماشای خاروخس
سرداست هر نفس که نه از بهر دوست خاست — جز صبح کیست شاهدصادق براین نفس
بنشین زپای جهد درین مهدپر فریب — نا یافته برآنچه مرا دست دسترس
غافل مشو زراه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمدو انجم برآن جرس
کس را دراین‌خرابه‌امیدخلود نیست — اینك وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملت و دین پیرراه‌فقر — کافراخت برفلك زتواضع کلاه فقر

***

هر بامداد بردر خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او
هریك بجای خود متمکن نشسته‌اند — یارب چه‌حال شد که تهی‌ماند جای او
او نیست‌زان‌قبیل که‌دست‌جفای‌چرخ — چاك افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض — بادا بقای جمله فدای فنای او
شکرخدا که بردل اصحاب اگرچه‌هست — صد کوه غم زواقعهٔ جان ربای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هریك گرفته شیوهٔ صدق وصفای‌او
بادش عروج‌روح بحدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او
خاك ارنهفت برصفت گنج دربرش — جاوید باد عمردو پاکیزه گوهرش »

و نیز در کتاب رشحات عین الحیات که خاص اساتید معنوی جامی است تاریخ بزرگانی را که همه از سلسلهٔ نقشبندیه و جامی را با ایشان در اثنای عمر سروکار بوده و دست ارادت بداماان ایشان زده است شرح داده که در آن یکدوره کامل از سیر سلوك ویرا ذکر میکند و ما بعضی نکات از آن مقالت نقل میکنیم تا خواننده را بعوالم عرفانی وطی مقامات روحانی که برای جامی حاصل شده اطلاعی بدست آید:

ذکر ملاقات حضرت مخدوم با مشایخ کبار ازصغرسن تا نهایت کار

«مخفی نماند که غیر مولانا سعدالدین قدس سره ازجمله اکابر که دیده بودند وملاقات کرده اول همه حضرت خواجه محمد پارساست قدس‌الله تعالی سره . در کتاب نفحات الانس نوشته‌اند که چون حضرت خواجه بعزم سفر حجاز از ولایت جام می گذشتند وقیاس چنان می نماید که در اواخر جمادی الاولی یااواخر جمادی‌الاخرهٔ سنهٔ اثنین و عشرین وثمانمائهٔ بوده باشد و این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند وهنوز عمر من پنجسال تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بردوش گرفته پیش محفهٔ محفوف بانوار ایشان داشت التفات نمودند و یکسیر نبات کرمانی عنایت فرمودند و امروز از آن شصت سالست هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارك ایشان در دل من ، و همانا که رابطهٔ اخلاص واعتقاد وارادت ومحبتی که این فقیر را نسبت‌بخاندان خواجگان قدس‌الله تعالی ارواحهم واقعست ببرکت نظر ایشان بوده باشد وامید میدارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان ایشان محشور شوم بمنه وجوده.

دیگر مولانا فخرالدین لورستانی بوده رحمه‌الله تعالی که ازکبار مشایخ زمان بوده‌اند . هم در نفحات‌الانس نوشته‌اند که بخاطر می‌آید که خدمت مولانا فخرالدین لورستانی رحمه‌الله تعالی در خرجرد جام در سرائـی که تعلق بوالدین فقیر داشت نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و بانگشت مبارك خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من آنرا میخواندم تبسم مینمود و تعجب میفرمود آن شفقت و لطف وی در دل‌من تخم محبت و ارادت این طایفه شد و از آن وقت باز هرروز نشو و نمای دیگر می‌یابد امید میدارم که بر محبت ایشان زیم ودر محبت ایشان میرم ودر زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم « اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکیناً واحشرنی فی زمرة المساکین .

دیگرخواجه برهان‌الدین ابونصر پارسا قدس سره‌است وایشانرا اتفاق صحبت بخدمت خواجه ابونصر بسیار افتاده بوده است، درنفحات نوشته‌اند که روزی درمجلس

شریف ایشان ذکر شیخ محیی الدین بن العربی قدس‌الله تعالی سره و مصنفات ایشان میرفت از والد بزرگوار خود نقل کردند که ایشان میفرمودند فصوص جانست و فتوحات دل و این نیز فرمودند که هر که فصوص را نیك میداند ویرا داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلی‌الله علیه و سلم قوی میگردد .

دیگر حضرت شیخ بهاءالدین عمر بود قدس‌الله‌تعالی روحه میفرموده‌اند که حضرت شیخ را استغراق و استهلاك بوده عظیم و بسیار بود که در هوا تیز تیز می‌نگریستند همانا که ملائکه مخلوق ازانفاس خلائق را که مقر ایشان هواست ملاحظه میکردند . ومیفرموده‌اند که روزی بملازمت حضرت شیخ بده «جفاره» رفته بودم وجمعی نیز از شهر رسیدند و دأب ایشان آن بود که هر که از شهر می آمد می‌پرسیدند که خبر چیست بهمان قاعده از هریك جدا جدا پرسیدند که از شهر چه خبر داری هرکس چیزی گفت آخر از من پرسیدند که توچه خبرداری گفتم هیچ خبری ندارم فرمودند که در راه چه دیدی گفتم هیچ ندیدم فرمودند که هرکس پیش فقیری میرود باید که همچنین رود که نه از شهر خبری داشته باشد و نه در راه چیزی دیده پس این بیت خواندند :

دلارا می که داری دل دراو بند دگر چشم از همه عالم فروبند

دیگر خواجه‌شمس الدین محمد کوسوئی بود قدس‌الله تعالی روحه میفرموده‌اند که حضرت خواجه وعظ می‌گفتند و حضرت مولانای ما سعدالدین ومولاناشمس‌الدین محمد اسد ومولانا جلال‌الدین ابویزید پورانی وغیر ایشان ازعزیزانی که درآن وقت بودند بمجلس ایشان حاضر میشدند و معارف و لطائف ایشانرا استحسان میکردند خدمت مولانا شرف الدین علی یزدی رحمة الله تعالی‌علیه مارا نیز ترغیب می کردند بمجلس وعظ ایشان . از بعضی عزیزان استماع افتاده که هر روزی که حضرت مخدوم بمجلس حضرت خواجه کوسوئی قدس سره در می‌آمدند خواجه میفرمودند که امروز شمعی در مجلس ما افروختند ودر حقائق و معارف بیشتر از بیشتر بر زبان ایشان میرفت ، حضرت مخدوم میفرموده‌اند که خواجه کوسوئی‌علیه الرحمه مصنفات حضرت شیخ‌محیی‌الدین بن العربی را قدس سره معتقد بودند ومسئله توحید را موافق وی تقریر میکردند وآنرا برسر منبر درحضور علماء ظاهر چنان بیان میفرمودند که هیچ کس را برآن مجال انکار نبود و در اسرار و حقائق قرآن و حدیث نبوی و کلمات مشایخ بغایت تیز فهم بودند و باندك توجهی معانی بسیار برایشان فائض میشد که بعد از تأمل بسیار بخاطر دیگران کم رسیدی در اثنای وعظ و مجلس سماع ایشانرا وجدی عظیم میرسید وصحبتهای بسیار میزدند واثر آن بهمه مجلسیان سرایت

میکرد و خدمت خواجه در بعضی اوقات مردمانرا در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان میدیدند. روزی می گفتند که اصحاب ما گاهگاهی از صورت انسانی بیرون میروند اما زود بآن باز میگردند ویك دو کس را نام میبردند و می گفتند که هرگاه پیش من می آیند در صورت سگان چارچشم می نمایند بسیار بودی که در صحبت ایشان چیزی بر خاطر گذشتی خواجه آنرا اظهار کردندی بر وجهی که غیر آنکس ندانستی.

دیگر مولانا جلال‌الدین پورانی رحمه‌الله تعالی بده‌پوران برای خدمت‌ایشان بسیار میرفته‌اند، در نفحات نوشته اند که یکبار در پهلوی وی نماز میگزاردم چنان ویرا مغلوب و مستهلك یافتم که گوئی بخود شعوری نداشت در قیام که می ایستاد گاهی دست راست بربالای دست‌چپ می‌نهاد و گاهی دست چپ بربالای‌دست‌راست.

دیگر مولانا شمس‌الدین محمد اسدبود رحمه‌الله تعالی‌که ایشان با وی صحبت بسیار داشته‌اند، هم درنفحات نوشته اند که‌یکبار در راهی باوی‌میرفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا در این چند روز امری واقع شد که هرگز بخود گمان آن نمی بود و توقع آن نمیداشتم وبر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد بروجهی که من از آن تحقق وی بمقام جمع فهم کردم.»

وهم درآن کتاب ازپیر و مرشدجامی‌که تا آخرعمر رشتهٔ ارادت را برگردن داشته‌یعنی‌خواجه ناصرالدین عبیدالله معروف بخواجهٔ احرار به تفصیل سخن رانده است و مانیز از روابط قلبی و معنوی آن دو که در افکار وآثار نظم ونثر جامی تأثیر فراوان آن محسوس است بذکر شواهد و ادلهٔ چند میپردازیم از جمله میگوید:

«میان حضرت مخدومی و حضرت ایشان چهارکرّت ملاقات واقع شده‌است دوکرت درسمرقند وکرّت سیم در هرات‌که حضرت ایشان در زمان میرزاسلطان ابو سعید از ماوراء‌النهر بخراسان تشریف آورده بودند و حضرت مخدوم نیز از هرات بجهت دریافت ملاقات آنحضرت بمرو رفتند بخط مبارك ایشان دیده شده که نوشته بودند که درنواحی مرو خواجه عبیدالله مدّالله ظلاله از این کمینه پرسیدند که سن تو چند باشد جواب گفته شد که پنجاه وپنج تخمیناً فرمودندکه پس سن ما بدوازده سال زیاده باشد. ومخفی نماند که پیش از آن ملاقات و بعد از آن میان حضرت مخدوم و حضرت ایشان مکاتبات و مراسلات بسیار واقع شده است وکمال ارادت و اخلاص ایشان نسبت بآنحضرت از مصنفات نظم ونثر ایشان بر خاص وعام

اهل عالم ظاهر و پیدا و روشن و هویداست و آن منظومات و منثورات از آن مشهور تراست که بایراد آن احتیاج باشد و خلوص عقیدت و محبت آنحضرت نیز بایشان از رقاع و مکاتیبی که آنحضرت بایشان نوشته‌اند ظاهر و باهراست واز جمله آن رقاع و مکاتیب این دو رقعه است که برسبیل استشهاد وتیمن واسترشاد ازخط مبارك ایشان نقل کرده درین مجموعه ایراد می‌یابد :

رقعهٔ اول - بعد از رفع نیازعرضه داشت این بیچاره گرفتارآنکه گاهی میخواهم که گستاخی کرده از خرابی احوال خود نسبت بملازمان آن آستانه اندکی اعلام کنم میترسم که خرابی احوال این فقیرموجب ملال بازیافتگان شود و «ذکر الوحشة وحشة» بهر حال که هست آرزوی آن می باشد که نظر بخرابی این‌درمانده بکنندطریقهٔ ترحم که ازاخلاق کرام است . نسبت باین ضعیف مرعی دارندسبب گرفتاری خود جز آن نمیدانم) شعر :

هرکه را دیو از کریمان وابرد　　　　بی‌کشش سازد سرش‌را وخورد

والسلام والاکرام .

رقعهٔ دوم - عرضه داشت آنکه اشتیاق وآرزومندی عتبه بوسی بسیاراست هرچند باخود میگویم : این‌کار دولتست کنون تاکرا رسد . لیکن‌هوای آنکه خودرا بر آن آستان بیند بسیار است امید ازالطاف بی نهایت حق سبحانه آنکه این فقیر بی بال و پر بی همت بی قدم را بمحض عنایت قدمی روزی گرداند تا هرچه گونه که باشد از مضیق حبس خودی نجات یافته متوجه آستان بوسی توانم‌شدوالسلام »

* * *

واما**خواجه ناصرالدین عبیدالله** مرشدطایفهٔ نقشبندیه درخراسان وماوراء النهر که معاصر جامی است وجامی بعظمت وجلال اوهمه جا اذعان کرده، واورا درکتب مختلفه خویش‌استادو«مخدوم» خوانده، ازرجال بزرگ آن عصر میباشد وسلطان ابوسعید گورکان در تمام امور کشوری خویش ازوی‌ارشاد می یافته ووساطت وشفاعت اورا درهرکارمیپذیرفته است . وقتی مالیات طمغای سمرقند و بخارا را بتقاضای خواجهٔ مزبور برمردم‌بخشوده است . ونیز پس ازآنکه‌دارالملك‌خویش‌را ازسمرقندبهرات منتقل نمود دو نوبت خواجه را بخراسان دعوت کرد . دعوت نخست

بهرات آمد و کرّت دوم بمرو ودر کتاب تاریخ هرات تألیف معین الدین اسفزاری درباب مسافرت خواجه بمرو دروقایع سال ۸۷۲ چنین مینویسد:

« در امضای عزیمت عراق از باطن آفتاب اشراق حضرت ولایت پناه خواجه ناصر الدین عبید الله قدس سره طلب صوابنمائی نمود و حضرت خواجه از ماوراءالنهر متوجه خراسان شده چون بمرو رسید سلطان سعید از مراسم اعزاز و شرائط تعظیم و استقبال یك نکته نا مرعی نگذاشت چنانچه دو نوبت پادشاه بصحبت خواجه میرفت و یکنوبت خواجه بمجلس او می‌آمد . بعد از مساوره ومشاوره بسیار خاطر بعزیمت عراق قرارگرفت و بحکم کریمهٔ و ما تدری نفس بای ارض تموت رایات فرقد فرسا بجانب عراق نهضت فرمود . . . . . و حضرت خواجه قدس سره بطرف ماوراء النهر بسعادت معاودت فرمود »

و نیز جامی در دفتر اول سلسلة الذهب از آمدن خواجه بمرو و حرمت سلطان بساحت او و نصیحتی که در طی آن مسافرت بجامی نموده است سخن رانده و آن حکایت را موضوع منظومه ای خاص قرار داده وگفته است :

« خواجهٔ بندگان کار آگاه — قبلهٔ مقبلان عبید الله
روّح الله روح اسلافه — طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان — از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال — رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب — چون فرشته که راند ابرخوش‌آب
شاه و گردن کشان لشکر شاه — که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند — بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش — داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای — شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کو زجاه و شکوه — رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیك خواجه که کوه آئین بود — بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند — در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه باین کمینه ندا — که نباشد فنا جز این معنی
کاینهمه های و هو زپیش و زپس — نکند ذرهٔ اثر در کس

اینهمه شغلهای گوناگون | نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد | خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین | رغم صورت پرست ظاهر بین
من هم از شوق میکنم سخنی | ورنه مدحش نه حد همچو منی
همچو اوئی سزد معرف او | وینزمان در جهان چو او ئی کو
قرنها دور آسمان گردد | تا چو او اختری عیان گردد
عمر ها ابر مکرمت بارد | تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کاین خواجه | دفتر فقر راست دیباچه
پای او نا سپرده نطع طمع | کرده از کاینات قطع طمع
بردرش حلقه حلقه اهل نیاز | حاقه نا کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او | حلقهٔ قدسیان ثنا گر او »

و هم در این منظومـه اشارت باین معنی میکند که درگاه خواجه ملجاء ارباب حاجت بود و او در ماوراء النهر و خراسان مشکلات اهل جهان را آسان میفرمود ورقعهٔ بسیار بتوصیهٔ صاحبان‌نیاز می‌نکاشت . وهمچنین قانون تمغا و یرغورا بخواهش او لغو کردند .

« اهل حاجت‌چو حاجیان پیوست | زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر | چه خراسان‌چه ماوراء النهر
دست فیاض او برشح قلم | شسته از لوح ملك حرف ستم
صورت كلك او کلید نجات | معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهرکه شد واصل | آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه شجاع | مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
ساخت حکم شریعت و دین را | طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز | عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین برأی درست | داغ تمغا و لوث یرغوشست
آری او هست ابر رحمت بار | ابرراشست‌وشوی باشد کار. »

واین مسافرت دوّم خواجه بخراسان در موقعی بوده که سلطان ابوسعید عزیمت جنگ آذربایجان داشت و خواجه را برای مشورت و کسب برکت بخراسان طلبید ووی بمروآمد.

و نیز درمثنوی‌تحفةالاحرار جامی‌انتساب خودرا بسلسلهٔ نقشبندیه

بصراحت تمام بیان کرده و نخست از قطب بزرگ و مجدد طریقهٔ نقشبندیه یعنی خواجه بهاء الدین بخاری معروف به نقشبند مدح و منقبت گفته وپس از او بدعای مرشد زمان خویش و شیخ طریقه خواجه‌ناصرالدین عبیدالله منظومهٔ خود را بپایان آورده و دربارهٔ خواجهٔ احرار میگوید :

« زد بجهان نوبت شاهنشهی　　کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حرّیت فقر آگهست　　خواجهٔ احرار عبید اللهست »

ودراین قطعه ازاقداماتیکه خواجهٔ مذکور درباب نسخ مالیاتهای چنگیزی وامثال آن نموده ونزدسلاطین زمان ازمظلومین حمایت میکرده اشاره نموده و گفته است :

« داده چونم کلك گهر ریزرا　　شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع　　محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نورده هر سواد　　بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
حلقهٔ اصحاب که گرد ویند　　بهره ور از ذکر وز وردویند

وهم در آغاز آن مثنوی درطی ذکرسه صحبت که جامی را باپیر خود روی داده‌طی مراحل سلوك‌خویش را وصف کرده‌وصول سه‌مرتبه عرفانی (علم‌الیقین وعین الیقین وحق‌الیقین) را شرح داده پس ازآن‌شروع بمقالات کتاب نموده است و این سه صحبت منظومهٔ بسیار لطیفی‌است باوجد و حالت که بکمال اشتعال و حرارت بنظم آمده و طی درجات سلوك استاد و ارادت وی را بپیر خود بازبانی شیرین و بیانی نغز وصف نموده است .

دردیوان سوم جامی موسوم به « خاتمة الحیوة » جامی را ترکیب بندیست مشتمل برهفت بند درمرثیهٔ خواجه ناصرالدین عبیدالله که باین بیت شروع میشود :

« موج زن می بینم از هر دیده طوفان غمی   میرسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی »

و در آخر بند فرموده :

« خواجه رفت و مابداغ فرقتش ماندیم اسیر   کم مباداهرگز ازفرق مریدان ظل پیر »

و در بند دوم گفته :

« خواجهٔ کش معنی فقر ازازل همراه بود   ناصر الدین نصرت الدنیا عبیدالله بود

و در بند پنجم فرموده :

« این مصیبت نیست خاص ماوراء النهریان   تیره شدهر شهر ازاین ناخوش خبر بر شهریان »

و هم در آن دیوان دو قطعه است در تاریخ وفات خواجهٔ مذکور که از آن دو یکی اینست :

« بهشتصد و نود و پنج درشب شنبه   که بود سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجهٔ دنیا و دین عبیدالله   شراب صافی عیش ابد ز جام اجل »

*** *** ***

نزدیکان و خویشان جامی

در کتاب رشحات عین الحیاة راجع بزندگی خانوادگی جامی و فرزندان وخویشان او شرحی مبسوط بیان کرده که عین کلام اورانقل کردن مارا از هرسخن دیگر بی نیاز میکند .

« مخفی نماند که خدمت خواجه کلان ولد بزرگوار حضرت مولانا سعدالدین کاشغری قدس الله تعالی سره دوصبیه داشتند که یکی بحبالهٔ حضرت مخدوم در آمد و دیگری حوالهٔ را قم این حروف شد و در این معنی گفته شده بود (قطعه) .

دو کوکب شرف ازبرج سعدملت ودین   طلوع کرد و برآمد بسان در زصدف
ازآن یکی بضیا گشت بیت عارف جام   وزین حضیض و بال صفی شداوج شرف

وحضرت مخدوم را از آن صبیه چهار پسر سعادت اثر بوجود آمده است و فرزند نخستین ایشان یك روز بیش زنده نبوده و باسمی مسمی نشده ، اما فرزند دوم ایشان خواجه صفی الدین محمد بوده است و وی بعد از یکسال فوت شده وایشان

از وفات وی بغایت متأثر شده‌اند چنانکه ازمرثیه‌ای که برای وی نظم کرده‌اند [۱] و در دیوان اول مرقومست معلوم میشود . و از اتفاقات عجیبه که لقب وی‌را که صفی است بعد از وفات وی تخلص این فقیر ساخته بودند و لقب این فقیر را که

---

۱ ـ این مرثیه‌ایست بسیار سوزناك ، مشتمل برهفت بند در کمال فصاحت و لطافت ، وچون از روی سوزدل ساخته شده بسیار نغز و لطیف واقع شده و ما از آنجا این چهاربند را نقل میکنیم :

این کهن باغ که گل پهلوی‌خارست درو	نیست یکدل که نه زان‌خار فکارست درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی	برگ بی‌برگی ومیوه غم وبارست درو
نافهٔ مشک که با اینهمه عطر افشانیست	خون افسردهٔ آهوی تتار است درو
برر گ‌عود که‌در دامن مطرب خفته‌است	منه انگشت که صد نامهٔ زار است درو
دفتر غنچه کش اوراق‌چنین رنگین است	نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه	خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون‌جهان درخم‌چوگان‌قضا گوی صفت	بیقرار است ، چه امکان‌قرار است درو
بیقراری جهان صبر و قرارم بربود	کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

***　　***　　***

بنگر گردش این چرخ جفا آئین را	که چسان زیروزبر کردمن مسکین را
ریخت‌صدگوهرم‌ازچشم‌چوازسلك‌وجود	برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست	که بیاراید از آن روضهٔ حورالعین را
سیم در خاك‌شود خاك ندانم زچه روی	ساخت درخاك نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل‌من	بستم از خون جگر دیده عالم بین را
مایهٔ شادیم او بود ندانم بچه چیز	شاد سازم دگر این خاطر اندهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینه علم	میکشم دمبدم آبی طلب تسکین را
همره آه دلا راه بعلیین جوی	بشنو این نکته و در گوش‌صفی‌الدین گوی

***　　***　　***

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر	رحم برجان پدر نامدت ای جان پدر
صد ره از دست قضا سینه بناخن‌کندی	گر نیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاك	تو هم ازخاك برآی ای‌گل خندان پدر
جان خود بدهد وجان تو عوض بستاند	گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدارا بفرست	بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل‌گر نزند چاك گریبان حیات	دست خار سر خاك تو و دامان پدر

فخر است تاریخ ولادت وی کرده بودند چنانکه در این رباعی که از خط مبارك ایشان نقل افتاده نظم فرموده‌اند :

فرزند صفیّ دین محمد که جهان — شد زنده باو چنانکه تن زنده بجان
چون شد بوجود او جهان فخر کنان — شد سال ولادت وی از «فخر» عیان

و بعد از نقل وی امیر نظام الدین علیشیر در تاریخ وفات وی این فقره مشتمل بر چهار کلمه را مرتب ساخته و پیش حضرت مخدوم فرستاده بوده است که « بقای حیات شما باد . »

اما فرزند سیم ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف بود و تاریخ ولادت وی چنانچه بخط مبارك ایشان دیده شده برین وجه است که « ولادت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف انبته‌الله نباتا حسنا فی‌النصف الاخیر من لیلة الاربعاءالتاسع من شهر شوال سنه اثنین و ثمانین و ثمانمائه » . روزی حضرت مخدوم بر کنار حوض آب که در شمال مسجد قدیم واقعست نشسته بودند یکی از خدام خواجه ضیاء الدین را بر دوش گرفته از حرم بیرون آورد و تخمیناً خواجه در آنوقت پنج ساله بود وچون نردیك رسید گفت بابا من خواجه عبیدالله را ندیده‌ام ایشان متبسم شدند وفرمودند که تو خواجه را دیده‌ای . اما بخاطر من نمیآید . پس گفتند که در این اوقات شبی چنان بخواب دیدم که حضرت خواجه عبیدالله در این موضع حاضر شدند و اشارت برواقی کردند که بر شمال مسجد واقع است و من ضیاءالدین را بر روی

بقیهٔ پاورقی صفحه ۷۷

خوابدیدت که دل جمع پریشانکردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر
چونکسی نیست کز وصورت حالت پرسم — بهر تسکین دل خود زخیالت پرسم

*** *** ***

حیف بودی چوتودری بکف بدگهران — یا چو تو آینه‌ای در نظر کج نظران
حیف‌بودی چوتوشمعی زسراپردهٔ قدس — رخ بر افروخته در انجمن بی بصران
حیف‌بودی‌چوتوماهی‌همگی درخورمهر — تیغ کین‌خورده درین معرکهٔ کینه‌وران
آمدی پاك وشدی پاك پس‌پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت — زودبربست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کار فلك محکمئی کاش قضا — افکند سنگ دراین‌کارگه شیشه‌گران
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا — بار رفتن چو ببستند ازو خرد تران
جای آن به که دراین‌مرحله آن پیشه کنی — که‌زمرگ دگران‌مرگ خود اندیشه کنی

دست گرفته پیش ایشان آوردم که نظر عنایتی بجانب این طفل اندازید و ویرا بشرف التفات وقبول مشرف سازید. حضرت خواجه اورا ازروی دست من فرا گرفتند و دهان مبارك بردهان او نهادند و چیزی بغایت سفید از دهان مبارك خود دردهان او ریختند چنانکه دهان او از آن پرشد و چیزی از آن زیاد آمد و بعد از آن اورا بدست من دادند و من از خواب درآمدم و مضمون این واقعه را در دیباچهٔ خردنامه اسکندری در اثنای منقبت حضرت ایشان نظم کرده‌اند ۱ .

و اما فرزند چهارم ایشان خواجه ظهیرالدین عیسی بود که بعد از ولادت خواجه ضیاءالدین یوسف بمدت نه سال متولد شد و تاریخ ولادت وی چنانچه از خط مبارك ایشان نقل افتاده اینست که « ولادت فرزند ارجمند ظهیر الدین عیسی وقت‌الظهر من یوم الخمیس خامس محرم سنهٔ احدی و تسعین و ثمانمائه انبته‌الله نباتا حسنا و رزقه سعادة‌الدارین بمحمد وآله‌الطیبین‌الطاهرین» وبعد ازچهل روز کمابیش وفات یافت و ایشان در تاریخ ولادت و وفات وی ایندو قطعه نظم کردند :

فرزند ظهیر الدین بنجم ز محرم	در منتصف ظهر شد آرام دل‌ما
جز ذلك عیسی نشدازغیب اشارت	جستیم چو نامش زرقم نامهٔ اسما
ملفوظزعیسی‌چوشمارند، نه مکتوب	تاریخ‌ولادت بودش «ذلك عیسی»

***　　***　　***

نور دیده ظهیر دین که فتاد	دادن و بردنش بهم نزدیك
بود برقی از آسمان کرم	زادن و مُردنش بهم نزدیك . »

***　　***　　***

جامی را برادری بوده است موسوم به **مولانا محمد** که شرح حال او درکتاب مجالس النفائس آمده است ، ظاهراً او مردی فاضل و

---

۱ ـ ابیاتی که مؤلف رشحات بدان اشاره کرده اینست :

نهالی ز آب و گلم خاسته است	کزو باغ طبع من آراسته است
نهالی نه ، طفل نو آورده ای	بشیر ولای تو پرورده‌ای
یکی‌شب بخواب آنچنان دیدمش	که چون غنچه درخرقه پیچیدمش
بپیش تو آوردم امیدوار	برحمت گرفتی سرش بر کنار
نهادی ز لطفش دهان بر دهان	فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر	بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پر بر آمد از آن کام او	که لبریز شد گوهرین جام او

دانشمند بوده و علوم ظاهر را نیك میدانسته ودر علم ادوار و موسیقی مهارتی داشته است و این رباعی را میر علیشیر بنام او ثبت کرده :

این باده که من بیتو بلب میآرم نی از پی شادی و طرب میآرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه روز سیه خویش بشب میآرم

و جامی را در وفات او مرثیه ای است که بطرز ترکیب بند سروده و این ابیات از آن مرثیه است :

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد یك داغ نیك ناشده داغی دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو ببهتری آن داغ را گذارد و داغی بتر نهد
زیر هزار کوه غمم بست و ، گردهد دستش ، هزار کوه دگر برزبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشددرآن میان در کام عیش من بمثل گرشکر نهد
چون درنیایدازدراحسان ولطف کاش رختم ازاین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که‌چیست بالش راحت ازومرا خشتی که روز واقعه ام زیرسر نهد
از بیم‌مرگ‌اگرچه‌دل‌وجان‌جراحتست دروی‌امیدواری صد گونه راحتست

* * *

من بودم از جهان و گرامی برادری در سلك نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان‌برادری که‌در اطوارعلم‌و فضل چون او نزاد ما در ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل «محمد» که بردوام پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یك شمه از شمائل او گر بیان کنم جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
درد او حسرتا که زباغ جهان برفت ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام قرن ها رو شندلی ، دقیقه شناسی ، سخنوری
این نکته‌گوش دارکه در گرانبهاست نظم بدیع اوست ولی حسبحال ماست

* * *

و بند دیگر که بلافاصله آمده غزلیست ازمولانا محمد که جامی تضمین نموده :

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند صد حسرت از تودردل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت گل راصبا ربود وازو بهره‌خار ماند

دریا شد ازسرشك کنارم‌ولی چه سود | کان گوهر یگانه من بر کنار مانـد
ای یار مهربان بکرم دستگیر ئی | کز دست‌رفت کارم‌ودستم زکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوزو بیقراری دل‌برقرار ماند
آنکس که‌بودآرزوی جان‌زدست رفت | این جان زار مانده ندانم چکار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل‌نماند و دردلم‌این‌خارخارماند
حرفی که یابم از قلم مشکبار او | سازم حمایل دل وجان یادگار او.»

*** *** ***

مسافرتهای جامی

آنچه از شرح احوال جامی بر میآید ویرا مسافرتی چند روی داده بدینقرار :

۱ - در طفولیت همراه والی خود از جام به هرات آمده و پیش خواجه علی سمرقندی درس خوانده .

۲ - در جوانی در زمان شاهرخ از هرات بسمرقند رفته .

۳ - مراجعت ازسمرقند بهرات‌وملاقات وتحصیل نزدعلاءالدین علی قوشچی و دست ارادت زدن بدامان مولانا سعدالدین کاشغری .

٤ - سفر بمرو از هرات برای زیارت خواجه عبیدالله احرار .

۵ - سفردوم بسمرقندبرای‌ملاقات‌خواجه عبیداللهدرسال ۸۷۰ .

٦ - سفر سوم بسمرقند جهت ملاقات خواجهٔ مذکور در فاراب تاشکند بسال ۸۸٤ .

۷ - سفر حجاز ازخراسان در۸۷۷ ، وعبور ازهمدان‌وکردستان و بغداد و کربلاو نجف و مدینه و مکه و دمشق و حلب و تبریز وبازگشت بخراسان .

سفراخیر مهمترین وطولانی ترین مسافرتهای مولاناست که برای او وقایع چند اتفاق افتاده وشرح این مسافرت بتفصیل در « رشحات عین‌الحیاة » آمده که از لحاظ اهمیت عیناً نقل میشود :

« ایشان دراواسط ماه ربیع الاول سنهٔ سبع وسبعین وثمانمائه متوجه سفر حجاز شده اند و تاریخ رفتن و آمدن ایشان بر سبیل تفصیل در آخر اینفصل از خط شریف ایشان نقل خواهد افتاد و وقتی که بتهیهٔ اسباب آن راه شغل مینمودند جمعی از اعیان خراسان التماس فسخ آن عزیمت کرده گفتند که هر روز بواسطهٔ التفات شما بسی مهمات درویشان ساخته و پرداخته میشود و هر مهمی که بیمن همت شما بردرخانهٔ سلاطین کفایت میشود بایك حج پیاده‌برابر است ایشان بر سبیل طیبت فرمودند از بسکه حج پیاده گذارده ایم کوفته ومانده شده‌ایم بعداز این میخواهیم که حجّ سواره هم بگذاریم.

و چون از هرات متوجه شدند بر نیشابور و سبزوار و بسطام و دامغان و سمنان و قزوین و همدان عبور فرمودند و حاکم همدان شاه منوچهر نام اخلاص و نیازمندی تمام ظاهر کرد و سه شبانه روز ایشانرا با اهل قافله نگاه داشت و ضیافتهای پادشاهانه بجای آورد و در ملازمت ایشان با جمعی کثیر از متعلقان و چاکران خود طریق همراهی مسلوك داشت و قافلهٔ ایشانرا از کردستان به سلامت گذرانید وبسرحد بغداد رسانید وایشان دراوّل جمادی الاخر ببغداد نزول فرمودند و بعد ازچند روز بنیتّ زیارت روضهٔ مقدسهٔ امیرالمؤمنین حسین علیه السلام متوجه حلهّ شدند و چون بکربلا رسیدند این غزل نظم فرمودند :

کردم زدیده پای سوی مشهد حسین   هست این‌سفربمذهب عشاق فرض‌عین

بعد از آن باز ببغداد آمدند و در آن ایام از غرائب امور آنچه سمت صدوریافت‌ازدحام‌روافض بود و اعتراض‌ایشان بربعضی‌ابیات سلسلة الذهب ، وصورت اینواقعه بروجه اجمال آنست که فتحی نام سواد خانی از سکنهٔ جام که سالها در حوالی آستانهٔ سعادت فرجام حضرت مخدوم مقام داشت و در آن سفر خیر انجام نیز همراه بود روزی بواسطهٔ بعضی از عوارض نفسانی میان وی و میان یکی از خادمان ایشان گفت و گوی شد و بکدورت و نزاع قوی انجامید و وی از غایت غلظت طبع طبیعت و کثافت جبلتّ که داشت ملازمت ایشان را گذاشت و برابطهٔ جنسیت و علاقهٔ مناسبت با جمعی از روافض اختلاط و ارتباط ورزید و رخت و بار اقامت بسرمنزل ایشان کشید وتمثیلی که ایشان دردفتر اول از کتاب سلسلة‌الذهب از بعضی کتب قاضی عضد رحمه‌الله نقل کرده اند در بیان این معنی که اکثر اهل

عالم روی عبادت در موهوم و مخیل خود دارند اول و آخر آن تمثیل را فرو گذاشت و بیتی چند که در بیان ماحصل عقیدهٔ آن جماعت بود جدا ساخته بدیشان نمود ، و یکی از روافض بنابر کمال تعصّب و تأکید این قصه و توقیر این‌فتنه‌بیتی چند دیگر گفته برآن افزود و جهال و غلاة روافض از اطراف و جوانب نسبت بمردم قافلهٔ ایشان بطریق رمز و اشارت و ایماء و کنایت سخنان شور انگیز فتنه آمیز می‌گفتند . تا آنکه روزی دریکی از مدارس وسیع بغداد مجلسی عالی‌ترتیب کردند و حضرت مخدوم نشستند وقاضی حنفی و شافعی بریمین ویسار ایشان قرار گرفته ومقصود بیگ‌برادر زادهٔ حسن بیگ وخلیل بیگ برادر زوجهٔ حسن‌بیگ که‌از قبل وی حاکم بغداد بودند در مقابلهٔ ایشان با امرای تراکمه نشستند و خاص وعام بغداد بردر وبام آن مدرسه ازدحام کردند وکتاب سلسلة الذهب را پیش آوردند و مضمون آن حکایت با ملاحظهٔ سابق و لاحق در حضور همگنان صورت مراجعه یافت ، وایشان برسبیل انبساط فرمودند که چون درنظم سلسلةالذهب حضرت امیر واولاد بزرگوار ایشانرا رضوان‌الله علیهم اجمعین ستایش کردیم از سنیان خراسان هراسان بودیم ناگاه مارا برفض نسبت نکنند چه دانستیم که در بغداد بجفای روافض مبتلاخواهیم شد و چون اهل‌مجلس برمضمون حکایت کماینبغی اطلاع یافتند انگشت تحیّر بدندان گرفته‌متفق الکلمه شدندو گفتندکه هرگز دراین امّت کسی‌حضرت امیر را بدین خوبی نستوده و در منقبت ایشان اینچنین مبالغه ننموده پس اقضی القضاة حنفی و شافعی باسایر اکابر حاضر محضری بر صحت این حکایت قلمی کردندبعداز آن ایشان درحضور قضاة و اعیان‌از شخصی که سرحلقهٔ روافض بود نعمت حیدری نام پرسیدند که تو از روی شریعت با ماسخن داری یا از روی طریقت ، گفت‌از هر دوروی. ایشان فرمودند که اول بحکم شریعت برخیز و از روی دست شارب خود را که بمدة العمرنچیدای بچین ، چون ایشان این سخن فرمودند جمعی ازاهل شروان که بهواداری ایشان درآن مجلس حاضر بودند برجستند و در نعمت‌حیدری آویخته و تا رسیدن مقراض نیم شارب وی را بر روی عصا بکارد قطع کردند و نیمی دیگر را بمقراض بریدند و چون شارب وی بتمام چیدند ایشان فرمودند که چون دستی بتو رسید از روی طریقت مردود نظر اهل طریق شدی و کسوت‌فقر برتو حرام شد . اکنون بضرورت خود را بنظر پیر وقت می باید رسانیدتا فاتحه و تکبیری در حق توگوید و بنا بر قاعدهٔ طریقیان ویرا مدتی بایستی تا بکربلا رود و آنجا تکبیر از سادات قبول کرده باز بر سرمجادله آید . بعد از آن بدان‌طریق نعمت حیدری را که بعضی ابیات ناصواب گفته بود وبر ابیات سلسله افزوده ودر خشونت و تعصب گوی مسابقت از اقران ربوده پیش آوردند و عتاب و خطاب کردند و آثار قهر و سیاست حکام نسبت بوی بظهور پیوست تا در همان مجلس

تخته کلاه بر سروی نهادند وویرا بردراز گوش باز گونه سوار کردند و باسایر اقران و اعوان بتعزیر و تشهیر تمام گرد شهر وبازار بغداد گردانیدند و بعد از صدور این وقایع و جفای اهل بغداد این غزل فرمودند :

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی	وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس	ز ابنای این دیار نیرزد بگفتگوی
از نا کسان وفا و مروّت طمع مدار	وز طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند	خوش آنکه باجفا وملامت گرفت‌خوی
عاشق که نقب زد بنهان خانهٔ وصال	دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بیرنگی است و بی‌صفتی وصف عاشقان	این‌شیوه کم طلب زاسیران رنگ‌وبوی
جامی مقام راست روان‌نیست این زمین	بر خیز تا نهیم بخاك حجاز روی

و مدت اقامت ایشان در بغداد چهار ماه بود و بعد از عید رمضان اینسال متوجه حجاز شدند وروی بمدینهٔ پیغمبر صلی‌الله علیه و اله وسلم آورده ترکیبی در نعت آنحضرت نظم کردند که مطلع اولش اینست :

محمل رحلت به‌بندای ساربان کز شوق‌یار میکشد هردم برویم قطره‌های خون‌قطار

و در اواخر شهر شوال بحریم حرمت نجف کـه قبلهٔ عزتست و شرف ، رسیدند و در آن مقام مبارك و منزل متبرك اینغزل فرمودند :

قد بدا مشهد مولای اَنیخوا جَمَلی که مشاهدشداز آن مشهدم‌انوار جلی

و بعد از زیارت مشهد مقدس و مرقد منور حضرت امیر علیه السلام قصیدهٔ غرا در منقبت آنحضرت بسلك نظم در آوردند که مطلعش اینست :

اصبحت زائراً لك یا شحنة النجف بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

و سید شرف‌الدین محمد لیث نقیب که در آن وقت سید السادات و نقیب النقباء آن دیار بود با اولاد و احفاد و سایر اکابر اقبال و استقبال ایشان نمودند و شرایط تعظیم و توقیر بتقدیم رسانیدند و سه شبانه روز ایشانرا مهمانداری بزرگانه کردند و خدمتهای شایسته بجای آوردند و چون ماه ذی‌القعده نوشد حضرت مخدوم با اهل قافله قدم در بادیه نهادند و روی توجه بمدینهٔ پیغمبر صلی‌الله‌علیه و آله وسلم آوردند و در اثنای آن راه قصیده‌ای انشا کردند مشتمل بر اکثرمعجزات ومطلع اول آن قصیده اینست :

بانگ رحیل ازقافله‌برخاست‌خیزای‌ساربان رختم‌بنه بر راحله آهنگ‌رحلت‌کن‌روان

و مطلع دیگر این که :

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

و بعد از بیست و دو روز بمدینه رسیدند و شرائط روضهٔ مقدسهٔ آنحضرت صلی‌الله علیه و سلم بجاآورده متوجه مکه مبارکه شدند و بعد از ده روز دراوائل ذی‌الحجه آنجا رسیدند و مدت اقامت ایشان در حرم پانزده روز بود وبعد ازادای مناسك حج اسلام و شرائط و آداب آن بتمام باز متوجه مدینه شدند و در اثنای توجه بزیارت حضرت رسالت (ص) این غزل فرمودند که :

بکعبه رفتم وزانجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

و بعد از ملازمت روضهٔ پیغمبر (ص) توجه بجانب شام کردند و در دمشق ٤٥ روز اقامت فرمودند و بقاضی محمد حیصری که اقضی القضاة آن دیار بود و اکمل محدثان روزگار و در حدیث بغایت سند عالی داشت صحبتها داشتند وازوی حدیث استماع فرمودند و سند حدیث گرفتند و قاضی در مدت اقامت ایشان آنجا بوظائف خدمتکاری ومهمانداری چنانچه باید وشاید قیام نمود بعد از آن ایشان متوجه حلب شدند و چون بحلب رسیدند سادات وائمه و قضاة آنجا انواع تحف و هدایا مبذول داشتند ودر آن ولا قیصر روم توجه ایشانرا از خراسان بجانب حجاز شنیده بود بعضی کسان خاصهٔ خود را همراه خواجه عطاءالله کرمانی از دیر باز ملازمت ایشان میکرد و بازگشت باین آستان میداشت مصحوب پنجهزار اشرفی منقود وصد هزار دیگر موعود پامزد خدام ایشان کرد بزبان مسکنت و نیاز التماس نمود که ایشان‌چند روزی پرتو التفات برساحت‌مملکت روم اندازند وساکنان آن مرز وبوم را بقدوم شریف خود بنوازند ، و از جمله اتفاقات حسنه آن بود که ایشان پیش از رسیدن رسولان قیصر بچندروز برحسب الهام آسمانی از دمشق متوجه حلب‌شده بودند و چون رسولان بدمشق رسیدند ایشان‌را ندیدند تأسف بسیار ورزیدند و ایشان هنوز در حلب بودند که خبر آمدن مردم قیصر بطلب ایشان از دمشق رسید بی توقف از حلب روی به تبریز نهادند که مبادا آن رسولان از دمشق بحلب آیند و ایشانرا بالحاح و ابرام طلب نمایند و چون بآندیار رسیدند در خلال آن راهها بواسطهٔ حرب و ضرب لشکرهای روم‌و آذربایجان در انقلاب واضطراب بود. حاکم آنجا محمد بیگ نام که از اعیان تراکمه بود و با حسن بیگ قرابت داشت بنا بر حسن اعتقاد و کمال اخلاصی که ویرا بحضرت مخدوم بود باسیصد سوار مکمل از اقرباء و اتباع خود بقافلهٔ ایشان همراهی نمود وآن قافله را از کردستان و مواضع خطرناك بسلامت‌گذرانید ، و بولایت تبریز رسانید ، و قاضی حسن و مولانا ابوبکر

تهرانی و درویش قاسم شغاول که اعظم صدور و اقرب ندماء مجلس حسن بیگ بودند با سایر امراء کبار و اعیان آن دیار استقبال ایشان کردند و باعزاز واکرام تمام ایشانرا در منازل خوب و مواضع مرغوب فرود آوردند و باعث گشته ایشانرا با حسن بیگ ملاقات فرمودند و حسن بیگ غایت اکرام و احترام بتقدیم رسانید و تحف و هدایای پادشاهانه گذرانید و بابرام تمام التماس باشیدن کرد ایشان ملازمت والدهٔ مسنهٔ خودرا بهانه ساخته متوجه خراسان شدند و چون بهرات رسیدند میرزا سلطان‌حسین درمرو بود خبرمقدم شریف‌ایشان بوی رسیدبعضی از معتمدان خاص را با تحفه‌های لایق مصحوب مکتوبی مشتمل بر وفور اخلاص ونیاز برای ایشان فرستاد و در اول مکتوب این بیت نوشته بود که:

اهلا بمقدمك الشریف فانه فرح القلوب و نزهة الارواح

میرعلیشیر در خمسة المتحیرین در باب ورود جامی بهرات و دو رباعی که بین او وجامی تبادل شده چنین گفته است:

« وقتی که آن حضرت از سفر مکه مراجعت فرمودند پادشاه در بلخ بود، رقعهٔ تهنیت آمیزی نوشته و بواسطهٔ قاصدی فرستادند که خبر سلامتی ایشانرا بیاورد و این رباعی قید شده بود:

انصاف بده ای فلك مینا فام تا زین دو کدام خوبتر کردخرام
خورشید جهانتاب‌تو از جانب‌صبح یا ماه جهانگرد من ازجانب شام

در جواب نامهٔ مفصلی نوشته و این رباعی را درج فرموده بودند:

باکلك تو گفت نامه‌کای گام‌خرام صد تحفه خوش بروم آوردهزشام
گرپای تو در میان نباشد نرسد مهجوران راز جانب دوست‌پیام»

ظاهراً جامی غزل ذیل را بعدازمراجعت ازسفر حجاز فرموده باشد:

للّه‌الحمد که بعد از سفر دور و دراز میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه‌برهم نزنم پیش‌توآری‌نه خوش‌است که تورا چهره بود باز ومرادیده‌فراز
. . . .
جامی از شوق مقام تو نوائی که زند بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز



فصل سوم

صفات جامی

تتبع در آثار استاد جام و مطالعه درسر گذشتهائی که مورخین از زندگانی وی نگاشته اند صفاتی ممتاز و خصالی نمایان از شخصیت آن مردبزرگ درنظرخواننده هویدا می‌سازد که درپرتو آن صفات پسندیده تراوشهای خامهٔ وی درصفحات تاریخ ادبیات پارسی جاویدان گشته ، واز برکت آن ملکات فاضله نام نامی او در شرق و غرب جهان بسط یافته .

بحث در آن فضایل و اوصاف در حقیقت نگارش تاریخ زندگانی معنوی اوست که نزد محقق دانش پژوه بر تاریخ حیات مادی بمراتب رحجان وبرتری دارد ، ومی‌باید که‌درآن بدیدهٔ تأمل وغورنگریسته ، هم در آنجا رازکامیابی اورا جستجو نمایند و دانشجویان جوان اخلاق پسندیدهٔ آن‌دانشمندپیرراسرمشق‌زندگانی‌خویش قراردهند چه‌در پرتو همین ملکات و اخلاق بود که جوانی گمنام از زوایای دهی از دهات خراسان برآمده معروف آفاق شد ، و پایهٔ منزلت وی تا بدانجا رفعت گرفت که سلاطین بزرگ روی زمین بطلب برکت وفیض ، دست نیاز بدامان او دراز کردند .

تحقیق در آداب شریفه و عادات پسندیدهٔ آن گویندهٔ دانشمند موضوع سخن مامی باشد واز این جمله خواه خصالی که بطبیعت خداداد

مخمّر در وجود وی بوده ، و خواه فضائلی که با کتساب در رشحات قلم وی تأثیر نموده در صفحات این فصل بطور خلاصه یاد داشت میشود.

*** *** ***

ملکهٔ کسب علم

چنانکه از مطالعهٔ آثار و تألیفات استاد جام بر میآید نخستین صفت بارز وی همانا شوق با کتساب علم و دانش آموزیست که در نهاد شریفش متمکن بوده.
جامی از آغاز شباب تا پایان دور شیب مانند یکتن طالب علم همواره بتعلیم و تعلم پرداخته و دقیقه‌ای از ین کسب شریف فارغ ننشسته و وجود او سرمشقی کامل و نمونه‌ای جامع برای کسانی است که در راه دانش طلبی و معرفت جوئی گام می نهند.

فهم ذاتی و قوت حافظه و فطانت و ذکاء سرشار ، وسائل و اسباب کار او بوده‌اند و او را بر اکتساب معالی و معارف و جمع علوم و فضائل یاری میکرده اند تا بحدی که شاگردان و سر سپردگان بپای فضائل او معتقد بوده اند که وی صاحب نفس قدسی است. همچنین ثبات و مواظبت و انتظام که از شرائط اساسی کسب علم است بحد کامل دراو وجود داشته. و اینمعانی درذیل شرح احوالی که ملاعبدالغفور لاری از استاد خود نگاشته بخوبی مشاهده میشود مینویسد :

« حضرت ایشانرا تحصیل علوم و کسب معارف در اثناء شورش عشق و شغل خاطر بشعر و شاعری میبوده است و کیفیت مطالعه و قوت مباحثه و غلبهٔ ایشان بر موالی و همسبقان بلکه استادان امر مشهود ومقرر بوده و ایام تعطیل ایشان بفراغ بال و آسودگی حال میگذشته و باندیشه های دیگرمیپرداخته اند ومیفرمودند که درهر حالی که بوده ایم بی اندیشه نبوده ایم . و در ایام تحصیل که متوجه درس و سبق میشده اند بسیار میبود که جزوی از یکی از همسبقان میگرفته اند و لحظه ای مطالعه میفرموده اند وچون بدرس حاضر میشده اند برهمه غالب میبوده اند.

جمیع اوقات تحصیل ایشان اندك و محصور بوده است و صفت دانشمندی وتبحر ایشان درعلوم حقیقی ورسمی از اصول و فروع معروف و مشهور. در نهایت که مدت‌سی سال‌تارك بوده اند چون‌ازاین باب سخن بمیان‌آمدی بمقدمات آن‌حاضر میبوده اندو تصرفات میفرمودندبروجهی که‌توهم‌میشد که اینمرتبه از حدبشرخارج‌است.

یکی ازدانشمندان ماوراء النهر را مسئله مشکل بوده است درعلم هیأت که وی بآن‌مشهور بوده است ودر وی مهارت تام داشته، ومدتی براین‌منوال بوده است و از هیچ ممر مشکل وی حل نمیگشته تا آنکه اتفاقاً بشرف صحبت ایشان مشرف شده و از ایشان استفسار نموده و ایشان حل شبههٔ وی کرده‌اند ، و آن بزرگ میگفته است که از آن روزمعلوم شد که ایشانرانفس قدسی موجود بوده است.»

ونیز مینویسد:

« بمطالعهٔ هرکتاب که شغل میفرموده بغیر آن رجوع نمی‌نمودند وبحکم العلم نقطة کثرهاالجاهلون اولاً آنچه مقصود است انتقال میفرمودند و هرمسئله که نظر حقیقت ثمر حضرت ایشان در می آمد تابتحقیق نمی انجامید و خاطر بآن نمی آرامید نقل بمسئلهٔ دیگر نمیکردند ومیفرمودند که تا سخن بمقطع و منتهی نمیرسانیم بکاری دیگر نقل نمیتوانیم کرد . »

ذوق خواندن کتاب وشوق مطالعه در نهاد استادبقدری راسخ بوده است که غالباً درمنظومات و مثنویات‌خود فرزند خویش یا خوانندگان را بقرائت کتابهای مفید و نافع نصیحت کرده و در این باب در آثاراو ابیات زیاد دیده میشود . چنانکه در این رباعی فرموده است:

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست	در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
هر لحظه ازو بگوشهٔ تنهائی	صد راحتی است‌وهرگز آزاری نیست

و در مثنوی یوسف و زلیخا گفته است:

بکن زین کار خانه در کتب روی	خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور	که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهائی کتابست	فروغ صبح دانائی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی	ز دانش بخشدت هردم گشادی
ندیمی ، مغزداری ، پوست پوشی	بسرّ کار گویای خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر	بقیمت هر ورق زان یك طبق دُر
عماری کرده از رنگ ادیم است	دوصد گل پیرهن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران توی بر توی
ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه روی و همه پشت
گرایشان را زند کس برلب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند
هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند
گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان
بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات
بحکمتهای یونانی اشارات
گهت از رفتگان تاریخ خوانند
گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزندت از دریای اشعار
بجیب عقل گوهر های اسرار
بهریك زین مقاصد چون نهی گوش
مکن از مقصد اصلی فراموش

ودر مثنوی تحفة الاحرار درفضیلت کسب علم فرموده :

تاج سر جمله هنر هاست علم
قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن
دست ز اشغال دگرسست کن
باتو پس از علم چگویم سخن
علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت حقیر
آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی
به که عمارت گری دل کنی

*** *** ***

وارستگی و تجرد

و نیزاز صفات برجستهٔ استاد جام وارستگی وقطع علائق ازجهان مادی دنیوی است که در نهاد او صفت درویشی بمعنای تمام متمکن بوده است و تمام آثار مترتبهٔ برآن ازتواضع وفروتنی و ترك ریا وبذل نفس و خلوص عقیدت در سکنات و حرکات واقوال و افعال او نمایان می‌شده چنانکه هیچوقت ادعیهٔ مرشدی وپیری نفرموده وبا آنکه پیوسته باذکار و ریاضیات نفسانی مشغول بوده ازامور ضروری زندگانی منصرف نمی گشته است .

با آنکه رعایت آداب شریعت را بنحو اکمل میفرمود بفضائل و

صفاتی که مشایخ صوفیه درتعالیم خود همواره پیروان را دعوت کرده‌اند آراسته بود، بی آنکه بتظاهر وخود فروشی و سمعه وریا آلوده باشد و اینمعانی باز از کلماتی که مولا عبدالغفور لاری شاگرد وی درفضائل و اوصاف او ذکر نموده است دیده میشود مینویسد :

« حضرت ایشان علیه‌الرحمة و الرضوان هرگز هیچ نفس ازشغل باطنی خالی نمی بود رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیعُ عن ذکرالله موافق حال ایشان بود بظاهر بخلق و بباطن باحق سبحانه هیچ حوادث‌ایام و وقایع شهور و اعوام در ایشان تصرف نتوانستی‌کرد ارباب تفرقه سخنان شور انگیز بمجلس شریف ایشان می آوردند در تحت اعتبار و ملاحظه در نمی آمد و اگر در آمدی کالبرق‌الخاطف میگذشت . میفرمودند که طریق خواجگان یك زیبائی دارد که در همه جا با همه کس ورزش میتوان کرد :

سررشتهٔ دولت ای برادر بکف‌آر — وین عمر گرامی بخسارت مگذار
دائم همه جا باهمه کس در همه کار — میدار نهفته چشم دل جانب یار

و از اخلاق این طائفه بخلاصه ولب آن متحقق بودند و از شبهه محترز میبودند . و اگر در مجلس سلاطین و حکام از شبهه چیزی حاضر میشد در اکثر اوقات از برای ایشان طعامی دیگر می آوردند والا بقدر ضرورت دست‌میرسانیدند و میفرمودند که هرگاه بضرورت مثل این امر واقع میشود کدورت آن چند روز باقی میماند اگر در مجلس حضرت ایشان از این جنس چیزی حاضر میشد در اکثر اوقات از برای ایشان طعامی دیگر می آوردند بروجهی که اهل مجلس برآن‌آگاه نمیشدند و گمان نمیبردند . . . .

« سلوك شبانه‌روزی ایشان آن بوده‌که چون نماز خفتن میگزاردند ساعتی با جماعتی مجالست میکردند و چون از مجلس بر میخاستند ساعتی بطریق معهوده این طائفه شغل مینمودند و میفرمودند که پیش ازخواب کرد شغل باین مهم اَهمَ است تا برکت آن بتمام شب برسد و بعد از فراغ از شغل باستراحت میپرداختند . در اوائل حال زمان استراحت اندکی بوده است و چون بیدار می گشته‌اند بنماز و مراقبه مشغول میبوده اند تا صباح اما در آخر اوقات بیداری در ثلث اخیرشب لازم داشته‌اند و بنماز و مراقبه مشغول میبوده‌اند و میفرمودند که برکت شغل سحر بتمام روز میرسد و از برای نماز بامداد تجدید وضو میکردند و چون از نماز فارغ

میشدند مراقب میبودند تا هنگامیکه آفتاب یك نیزه واری بلند میشد و در اوقات دیگر بمراقبه و تصنیف و مطالعه شغل مینمودند . . .

طریق نشستن حضرت ایشان بر هیأت تشهد میبوده تعظیماً للحق سبحانه وتعالی و لخلقه و سعی میکردند که متوجه قبله نشینند و اکثر اوقات بروی خاك‌می‌نشستند و غالباً قبای آستین گشاده می پوشیدند در زینت لباس متفرد میبودند بهر صورت که بر آمدی دلکش گاه قبا پوشیدندی و گاه جبه و گاه علاقه عمامه گذاشتندی و گاه نی . . . . .

« صحبت حضرت ایشانرا خاصیتی بود که هر کس که بصحبت حضرت ایشان میرسید از همه ممر قبض و اندوهی که میداشت آن قبض و اندوه مرتفع شده بفرح و انبساط مبدل می‌گشت هر کس که بملازمت حضرت ایشان می آمد خواه وضیع و خواه شریف می نشستند و توقف مینمودند تا اول وی بر خیزد چنانچه بالاخره مداومت بر این معنی مؤدی به بعضی امراض شد . و سعی میداشتند که در مجلس فروتر نشینند و تا میسّر شدی بر آستانه می نشستند و با فروترین مردم در طعام خوردن شریك میشدند و در خوردنیها بغایت بی تکلف میبودند وبطعامهای بی‌تکلف میل بیشتر میداشتند . . . »

« عملی که در وی شائبه ریا بودی از حضرت ایشان صادر نمیشد اگر کس را بامور دنیوی محتاج میدانستند احتیاجی که نه از محض طبیعت و وایهٔ نفس بودی مایحتاج ویرا بر سبیل خفیه کفایت میکردند و اگر از این قبیل نبودی اصلا تکلف نمیکردند و ریا برایشان دست نمی یافت و از اعتقادو انکار مردم بالکلیه فارغ بودند واز برای جذب خواطروصیت ارتکاب این امر نمیفرمودند و از امور دنیویه آنچه فاضل می آمد از جمعی که در مؤنت حضرت ایشان بودند ببقاع خیر مصروف می گشت و در درون شهر هرات مدرسه‌ای ساخته‌اند و در خیابان مدرسه وخانقاه و در ولایت جام مسجد جامع ساخته‌اند اکثر املاك‌را وقف مدرسهٔ خیابان که‌درجوار حضرت ایشان است کرده‌اند . . . .

« حضرت ایشان علیه‌الرحمة والرضوان در مجالس کم سخن میفرمودند و گاه میفرمودند که یاران سخن کنید که مارا خود سخن نیست و ایشان نیز دخلی میکردند و بجهت تشحیذ خاطر گاهی سخن میفرمودند و شبی میگفتند که یاران و عزیزان که باهم بصحبت می‌گذرانند میباید که در یکدیگر فانی شوند وحظ خودرا در یکدیگر نثار کنند . . . . .

« درخلوت سخنان این طائفه و حقائق و معارف بر زبان ایشان بسیار می گذشت و با مردمی که از این طائفهٔ بیگانه بودند هر چند از ارباب فضل و کمال بودند امثال این سخنان از حضرت ایشان ممکن نبود که ظاهر گردد . رباعی :

جامی غم دوست را بعالم ندهی باهر که نه اوست شرح اینغم ندهی
مرغ غم او بحیله شد با ما رام خاموش که مرغ رام را رم ندهی . . . »

عزت نفس واستغناء

و نیز ازصفات پسندیده که استاد جام بآن متحلی بوده است همانا استغناء وعزت نفس و اجتناب از طمع و حاجت مندی بابناء نوع است و اینمعنی هم از آنچه دیگران درشرح احوال او ثبت کرده اند و هم از گفتار و اشعار خود او بخوبی برمیآید .

اما آنچه تذکره نویسان دراین باب قید کرده اند ازهمه بهتر کلام علی بن حسین کاشفی است که در رشحات مینویسد :

« روزی در اوائل حال خدمت مولانا شیخ حسین و مولانا داود ومولانا معین که اصحاب‌المشارکین فی‌البحث بوده‌اند اتفاق کرده بجهت تحصیل وظیفه بدرخانه بعضی از امرای بزرگ شاهرخ میرفته اند آستین ایشانرا نیز گرفته کشان کشان برده‌اند و بدرخانهٔ امیر زمانی انتظار کشیده‌اند بعداز ملاقات چون بیرون آمده‌اند ایشان فرموده‌اند که موافقت و اتفاق من همین بود دیگر اینصورت از من امکان ندارد و بعد ازآن دیگر هرگز بدرخانهٔ هیچکس ازاهل جاه و ارباب دنیاباز گشت و تردد نکردند و همیشه در زاویهٔ فقر و فاقه پای همت در دامن صبر و قناعت کشیدید تا مضمون سخن شیخ نظامی قدس‌سره در حق ایشان بظهور آمد که :

چون بعهد جوانی از بر تو بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی من نمیخواستم تومیدادی

میفرموده اند که ما در ایام شباب هر گز تن بمذلت و خواری در ندادیم چنانچه اکثر مستعدان و افاضل سمرقند و هراة پیاده در رکاب قاضی روم و مولانا خواجه علی سمرقندی میرفتند وما هرگز بایشان موافقت ننمودیم بلکه هرگز برعادت ارباب درس بملازمت در خانهٔ ایشان نیز رغبت نکردیم و بواسطهٔ آن تنقیص تمام بوصول وظیفهٔ ما راه می یافت . »

و اماآنچه که درضمن کلمات وسخنان اودر این باب دیده میشود بیکی دو قطعه که از آن کمال شرافت نفس و منتهای عزت طبع استاد مشهود است اکتفا میشود.

درخرد نامهٔ اسکندری گفته است:

طلب را نمی‌گویم انکار کن | طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار جوئی چو کرکس مباش | گرفتار هرناکس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن | بفتراك دونان تعلق مکن
رهان گردن از بار غل طمع | فشان دامن از خار ذل طمع

درتحقیق شرافت معنوی انسان وعظمت مقام اویکی ازبهترین سخنان که درآثار استاددیده میشودآنست که درمثنوی سبحة الابرارآمده خطاب بانسان:

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمده‌ای دست بدست
پردهٔ سبز فلك غنچه تست | باشد این جامه بقدش زتوچست
باغبان گرچه کند غنچه هوس | قصد او جلوهٔ گل باشد وبس
گل توئی‌زین چمن‌و غیرتوخار | شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت‌از خار درشت | گه بکف زرکشد وگاه بمشت
غنچه‌مشتی‌استززر گل چوکفی | پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز | نای بلبل ز نوای تو بساز
یا سمن بزم ترا لخلخه سای | نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت | باد خرسند بمحل کشیت
محملت راست بهر پیش وپسی | لاله از بانگك فتاده جرسی
آئینه روی ترا آب زلال | شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که زخیل تو همه | وندرین بزم طفیل تو همه
تو زحال همه پوشیده نظر | گشته مشغوف دوسه خردهٔ زر
می زند بر محك آگهیت | گونهٔ زرد زر دهدهیت
بس‌بودوجه تو این‌زردی‌روی | سرخ روئی ز زرخواجه مجوی
چون بنفشه قد خود ساخته‌خم | گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی‌چوگل‌ازخنده بپشت | غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار | گر سرافراز شوی همچو چنار
به که باخار وخس‌آئی همسر | مشت‌چون‌غنچه‌پرازخردهٔزر...»

درقصیدهٔ معروف موسوم به « لجّة الاسرار » که درآن داد تحقیق را درفضل واخلاق انسانی داده است درباب استغنای طبع وعلوّ همت فرموده:

« لب نیالایند اهل همت ازخوان خسان درخور دندان انجم گردهٔ ماه و خور است
طامعان ازبهر طعمه پیش هرخس سرنهند قانعانرا خنده برشاه ووزیر کشور است
ماکیان از بهر دانه می‌برد سرزیر کاه قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبك دراست »

و نیز در این قطعه که در آن التزام جمع محالات کرده است همین معنی را بیان میفرماید:

« بدندان رخنه در پولاد کردن بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتش دان نگونسار بپلك دیده آتشپاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جای آسانتر نماید که بار منت دو نان کشیدن »

*** *** ***

اگر ناقدی عیبجو براستاد جام نکته گیری کند و بگوید که با اینهمه فضائل صوری و معنوی و شرافت طبع و عزت نفس و استغنائی که حاصل وقت آن دانشمند بوده است چگونه قلمرا بمدح سلاطین زمان جولان داده وقصائدی بسبك شاعران مدیحه پرداز که غایت جهدایشان کسب دیناری چند زروسیم بوده است منظوم فرموده و چنین شاهبازی که از قاف تعلقات این دنیای خاکی بال همت گشاده و براوج قلهٔ عزت نشسته است بچنین دامگاه چرا افتاده است؟ در جواب این اعتراض بیفائده نیست که عقیدهٔ پرفسور اگوست بریکتو « Auguste Bricteux » استاد دانشگاه لیژرا درمقدمهٔ ترجمهٔ نفیسی (ص ۴۲) که ازمثنوی سلامان وابسال بزبان فرانسه نموده (و بسال ۱۹۱۱ درپاریس بطبع رسیده است) نقل نمائیم:

« آنان که جامی را بر انشاء قصاید پرآب و تاب که خطاب بممدوحین خویش سروده است سرزنش می کنند بغلط میروند، آنها خود نیز تصدیق دارند که در

اینگونه اشعارجزهنر نمائی وصنعتگری شاعررا چیز دیگر نیست. شعرای مشرق زمین بعینه مانند ادبای اروپا همیشه تا این اواخر نمیتوانستهاند که از محصول قلم خویش یعنی ازآنچه که دراین زمان بحق قانونی مؤلفین ومصنفین تعبیرمیشود معیشت نمایند. نویسندگان آن اعصار و قرون نا گزیر بودهاند که در آثار قلمی خویش امرا و سلاطین را بعزت و احترام یاد کنند تا از سخاوت وکرم آنان پاداشی بسزایابند و نیز ناچار بوده اند لطف پادشاهی قاهر را بیاری خامه بسوی خود معطوف سازند و البته در این امر ایشان بسی راحت تر از نویسندگان عصر حاضر بودند چه اینان می باید اهریمنی را که صدهزار سر دارد وبنام «عوام» نامیده میشود بقلم ستایش آمیز خود جلب نمایند. از طرف دیگر شعرا و نویسندگان قدیم با یکی از این قصیدهها وخطبههایمدیحتآمیز که برای یکبار تقدیم بپشگاه امیری مینمودند میتوانستند بقیهٔ عمر افکار لطیفهٔ خودرا با آزادی و فراغت خاطر در سایر آثار و مؤلفات خود بیان کنند...»

وشاید پاسخ این اعتراض رابهتر ازهر کس خودجامی گفته وازمدیحه سرائی خویش عذری بلیغ آورده باشددراین قطعه که دردیوان سوم او مسطوراست:

«هست دیوان شعرمن اکثر غزل عاشقان شیدائی
یا فنون نصایح است و حکم منبعث از شعور دانائی
ذکر دونان نیابی اندر وی کان بود نقد عمر فرسائی
مدح شاهان دراو باستدعاست نه زخوش‌خاطری وخودرائی
امتحان را اگر زسر تا پاش بر روی صد ره وفرود آئی
زان مدایح بخاطرت نرسد معنی حرص و آز پیمائی
هیچ جا نبود آن مدایح را در عقب قطعهٔ تقاضائی»

*** *** ***

سادگی و بساطت عیش

زندگانی جامی با همه حشمت و جلال صوری و باهمه احترام و تجلیلی که از سلاطین و بزرگان زمان‌در بارهٔ او مبذول میشد بسیار ساده و بی تکلف بوده است. گویا وجود او در درویشی و فقر فانی وهستی او درحقائق وفضائل محوگشته، و بقدری درکسب فضائل معنوی مستغرق بوده که فرصت و مجال تکلفات عیش و لذائذ مادی برای او باقی نمانده است.

عبدالغفور لاری در باب زندگانی روزانهٔ استاد فصلی نگاشته ورفتار وکردارعادی وی را باجمال حکایت می کند و معلوم می نماید که استادجام بیشتر اوقات شریف را بکارهای مفید وذکر وتوجه ومراقبت بطریق صوفیه برای تهذیب نفس و تزکیهٔ باطن مشغول میداشته، و بخشی دیگر را بتربیت عامه و خدمت بخلق میگذرانده و سزاوار است که اینگونه رفتار برای هرطالب علم و سالك مقام سلوك سر مشق تمام ونمونهٔ کامل باشد . میگوید :

« . . اکثر اوقات بروی خاك می‌نشستند وغالباً قبای‌آستین‌گشاده می‌پوشیدند ودرزینت لباس متفرد میبودند ودرهرصورت که برآمدی دلکش، وگاه قبا پوشیدندی و گاه جبه و گاه علاقهٔ عمامه گذاشتندی وگاه نی ، جمیع حرکات و سکنات ایشان خوش آیند و پسندیده بود وملاحت تکلم برایشان بغایت غالب بود لطائف و سخنان شورانگیز بسیارمیفرمودند ومطایبه بسیار میکردند . . . »

میر علیشیر در رسالهٔ و جیزهٔ خمسة المتحیرین‌در باب تواضع و بی تکلفی او می گوید :

« با وجود اینکه دارا بودن علوم ظاهری وشاعری تماماً مستلزم خودپسندی است آن حضرت در افت وخیز و گفت وشنید وخوراك و پوشاك درمیان اصحاب چنان رفتار میکردند که کسانیکه از راه دور آوازهٔ کمالات ایشانرا شنیده وبزیارت ایشان میآمدند از بی تعیّنی درمیان اصحاب و ملازمین تا معرفی و القای مسئلهٔ نمیشد نمیشناختند »

صحت و صدق این معانی از آثار و کلمات آن استاد بزرگ نیز بوضوح می پیوندد زیرا غالباً نصایحی که در دعوت بزهد و تواضع وفقر و درویشی ازخامهٔ دانش آموز وی بنثر و نظم تراوش کرده است همه جالب قلب و جاذب دل است، و تا حرارت صدق و راستی گوینده آن سخن را گرم نکند شنونده را نیز دل بجوش نیاید .

از این رقعه که وقتی بیکی از درویشان نگاشته و در مجموعهٔ منشآت او ضبط است بمراتب علوّ نفس وصفای خلق او میتوان

پی برد، و از خلال جملات آن که در منتهای ایجاز و فصاحت میباشد درجهٔ کمال تواضع و مهربانی و ترك نفس نمودار است :

« سلام‌الله تعالی و رحمته‌و برکاته علیکم .

. . . . . شوق و غرام به تقبیل انامل شریفه که اشرف مطالب است تصور فرموده نیاز مندی این کمینه را بسائر عزیزان بتخصیص فلان و فلان برسانند و چون این فقیر از آن حقیر تر است که نامش در آنحضرت برده آید یا از سلك ملازمان شمرده شود.

نگویمت که سلامم بآنجناب رسان   نیاز ذرهٔ مسکین بآفتاب رسان
ولی درود دوچشم رمدرسیدهٔ من   بخاك مقدم آن شاه کامیاب رسان

دولت دو جهانی و سعادت جاودانی محصل باد . »

ونیز ازاین مناجات که ازروی کمال‌صدق وقوت اعتقادبرخاسته از صفات شریفه زهد وتجرد و قطع علائق که در نهاد وی متمکن بوده است میزانی کامل بدست توان آمد.میگوید :

« ای در رحمت تو بر همه باز   غرقهٔ نعمت تو شیب وفراز
عشقبازان بتمنای تو بند   زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه بوئی ز تو آید بدماغ   کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی و بس   باشد از باغ تو بوئیش هوس
بوئی از باغ خودش روزی کن   لذت داغ خودش روزی کن
منه از راه هوا پا بندش   بگسل از هر هوسی پیوندش
بردلش نقش غم خویش نگار   خاطرش بستهٔ هر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده   سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر برزند از ژندهٔ فقر   مردهٔ خودبود و زندهٔ فقر . . »

(عقد ۱۱ مثنوی سبحة الابرار)

***

در پایان این مقال مناسب آنست دربارهٔ تصویری که از آن استاد بدست آمده و از هیأت واندام ولباس وی نشانی باقی گذارده و عکسی از آن در صحیفهٔ اول این نامه مندرج میباشد سخنی چندگوئیم :

در قصر گلستان در تهران در کتابخانهٔ سلطنتی مرقعی یافت میشود که به «مرقع گلشن» نامیده شده و آن متعلق بوده است بجهانگیر پادشاه مغولی گورگانی هندوستان (متولد بسال ۹۷۷ هجری). در حاشیهٔ صفحات این مرقع نقاشهای هنرمند دربار آن پادشاه بمهارت بسیار و ظرافت بیشمار مجالس تذهیب و نقاشی زیبا پرداخته اند که رقم سه نفر از آنان موسوم به «آغارضا» و «بشنداس» و «دولت» در آن خوانده میشود. در حاشیه هائی که کار «دولت» است و وی از نقاشهای دربار اکبر پادشاه پدر جهانگیر بوده و مورخ است بتاریخ ذی‌القعده ۱۰۱۸ هجری (یکصد و بیست سال بعد از وفات جامی) در وسط حاشیهٔ فوقانی صفحهٔ ۱۴۰ آن مرقع صورت پیرمردی کشیده شده در حال جلوس که لباسی بمنتهای سادگی در بر دارد و قبائی برنگ خاکستری تیره پوشیده وکمر بندی آبی بر کمر، موی محاسن سفید، عمامهٔ نازك کوچکی برسر نهاده و از حال و وضع و قیافهٔ او سادگی و نجابت و استغنای طبع نمودار است در دست راست وی کاغذی است که روی آن نوشته شده :

«الله اکبر، شبیه مولانا عبدالرحمن جامی»

و در پهلوی آن صورت کتابی گشاده و چیزی شبیه بجزوه دان و قلمدان گذارده و درصفحهٔ کتاب گشاده این عبارت خوانده میشود :

«عامله کمترین خانه زادان دولت جهانگیر شاهی از عمل استاد بهزاد نقل نمود.»

خانم یدا گدار Yeda A, Godard در مقالهٔ نفیسی که در جلد اول مجلهٔ آثار ایران بسال ۱۹۳۶, Athar-é Iran Tom/.I , Fas/.I راجع بمرقع مذکور نگاشته در ضمن شرح حواشی آن مرقع از تصویر مولانا جامی نیز بحث کرده و از آن تصویر عکسی برداشته و در همان

مجله بچاپ رسانده است. این عبارات از خانم مشار الیها که خود اهل ذوق و صنعت است قابل توجه میباشد. مینویسد:

« وضع ساده و نجیب جامی (بطوریکه در این صورت مشاهده میشود) مطابق است با آنچه تذکره نویسان در وصف اخلاق او نگاشته اند یعنی مهربان و متواضع نسبت بهمه، و بر خلاف روش بعضی از شعراء عصر خود و قبل از عصر خود، منکر چاپلوسی و مخالف مداحی. عجب نیست اگر « بابر » که خود بگواه کتاب « بابرنامه » یکی از معتقدین پرحرارت او بوده صورت اورا در مجموعهٔ تصاویر خویش مندرج فرموده باشد. »

این تصویر را که درست از روی عمل بهزاد نقل و باصطلاح « کپیه » شده است بایدکاملا منطبق باواقع دانست زیرا استادکمال‌الدین بهزاد در سال ۸۹۸ ه. که سال وفات جامی است در هرات میزیسته وتحقیقاً صورت مولانا را برحسب امر سلطان حسین بایقرا ممدوح او کشیده است.

*** *** ***

خیر خواهی و نیکوکاری

طبیعت خیّر و نیکوکار مولانا همواره وجود اورا منبع خیرات و برکات‌قرار میداد و همت‌بدستگیری ضعیفان وحمایت‌مظلومان ویاری بدرماندگان می گماشت. نه تنها در کلمات او دعوت بعمل خیر و محبت غیر و ایثار نفس و لطف بر زیردستان ودستگیری از پا افتادگان بحد وفور دیده میشود بلکه خود او نیز دراین صفات شریفه و ملکات‌فاضله قدوهٔ پیروان و سرمشق همگنان میباشد.

عبدالغفور لاری در شرح حال او نوشته:

« اگر کسی را بامور دنیوی محتاج میدانستند، احتیاجی که نه‌از محض طبیعت و وایهٔ نفس بودی ما یحتاج ویرا بر سبیل خفیه کفایت میکردند، و اگر از اینقبیل نبودی اصلا تکلف نمیکردند و ریا بر ایشان دست نمییافت، و از اعتقاد و انکار

مردم بالکلیه فارغ بودند، واز برای‌جذب خواطر وصیت ارتکاب این‌امر نمیفرمودند و از امور دنیویه آنچه فاضل می آمد از جمعی که در مؤنت حضرت ایشان بودند ببقاع خیر مصروف میگشت و درون شهر هرات مدرسه ای ساخته اند ودر خیابان مدرسه و خانقاه ودر ولایت جام مسجد جامع ساخته‌اند، اکثر املاك را وقف‌مدرسه خیابان که در جوار حضرت ایشانست کرده اند .

روزی در مجلس حضرت ایشان میگذشت که فلا نکس میگفت که من فلان کار را خالصالله کرده ام فرمودند که غالباً آن شخص معنی اخلاص را تصور نکرده است . . . . . »

از مکاتیب ونامه هائی که بسلاطین ووزراء وارکان دولت‌نگاشته مشاهده میشودکه همارہ آن‌طائفه رابه نیکو کاری‌وعمل خیر ودستگیری از خلائق و ترك تعدی وجور میخوانده است.وقتی این نامه را که در مجموعهٔ منشآت اوضبط است بیکی از وزراء نگاشته که دلائل‌صدق لهجه و حسن طویت از سطور وکلمات فصاحت آیات آن هویداست.مینویسد :

« بعد از عرض اخلاص بلسان محبت واختصاص،معروض آنکه‌قرب سلطان صاحب قدرت و مجال قبول سخن در آنحضرت نعمتی بزرگ است وشکر آن‌نعمت صرف اوقات وانفاس است.بمصالح مسلمانان ورفع‌مفاسد ظالمان وعوانان. اگر ناگاه عیاذا بالله طبع‌لطیف را ازممر آن شغل‌گرانی حاصل آیدو خاطر شریف‌را پریشانی روی‌نمایدتحمل آن‌گرانی را درکفهٔ حسنات وزنی عظیم‌خواهدبود و مصابرت بر آن پریشانی‌را در جمعیت اسباب سعادت دخلی تمام .

راحت و رنج چون بود گذران   رنج کش بهر راحت دگران
زانکه باشد بمزرع امید   رنج تو تخم راحت جاوید

حق سبحانه و تعالی توفیق دستگیری از پای افتادگان و پایمردی عنان از دست دادگان زیادت گرداناد و السلام و الاکرام. »

و این قطعهٔ ساده و موجز که بی شائبه تکلف وبی آلایش تصنع از صمیم دل خطاب بسلاطین زمان فرموده حکایت از خلق نیکوی او می نماید :

« ای که در تاج و نگین داری روی　　تابکی تاج و نگین خواهد ماند
ملک هستی همه طی خواهد شد　　نه زمان و نه زمین خواهد ماند
تا توانی بجهان نیکی کن　　گر جهان باتو همین خواهد ماند »

***　　***　　***

ذوق لطیف و حبّ جمال

سلطانحسین میرزا بایقرا که خود معاصر و مجالس با استاد جام است در کتاب عجیبی که بنام «مجالس العشاق» تألیف نموده و درآنجا کوشش کرده است برای همهٔ بزرگان و معاریف جهان جنبه ای از محبت مجازی و مقامی از عشق صوری ثابت کند و آن مجاز را پلی در راه حقیقت بشمارد در بارهٔ مولانا جامی مینویسد : « کم وقتی مجلس شریفش ازمنظوری خالی بود » و پس ازآن حکایاتی چند از مولانا نقل کرده که همه جا برای منظوری غزلی سروده است.

هرچند دامان معنویت استاد بزرگوار از آن پاکیزه تر است که بشوائب آلایش صوری آلوده گردد ومقام قدس دانشمند صاحب فضیلت از آن بالاتر است که بوصمت هوا و هوس انحطاط پذیرد، لیکن مسلم است که استاد را لطافت ذوق وملکهٔ حب جمال بحدی بوده است که سودای روی خوش و موی دلکش قریحهٔ فروزان اورا بر میافروخته و مظاهر جمال شاهد هستی طبع حساس اورا بر میانگیخته که درنتیجه آنهمه آثار و ابیات و اشعار و مقالات منثور و منظوم سوزانتر از شرار آتش از نوك خامهٔ نئین بر صحیفهٔ کاغذ بجای گذاشته که بروزگاران باز مانده و از طراز نخستین آثار عشقی وغرامی و از بهترین مقولهٔ اشعار غنائی زبان فارسی بشمار میرود. شاگرد وی مولانا عبدالغفور لاری در شرح

احوال استاد خود فصلی مشروح از حالات نفسانی و جذبات قلبی وی آورده است و آن فصل در باب خویش کم نظیر میباشد و بندرت دیده شده که در شرح احوال بزرگان دیگر اشاره باینگونه عوالم شده باشد و انصاف که این شاگرد حق ادبی استاد خویش را بنحو شایسته ادا کرده است و با زبانی لطیف و بیانی عفیف چنانکه نزاهت ذیل عالمی بزرگوار را سزاوار است از حالات عاشقانه و شوق و وجد وی سخن گفته، وجابجا کلام خویش رابقطعات و رباعیات استاد که همه‌مثبت‌مقال میباشد زینت داده است. نقل سراسر سخنان وی در این مختصر جایز نیست تنها بذکر دو قطعه از آن جمله که دارای تازگی و ابتکار است اکتفا میرود. مینویسد :

«حضرت ایشان ازابتدای حال تامرتبهٔ کمال از وجد وعشق خالی نبوده اند وکشش عشق وجذب محبت‌غالب براحوال ایشان بود وکتمان سر عشق از لوازم فطرت. ایشان دراوائل حال بحکم محبت صوری بصورجمیلهٔ انسانی صورت گرفتاری میداشته اند و از افشاء اینمعنی محترز میبوده اند وعفت ونزاهت ایشان در اینمعنی در نهایت کمال و خارج از اندیشهٔ وهم و خیال بوده است .

آنم که بملك عاشقی بی بدلم   در شهر وفا بپاکبازی مثلم
پاك‌آمده زآلایش علم وعملم   بنهاده نظر بقبله گاه ازلم

ومنشأ محبت درامثال این‌مردم دغدغهٔ فیض روحانی است نه وسوسهٔ حظوظ نفسانی، مقصود حصول درد محبت‌است نه‌اندیشهٔ خوشدلی وراحت. اما طایفه ایکه اسیر نفس وهواگشته‌اند کام دل از مقتضیات قوای شهوانی جویند و حظ نفسانیرا فیض روحانی‌گویند و از مبحث عشق وعاشقی بیرونند .

قومی که نیامدند در عشق تمام   خوانند هوای نفس را عشق بنام
کی شایدشان در حرم عشق مقام   خودهست بریشان‌سخن عشق‌حرام

و علامت این عشق سوختن‌وگداختن است و از حظوظ نفسانی وا پرداختن طلب راحت و حصول‌آسودگی از محبوب از هوای نفس است :

با عشق توام هوا نماندست وهوس   باآتش سوزنده چسان ماند خس
خواهدزتو مقصوددل خودهمه‌کس   جای‌ازتو همین تورا خواهدوبس ... »

ودر دیگر جا حکایتی عجیب تر از تطور احوال عارفانۀ آن‌عارف بزرگ نقل می کند که بسیار پرمعنی است و افکار و اندیشه های نهانی اورا عیان ساخته آداب و عادات نفسانی اورا نشان میدهد :

« . . . . . . در نهایت احوال و آخر اوقات که بنظم یوسف وزلیخا شغل مینمودند میفرمودند که :خاطر را انجلاب عظیم بصورتیست خیالی که ویرا در خارج وجودی گمان نمیبریم.ودرآن اوقات آثار حرقت وحرارت باطنی از ایشان بسیار ظاهر میشد چنانچه چند نوبت سماع فرمودند بطریق حرکت دوریه ودرآن مبالغه نمودند وبامتداد میانجامید چنانکه سازنده و نوازنده بی مجال میشدند وایشان از آنحال باز نمی آمدند آخر چون بدرد انجامید متعاقب گشته با وجود آنکه قبل از آن در امر سماع متردد میبودند و میفرمودند که تا کس باز نگذارد و از آن حال که دارد باز نپردازد چگونه سماع تواند کرد.فقیر دراینمعنی که از حضرت ایشان مشاهده میکردم متعجب و متحیر میبودم تا روزی میفرمودند که ما را حالتی دست داد وکیفیتی روی نمود که رفع وی جز بسماع میسر نبود . . . »

چگونگی حرارت و شوق و جذبه و نشاط که در نهاد او متمکن بود ازاینحکایت که‌در شرح احوال او آمده بخوبی مشهود میشود وهم در آن‌هنگام بوده است که مثنوی با وجد و حالت مانند یوسف‌و زلیخا که از پر سوزترین آثار منظوم او است بظهور رسیده است و عجب نیست که در مثل چنین حالتی چنین مقالتی از خاطر پر شور خویش ابداع فرموده باشد.

در آغازآن مثنوی‌است که‌اشاره‌باحوال خویش کرده وگفته‌است:

« بحمدالله که تابودم در این دیر براه عاشقی بودم سبك سیر
چو دایه مشك من بی نافه دیده بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر برلبم پستان نهاده‌است زخونخواری عشقم‌شیرداده‌است

اگرچه موی من اکنون چوشیر است　　هنوز آن شوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق　　دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر　　سبک روحی کن و در عاشقی میر »

***　　***　　***

ظرافت و طیب نفس

دیگر از خصائص نفسانی استاد همانا طبع ظریف و نفس طیّب اوست و داشتن ملکهٔ خوشخوئی و بشاشت. چنانکه از وی مزاحها و لطیفه های بسیار نقل شده و همچنین در آثار وی قطعات فکاهیه و مضاحك، مانند نمکی که بر طعام پاشند افکار عمیقه و سخنان بلند او را شیرین و جذاب نموده است.

مولانا فخرالدین علی کاشفی متخلص به « صفی » صاحب رشحات که مکرر ازاونام برده ایم کتابی دیگردارد موسوم به « لطائف الطوائف» که بسال تسع وثلاثین وتسعمائه یعنی چهل سال بعدازفوت جامی تألیف کرده [1] و در آن حکایات و نوادر بدیع از طبقات مختلف انام جمع آورده، و از آنجمله فصلی رامخصوص « لطائف عارف جام » قرار داده، و نزدیك بسی حکایت نادره از وی روایت کرده وما از آنجمله چند حکایت را که علاوه برظرافت معنی شعاعی برتاریخ حیات و عقاید و آداب استاد میافکند در اینجا نقل میکنیم :

«وقتی که ایشان در سفر حجاز ببغداد رسیدند پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان باستقبال ایشان آمد و وی شیخی معظم بود و معتقد فیه اکثر خواص وعوام و پوشش او ومریدان همه پشم شتر بود چون چشم پیر برایشان افتاد گفت :

---

(۱) از این کتاب نسخه ای متعلق بفاضل دانشمند آقای عباس اقبال است که بی هیچ منت بنویسنده عاریت داده اند و این مطالب از آن کتاب گرفته شده.

«جمال الهی رادیدیم» ایشان گفتندمانیز «جمال الهی رادیدیم» یعنی شتران خدارا.

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابو سعید محتسب باستقلال بود چنانکه میرزا گفته بود که مولانا شریك ملك من است. روزی گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده واز خزانهٔ میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده وبادهل ونقاره و سرنا و کرنا گرد بازار میگردانید. پیش ایشان گفته شد که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته و دستار خود برسر او نهاده. ایشان گفتند «مولانا شصت سالست که دستار خود بر سر گبر مینهد»

در زمان میرزا بابر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا «مزید» نام بهرات آمده بود. روزی ایشان در مجلس میرزا بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود. میرزا روی بایشان کرد و از او پرسید که در لعن یزید چه میگوئی؟ گفت روا نیست زیرا که از اهل قبله بوده. میرزا متوجه شده و بایشان گفت مولانا مزید چنین میگوید شما چه میگوئید؟ گفتند «صد لعنت بر یزید وصد دیگر برمزید.»

روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علماء زمان بود بیمار شد مولانا عبدالرحمن بعیادت وی آمدند حافظ ازحقایق ومعارف صوفیه در میان آورد وچون تتبع آن علم نکرده بود و اصطلاح ایشان کم ورزیده بود بعضی مسائل مخالف اصطلاح گفت. ایشان در مقابل آن گفتگو سکوت کردند. چون از پیش حافظ رفتند حافظ بجمعی ار علماء و فضلاء که بعد از آن بعیادت او آمده بودند گفت: «مولانا عبدالرحمن جامی اینجا بود چندان از مسائل غامضه صوفیه گفتم و گوش کرفت». این خبر بایشان رسید فرمودند «از آن سخنان که او گفته گوش میبایست گرفت»

پیری از اکابر سمرقند ریش دراز داشت روزی با دو پسرخود پیش ایشان آمده بود و پسران او بتقریب صفت انگور های دیار خود میکردند. درآن اثنا گفتند: «در ولایت ما انگوری میباشد سیاه وبالیده و پرشیره که آنرا ریش بابا میگویند و در خراسان شما خود مثل آن انگور نیست.» ایشان فرمودند که «مانیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا خایهٔ غلامان میگویند که به از ریش بابای شما است»

در زمان میرزا الغ بیك ایشان چند گاه در سمرقند بودند در آن زمان جوانی بود صاحب جمال وشاعر پیشه و ظریف و از کان گل بسمرقند آمده بود و «خاکی» تخلص میکرد و بآن مشهور بود. روزی ایشان با جمعی از ظرفا و شعراء خراسان از پیش خاکی میگذشتند واو با گروهی از طلبه وظرفاء سمرقند نشسته

بود برسبیل تعرض گفت «کجا میروند خران خراسان» .ایشان در جواب فرمودند که «خاکی نرم میطلبند که بر آن غلطند.»

شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که «دوش خواجهٔ خضر علیه السلام را بخواب دیدم که آب دهان مبارك در دهان من انداخت» ایشان گفتند «غلط دیده ای خضر میخواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهن باز داشتی در دهان تو افتاد.»

یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمهٔ حضرت امیر را جواب گفته ام ایشان فرمودند: «خدای راچه جواب خواهی گفت!»

«شاعری مهمل گوی پیش ایشان میگفت: «چون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را ازبرای تیمن و تبرك درحجرالاسود مالیدم.» ایشان فرمودند: «اگر درآب زمزم میمالیدی بهتر بود.»

یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلادتی نبودودعوی شعر وشاعری میکرد اینغزل ایشان را تتبع کرده بود :

بسکه درجان فکاروچشم بیدارم توئی　　　هر که پیدا میشود ازدور پندارم توئی

بعد ازآنکه غزل خود را تمام گذرانید برمطلع ایشان اعتراض کرد که شما در این مطلع فرموده اید : هر که پیدا میشود ازدور پندارم توئی، شایدخری یاگاوی پیدا شود ایشان گفتند «پندارم توئی» .آنشیخزادهٔ ساده اینقدرندانسته بود که همچنانکه در کلام عرب لفظ «من» درغالب احوال برای ذوی العقول است ولفظ «ما» از برای غیر ذوی العقول در کلام فارسیان نیز لفظ «که» برای ذوی العقول است و لفظ «چه» برای غیر ذوی العقول پس هر که پیدا میشود ازجنس آدمیان است .

مولانا ساغری شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند وی ببخل متهم بود . غرهٔ رمضان پیش ایشان نشسته بود از آن روز شکی افتاده بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید تا وقت زوال چیزی نخورند. ایشان فرمودند . مولانا ساغری باری علی الصباح چیزی خورده یکی ازاصحاب گفت: «بفراموشی خورده باشد» ایشان گفتند: «اگر در حجرهٔ خود خورده باشد بفراموشی خورده است.»

وایشان درشأن مولانا ساغری این قطعه فرموده اند :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند　　　هرکجا در شعرمن معنی رنگین دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش رایکی معنی نداشت　　　راست میگفت آنکه معنیهاش رادزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد وگله آغاز کرد و گفت‌من خادم‌دیرینهٔ این آستانم و شماقطعه‌ای فرموده اید که درتمام شهر شهرت کرده و مردم بر من میخوانند و میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ماگفته ایم « شاعری میگفت » کاتبان و ظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری ساخته اند .

مولانا ساغری ریشی دراز داشت روزی در سر خیابان بر کنار جوئی با فرزند هفت سالهٔ ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف ایستاده بود و در آن جوی کسی اسب میشست و دست در ساغری ودم او میکشید. مولانا ساغری پرسید از خواجه: «ساغری‌و دم این اسب بچه‌میماند؟» خواجه فرمود: «ساغری اوبروی ساغری دم او بریش ساغری .»

روزی مولانا«زوبی» نام‌کسی‌نزد ایشان‌آمده‌بود او فقیری نادان وساده‌لوح بود که الفاظ نا موزون بر یکدیگر میبست و آنرا نظم خیال میکرد وبقید کتابت در می‌آورد و همه جا میخواند ومردم می‌خندیدند پس از ایشان منشورنامه‌ای طلبید و ابرام ومبالغه از حد گذرانیده و بروح عزیزان سوگند داده که البته برای من چیزی نویسید که بآن درمیان شاعران. و ظریفان مباهات کنم ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیده و برای مراعات خاطر او این رقعه درمجلس نوشتند که :

« خدمت مولانازوبی‌فقیران را بصحبت خود مشرف‌ساخت وبخواندن اشعار دلپذیر خرد بنواخت پایهٔ شعرش ازآن بلند تر است که درتنگنای وزن وقافیه گنجد یا کسی تواند که آنرا بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع ما تکلم بمالا یعنی .»

شهرت طبع ظریف و خوی مزّاح مولانا جامی بحدی شیاع یافته که بعد از او نیز حکایات مضحکه و لطائف نادره از او نقل نموده‌اند چنانکه در تذکرهٔ « کرمی » که در زمان سلطان سلیم خان عثمانی بسال نهصد و هشتاد هجری نزدیك بیکصد سال بعد از وفات جامی تألیف شده نوادری چنداز او نقل نموده که ازآنجمله اینست :

«حکایت- دروقت‌نزع جامی رندان‌خراسان‌برسر اوجمع شده‌واز بیم مفارقت او افغان بیشتری میکردند وبعد ازوقوع واقعه‌رندان اینغزل‌را بتحریرات و ترکیبات غیر مکرر میخواندند .

ازبزم طرب باده‌گساران همه‌رفتند — ما باکه نشینیم چو یاران همه‌رفتند

نی‌کوهکن بی‌سروپا ماند ونه‌مجنون — ازکوی‌جنون سلسله‌داران‌همه‌رفتند

اتفاقاً در وقت نزع او حافظی چند بد آواز بنیاد یس‌خواندن کردند و عذابش میدادند چون چند آیتی خواندند جامی بی تاب شد و چشمها را گشاده گفت « آه بس کنید که مردم ! ! »

در آثار استاد نیز از طبع لطیفه سرای وی تراوش بسیار دیده میشود حتی در کتاب مثنوی‌سلسلة الذهب که از لحاظ مباحث علمی و عرفانی پر مغزترین آثار اوست حکایات مضحك بسیار آمده ازآنجمله این حکایت که مفاد آن در السنه و افواه معروفست :

«خرسی ازحرص‌طعمه بر لب رود — بهر ماهی گرفتن آمده بود

ناگه از آب ماهئی بر جست — برد حالی بصید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد — پوستین از خطا در آب نهاد

ای بسا کس که حرص زد راهش — آب ناخورده ماند در چاهش

آب بهر حیات خود طلبید — لیك ازآن جزهلاك خویش ندید

آب بس تیره بود و پهناور — خرس مسکین درآب شد مضطر

دست‌وپا زد بسی و سود نداشت — عاقبت خویش را بآب گذاشت

از بلا چون بحیله نتوان رست — باید آنجا ز حیله شستن دست

همچو خیکی که پشم نا کنده — باشد از رخت و پخت آکنده

بر سر آب چرخ زن میرفت — دست شسته ز جان و تن میرفت

دو شناور ز دور بر لب آب — بهر کاری همیشده بشتاب

چشمشان نا گهی فتاد بر آن — از تحیر شدند خیره در آن

کان‌چه چیزاست‌مرده یازنده است — پوستی از قماش آکنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت — واندگر خویش‌را درآب انداخت

آشنا کرد تا بدان برسید — خرس خود مخلصی همی طلبید

در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم

اندرآن موج گشته از جان سیر — گاه بالا همیشد و گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار — بانگ بر داشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش

گفت من پوست را گذاشته ام — دست از پوست باز داشته ام
پوست از من همی ندارد دست — بلکه پشتم بزور پنجه شکست »

در مثنوی سبحة الابرار بابی است مخصوص طلاقت وجه و مزاح که «چین انقباض درجبین نینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن.» و آن عقد سی و دوم است از آن کتاب .

و در آنجا اینمعنی را بخوبی شرح و بسط داده و این صفت شریف را وصفی لطیف کرده و این ابیات از آن عقد بهم می بندیم تا گرهی از دل بگشاید :

« ای ترا صورت چین نقش جبین — خوی نا خوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی — هرگره بررگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش — چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا — چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلائی سویت — چون سپر چیست پراز چین رویت
در دلت صدگره ازنادانی است — شاهد آن گره پیشانی است
از نه جوی چو ناهموا راست — بررخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاك — بیخ آن تا نبود در ته خاك
گر شود ساده دلی مهمانت — نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس — نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن — کار برخسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روئی چیست؟ — چند خواهی بترش روئی زیست؟
به که چون برق درخشان باشی — تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن — بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید — و ز شکر خنده روان افزاید
بر گره رو چوشب از انجم چند؟ — بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست — خنده آئین خردمندانست
خنده هرچند که از جدور است — جدّ پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه زجدّ شام وصباح — میکن اصلاح مزاجش به مزاح
جدّ بود پا بسفر فرسودن — هزل یك لحظه براه آسودن

گرنه آسودگیت رنج زدای | شود از رنج در افتی از پای
لیك هزلی که نه‌از دود دروغ | برد از چهرهٔ قدر تو فروغ
تخم کین در دل دانا کارد | خوی خجلت بجبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی | راست گو لیك خوش و شیرین گوی.»

سپس بحکایت پیرزال و پیغمبر اسلام استشهاد نموده و گفته است:

کرد آنزال کهن سال سؤال | از نبی کی شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند | رستگاران به بهشت آسایند
شود آنمنزل عالی و طنان | راحت آباد چون من پیرزنان؟
گفت حاشا که چنان خوش وطنی | گردد آرامگه پیر زنی
گل آنباغ جوانان باشند | غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیر زن چون زنبی قصه شنید | ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت | وزمزه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابك و چست | که نه گر کهنه عجوزان ز نخست
یك بیك دختر دوشیزه شوند | کی در آن روضهٔ پاکیزه شوند؟
اول کار جوانی بخشند | و آنگه آمال و امانی بخشند.»

***　***　***

طبع شعر

از کمالات نفسانی استاد جام علی التحقیق ملکه و غریزهٔ شاعری او را باید دانست که در این فن شهرهٔ روزگار و باستادی نزد قاطبهٔ پارسی زبانان ایران و ترکستان و هندوستان مسلم است و او را خاتم الشعرا لقب داده اند، زیرا دستگاه شعر و شاعری باسلوب اساتید قدیم که در خراسان و فارس و عراق معمول بوده است بمرگ او برچیده شد و لااقل بعد از وفات او که درست در شامگاه قرن نهم هجری واقع شد تاقرن سیزدهم ستارهٔ درخشان که از قدر اول شمرده شود در افق ادب پارسی طلوع ننمود.

هر چند بار وری این نهال برومند در اواخر عمر او بوده و از دورشباب و اواسط عمراوجز غزلیاتی که در دیوان و دوم اول او دیده میشوداثری برجسته‌دردست‌نیست، ودورۀمثنویات‌سبعۀ هفت‌اورنگ‌ودیگر قصائد وغزلیات معروف همه‌درحدود سلطنت سلطان حسین میرزابایقرا است (۸۹۸ - ۸۷۳ ه .) ولی‌نمیتوان تردیدنمود که‌این شاعر بزرگ مانند دیگر گویندگان باغریزۀ خدادادی از عالم نیستی پا بعرصۀهستی نهاده و درسراسر دورۀ زندگی طبع وقاد و قریحۀ سوزان ویرا بابداع سخنان نغز از نظم و نثر رهبری میکرده است . و بالخاصه هنگامی که وادی سیر وسلوك راطی مینمود پیوسته جذبات نهانی و حالات نفسانی را بزبان شعربمنصۀ ظهوروبروز می آورده‌و بقول شاگرد وی‌عبدالغفور:

« ساتر احوال و حجاب سرحال حضرت ایشان برعامه اطلاق صفت شعر وشاعری بود و ایشانرا با خواص‌اگر اتفاق صحبت افتادی گاه در پناه شعر گریختی و بصورت شاعری برآمدی وگاه از صفت علم پرده ساختی ودر لباس طالب علمی درآمدی بالجمله بهرچه این معنی میسرشدی دست درآن زدی . »

جامی در آثار خویش همه‌جا بعظمت مقام و درجت بلند شعر وشاعراشعار کرده واشعار گفته است. در مقدمۀ دیوان قصاید و غزلیات دیباچۀ بدیعی آورده است که‌در آن‌باحسن عبارات‌ازکلام الهی‌واحادیث نبوی استشهاد های بدیع‌در فضیلت‌این‌فن شریف نموده تا آنجا که‌باحوال خویش و اتصاف خود بصفت شاعری اشاره کرده و گفته است :

« چنین گوید فقیر
شکسته از ظلمت هستی نرسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون خاطر حکیم تعالی شأنه در مبدء فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بدان داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از

صفحهٔ احوال خود تراشم. لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگی است تا امروز که سنین عمر ازستین گذشته ومشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده‌ام و از کلفت اندیشهٔ آن بیکبارگی نیاسوده‌ام، چه در آنزمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی، وچه در آنحال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم ودر مدارس افاده ومجالس استفاده در صف نعال نشسته، وچه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلاّن تلخکام می بودم، وچه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترك و تجرید پوشیده بودم باشارت ایشان در تصفیهٔ سرّ وجمع خاطر میکوشیدم، وچه امروز که اکثر اوقات برخود درخروج و دخول بسته ام ودر زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته. القصه درهر وقت سخنی که مناسب آنوقت روی میداد سواد می‌کردم ودر هرحال نکتهٔ که موجب مقتضای آن حال‌درخاطرمی‌افتاد بیباض می‌آوردم تابتفاریق مجموعهٔ جمع آمد، جمیع معانی را جامع و لوامع سر جامعیت از مطاوی آن لامع، الا آنکه‌دروی از استیلاء طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لئام زبان نیالوده ام‌وقلم نفرسوده والحمدالله علی ذلك. و در این معنی گفته شده است:

«نه دیوان شعر است این بلکه جامی کشیده است خوانی برسم کریمان
ز الوان نعمت در او هرچه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان.»

در قصیدهٔ موسوم به «رشح بال بشرح حال» که شش سال قبل از وفات خود ساخته اشاره بشاعری خویش و شهرت ومکانتی که در مقام شعر برای او حاصل گردیده است نموده و گفته است:

«زطور طور گذشتم ولی نشد هرگز ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار از این شغل توبه کردم لیك از آن نبود گزیرم چو سایر اشغال
چنان بشعرشدم شهره در بسیط جهان که شد محیط فلك زین ترانه مالامال
عروس‌دهربی‌زیب‌گوش‌وگردن‌خویش ز سلك گوهر نظمم‌گرفت عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من‌کند مطرب ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر بفارس رود کاروان اشعارم روان سعدی و حافظ کنندش استقبال
وگر بهند رسد خسرو وحسن گویند که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال

ز بسکه سوی هراقلیم گفتگویم رفت / شدند سخرهٔ اقوال من همه اقبال
گهی ز روم نویسد سلام من قیصر / گهی ز هند فرستد پیام من چیپال
رسد زوالی ملك عراق و تبریزم / عواطف متواتر منائح متوال
چه دم زنم زخراسان واهل احسانش / که‌هستم‌از کفشان غرق‌بحر بر و نوال..»

و نیز در کتاب بهارستان درمقدمهٔ روضهٔ هفتم که خاص ترجمهٔ احوال شعرا است بعد از آنکه باصطلاح خواص و عوام تعریفی جامع از شعر نموده ، قطعهٔ لطیفی از ترشحات بحر طبع خویش از مثنوی سبحة‌الابرار درفضیلت شعر وشاعری نقل مینماید و ازین قطعه مباهات وتفاخر نفسانی استاد باین صنعت ظریف وفن شریف معلوم است میگوید:

« ولله در الشعر مااعظم شانه وما ارفع مکانه، ولیت شعری آیة فضیلة اجلّ من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سرّ خوبی زخطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل-
کشد از وزن ببر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / ببرد عقل صد افتاده ز راه
مو به تجنیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آویز کند
چشم ز ابهام کند چشمك زن / فتنه در انجمن وهم افکن
بر سر چهره زند زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز

واینکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز نظام‌قرآنرا بماهونفی‌وما هوبقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت وعلم بلاغت موردش را ازحضیض تدنّس بل هوشاعر باوج تقدس وما علمناه الشعرو ما ینبغی‌له افراخت نه اثبات اینمعنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است وشاعربسبب ایرادکلام منظوم معاتب وملوم بلکه بنا برآنست که قاصران نظم آنرا مستند بسلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی تحدی بآنرا صلی‌الله علیه وآله وسلم اززمرهٔ شعرا نشمارند واین واضحترین دلیلست بر رفعت مقام شعر وشعرا وعلو منزلت سحرآفرینان شعرآرا .

مایهٔ شعر بین که چون زنبی / نفی نعمت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن / تهمت او بشاعری کردند»

***

تأثر جامی از انحطاط شعر وشاعری

در قرن نهم بواسطهٔ شعر پروری سلاطین و شاهزادگان تیموری شعراء بسیاری پدید آمدند که غایت مقصود ایشان از سخنوری و گویندگی اکتساب رزق و جلب نفع بود، واز این رومقام عالی سخن را انحطاطی ظاهر روی داد. کثرت عدد اینگونه مداحان وسخن پردازان بی‌سرمایه و یا سرمایه پرست یك دوره انحطاطی را درعالم ادب آغاز نموده که در قرون بعداین ضعف بمنتهای قوت خویش رسیده است، واستادجام ازمشاهدهٔ اینوضع بسیار متأثر بوده که جمعی فائده دوست نفع پرست تاروپود بساط سخنوری را دام صیّادی و وسیله شیّادی خویش قرارداده اند، واز اینرو در آثار او جابجا از اینگونه همکاران فرومایه که نام ایشان باعث تخفیف قدر ارجمند وتنزیل مقام بلند شعراء بزرگست، شکوه و شکایت مینماید بی مناسبت نیست که برهان مدعا را به بعضی ازکلمات وی استشهاد نمایم، از آنجمله در دفتر اول سلسلة الذهب قطعهٔ آمده واین بیت ظهیر فاریابی را :

«شعر درنفس خویشتن بدنیست　　نالهٔ من زخسّت شرکا است»

تضمین کرده و چنین گفته است :

«شعر در نفس خویشتن بد نیست　　پیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ من ز خست شرکا است　　تن چونالم زشرّ ایشان کاست
پیش از این فاضلان شعر شعار　　کسب کردی فضائل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر　　بودی آزاده از فضول سیر
حکمت واصل و فرع ورزیده　　بتراز وی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق　　مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاسشان مروّح روح　　جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی　　از قناعت پر از طمع خالی

وه کز ایشان بجز فسانه نماند | جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر | که نداند ز جهل هرّ از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر | راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم | همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کوبکو و جای بجای | میرود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یکدوسه کس | گشته جمع از سر هواو هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب | از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ | پیش آن جمع چون مگس دردوغ
کاسهٔ چند زهر مار کند | با همه جنگ و کار زار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد | هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آنگروه درشت | سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آیداز آن میانه که بود | پس سر سرخ و چشمخانه کبود
با چنان چشم خانه و پس سر | روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهاده است هیچ کس خوانی | در همه شهر بهر مهمانی
که نرفتست تا سر خوانش | ننشسته طفیل مهمانش
نگرفته است کس پی گشتی | کنج باغی و جانب دشتی
که نجسته سراغ او در پی | طی نکرده بساط عشرت وی
گشته زینگونه خست و ابرام | شعر مذموم و شاعران بد نام
هر که مخذول و خاسرش خوانند | خوشتر آید که شاعرش دانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است | جامع صد هزار شور و شر است
نیست یك خلق وسیرت مذموم | که نگردد از این لقب معلوم،»

و نیز در مثنوی تحفة‌الاحرار باز از شعر وشاعری مذمت نموده، وشاعران مدح‌سرای متملق را نکوهش کرده‌است، وبفرزند خود ضیاءالدین یوسف نصیحت می‌کند که پیرامون این فن و حرفت نگردد و این ابیات از آنجا است :

«حیف که این قوم گهر ناشناس | مهره کش سالك امیدوهراس
هرچه برآن نام گهر بسته اند | مهره صفت بردم خر بسته اند
چند ز تار طمع و پود لاف | برقد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون | ناید ازامساك ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی — وصف ببحر گهر افشان کنی
وانکه به تعلیم گه ماه و سال — شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش — واقف انجام ابد دانیش
وانکه‌چواز گربه‌بر آید خروش — رونهد از بیم به‌سوراخ موش
شیرژیان ببربیان گوئیش — بلکه دلاورتر ازآن گوئیش
درلقب طبع کج اندیش خویش — چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تارو تنگ — کاغذی از تیره رخت ساده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت و سست — املی ماراست و خط نادرست
در سر دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب‌جاه
خواجهٔ رومی که مبیناد کس — منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر بهتری از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی — ندبه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سربرون — صدرقم از حرص وطمع دردرون
آریش آن رقعه که صدپاره باد — نامهٔ عصیان قیامت بباد .... »

و اختتام کلام بحکایتی ظریف و مضحك نموده است که شاعری لاغری تخلص ، مدح خواجهٔ فربه می‌گوید ، وخواجه از سختگیری شاعربتنگ آمده بسوی قصر بلند و مرتفع خویش می‌گریزد و شاعر درپی اوافتاده دست از وی برنمیدارد چون خواجه را نفس به تنگی میافتد شاعر باو میگوید : ای خواجه این فربهی است که ترا آزارمی‌دهد. خواجه‌میگوید: نه بخدا از دست لاغری است که چنین در شکنجه و عذاب افتاده ام .

این تأثرات نفسانی که از رفتار نابهنجار شاعران دون همت ومداحان فرو مایه براو دست میداده، اورا ازهمکاری آنان بقدری ملول میساخته که از شعر و شاعری ابراز نفرت و بیزاری میکرده است . از این قطعه که از دفتر اول سلسلة الذهب نقل میشود این معنی را بخوبی میتوان دانست .

«جامی این وعظ و تلخگوئی چند | خرده گیری و عیب جوئی چند
موی در سر سفیدی افکندت | سر موئی نمی شود پندت
می کنی از بیاض شعر اعراض | روز و شب شعر میبری به بیاض
گاه میخواهی از مداد امداد | می کنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود | خود بگو از سواد شعر چه سود؟
شعر لهو است بگسل از وی خو | لیث شعری الی متی تلهو
چون زنی در ردیف وقافیه چنگ | کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف | کش مرض قافیه است و مرگ ردیف
دل گرو کردهٔ بنظم سخن | فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادی است کش کنند ابداع | از مفاعیل و فاعلات و ذراع
می کنی ز ابلهی و خود رائی | صبح تا شام باد پیمائی
کاملان چون در سخن سفتند | اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال او ز دروغ | پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟

در آخر آن قطعه می گوید:

شاعری گر چه دلپذیرم نیست | طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکتهٔ «الشعیر قد یؤکل» | دانم اندر عرب شده است مثل
مضرب آن مثل منم امروز | بهر خویش این مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر و میگویم | میزنم طعن مشك و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت و قدر آن به آن شکنم
چه کنم در سرشت من اینست | وز ازل سر نوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق خواست طوق گردن من | کی توانم کشیدن از گردن؟..»

*** *** ***

جامی و اساتید سخن

از مطالعهٔ سخنان شاعر جام بخوبی مشهود است که تا چه پایه قوت طبع و کمال شاعری اومرهون مطالعهٔ دواوین و آثار بزرگان شعر و ادب میباشد، علاوه برآنکه در نفحات الانس غالب استادان شعر را در عداد بزرگان صوفیه نام برده و از سخنان ایشان استشهادها کرده است

در بهارستان نیز روضهٔ هفتم را خاص ذکر احوال شعراء بزرگ قرار داده و در ضمن اشعار خویش بزرگانی از اساتید را که در فنی از فنون راهنما ومعلم او میبوده اند بادب وحرمت نام برده است . دریکجا طرز غزلسرائی خویش را باسلوب کمال خجندی منسوب میدارد و در پایان غزلی که مطلع آن اینست میگوید :

«چشم تو صاداست وسر زلف دال	با تو از آن هردو مراصد خیال
. . . .	. . . .
جامی از آن لب سخن آغاز کرد	شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت	چاشنئی از سخنان کمال . »

و در قصیده ای که باقتفای حکیم خاقانی سروده در ضمن ستایش نظم خویش از آن استاد بادب و احترام نام برده و گفته است :

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه	که پیچیده است بهر قوت جانهادست لقمانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیك نه چندان	که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی	چو خال اندك فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی	بمهمانخانهٔ گیتی بی دانشوران خوانش . »

و در دیگر جا روش مثنوی سرائی خود را مدیون حکیم نظامی و امیر خسرو دهلوی دانسته، ودر غالب مثنویات خویش نام آن دو شاعر بزرگ را بحرمت بسیار ذکر فرموده است . از آنجمله در آغاز خردنامهٔ اسکندری که هفتمین مثنویات سبعهٔ اوست در ذیل قطعهٔ فصیحی تحول دورهٔ شعر و شاعری خویش را شرح داده که چگونه نخست بغزلسرائی و سپس بقصیده سازی و رباعی گوئی پرداخته، و عاقبت کار بنظم هفت مثنوی کمر همت بسته است .

درآن قطعه اسامی مثنویات خویشرا ذکر می کند وهم در آنجا از نظامی و خسرو یاد کرده وگفته است :

«زدم عمری از بی مثالان مثل سرودم بوصف غزالان غزل

دم از ساده رویان رعنا زدم غزل را زمه خیمه بالا زدم

نمودم ره راست عشاق را ز آوازه پر کردم آفاق را

بقصد قصائد شدم تیز گام بر آمد به نظم معمام نام

ز بیچارگیها درین چار سوی بنظم رباعی شدم چاره جوی

کنون کرده ام پشت همت قوی دهم مثنوی را لباس نوی

کهن مثنوی های پیران کار که ماندست از آن رفتگان یادگار

اگرچه روان بخش و جانپرور است در اشعار نو لذت دیگر است

نظامی که استاد این فن وی است درین بزم که شمع روشن وی است

زویرانهٔ گنجه شد گنج سنج رسانید گنج سخن را به پنج

چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد وزآن بازوی فکرتش رنجه شد

کفش بود از آنگونه گوهر تهی دهش ساخت لیك از زر دهدهی

زر از سیم هر چند بهتر بود بسی کمتر از درّ و گوهر بود

من مفلس عور دور از هنر نه در حقه گوهر نه در صره زر

در این کارگاه فنون و فسوس زمس ساختم پنج گنج فلوس

من و شرمساری زده گنجشان که این پنج من نیست ده پنجشان

ولی داشت چون زور پایم قوی زدم گام همت بچابك روی

گشادم بمفتاح عزم درست در گنج گفتار را در نخست

ز لب تحفه آوردم احرار را بکف سبحه بسپردم ابرار را

وزان پس چو کلك تصرف زدم رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طفلان زنی چون فرس ساختم بلیلی و مجنون فرس تاختم

چو زین چار شد طبع من کامیاب کنون آورم رو به پنجم کتاب

بیك رشته خواهم چو گوهر کشید خرد نامه ها کز سکندر رسید

خرد نامه زان اختیار منست که افسانه خوانی نه کار منست

ز اسرار حکمت سخن راندن به از قصه های کهن خواندن

ز بهرام گورش نراندم سخن نکشتم بباغ خود آن سروبن

چو معمورهٔ عمر شد خاکبود زمعماری هفت پیکر چه سود؟

در آن بحر یك مثنوی داشتم که تخم حقائق در آن کاشتم

همه نکته های حکیمان دین حکایات ارباب کشف و یقین

چو آن گوهرم بود از آن بحر ژرف مکرر نراندم در آن بحر حرف

چو افتاد بی او بکارم خلل تلافیش کردم به نعم البدل

شدم در دگر بحر گوهر فشان وازآن کردم ابرار را سبحه خوان

دریغا که بگذشت عمر شریف بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس از آن‌چون ردیفم فتد کارپس
حضور دل از دست دادم بنقد که بکر سخن رادر آرم بعقد
رمید آن زمن و ان‌نگردیدرام گرفت‌این‌هوا وان‌نیامد بدام.»

در موارد دیگر هم مکرر جامی باساتید سخن‌اشاره نموده‌وحکایات منسوب بایشانرا بنظم آورده است. در مثنوی سلسلة الذهب دفتر سوم پس از اینکه قطعهٔ لطیفی در توصیف شعرا وستایش شعر خوب که آنرا «آسایش‌جان» نامیده، و نکوهش شعر بد که آنرا «کاهش دل» خوانده است؛ بذکر بعضی از گویندگان قدیم وسخنوران سلف نقل کلام کرده که‌چگونه نام سلاطین‌زمان وممدوحین ایشان‌بواسطهٔ مدائح آنان‌بروزگار باز مانده است. از عنصری و سرودن رباعی ببدیهه در بریدن زلف ایاز ونوازشها که از محمود یافت سخن گفته، و چون‌آن اشعار در زیبائی‌لفظ و معنی از قطعات شیوای استاد جام است نقل آنرا سزاوار میدانیم:

«شعر چبود؟ نوای مرغ خرد شعر چبود؟ مثال ملك ابد
میشود قدر مرغ ازو روشن که بگلخن درست یا گلشن
میسراید ز گلشن ملکوت می‌کشدزان‌حریم قوت وقوت
مستمع را ز فتح باب فتوح میدهد کام جان وراحت‌روح
یا خود از گلخن هواو هوس میزند دم زدود ناك نفس
سامعانرا ز ذکر لابه و لاغ محنت خاطراست ورنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم این دقیق ولطیف وآن‌محکم
صیت آن راه آسمان گیرد نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریك معنی آن کثیف‌و لفظ رکیك
نرود از بروت او بالا پیش ریشش بماند آن کالا
حبذا شاعران مدحت سنج برده درمدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام ثبت کرده بدفتر ایام
رودکی آن که درهمی سفتی مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر میرفت نه بآئین مختصر می رفت

صلهٔ نظم های همچو درش | بود دربار چار صد شترش
چون شترزین رباط بیرون راند | بزر میر غیر شعر نماند
نام او را که می برند امروز | هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را | نیك کاران و نیك نامان را
زنده از نظم خویش میدارد | وز پس پرده پیش می دارد
عنصری آنکه داشت عنصر پاك | کم چواوئی فتد زعنصر خاك
گوهر سلك چار عنصر بود | گوش گیتی زنظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت | او زمحمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز و برگ خشنودی | صله کش فیلهای محمودی
مشك مدحش بآب شعر سرشت | کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت و کاخ و سرای | ماند جاوید آن کتابه بجای
و آن **معزی** که خاص سنجر بود | در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر | گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز | کردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه افشاند | بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری همچو مدح سنجر گفت | و این گرانمایه در بمدحش سفت
« گردل ودست بحر و کان باشد | دل ودست خدایگان باشد »
بحر شد خشك و کان بز از له ریخت | و آن دُر از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق **خاقانی** | بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری | مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش | نیست جز نقد های اشعارش
رفت **سعدی** و دم زیکرنگی | زدن او بسعد بن زنگی
به زسعد و سرا و ایوانش | ذکر سعدیست در گلستانش
از **سنائی** واز **نظامی** دان | که بدام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند | زان دو بهرامشاه یاد آرند
کو **ظهیر** آن بمدح نغمه سرای | کرده نه کرسی فلك ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش | گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او | جز حدیث رکاب بوسی او
از **کمال** و گروه صاعدیان | نیست چیزی بجز سخن به میان
بود **سلمان** در این خراب آباد | مدح گوی اویس با دلشاد
بر زبان آنچه مانده ز ایشانست | چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ | وی بسا کاخ سرکشیده بچرخ

که بر افراختند تاجوران | یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چودر گذرند | جمع آیندگان در آن نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس | بثنا شان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی | خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر | قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار | جز کتابه بدفتر اشعار
وان‌عمارات رانه سرنه بن‌است | آنچه‌باقیست‌زو همین‌سخن‌است
یادگاری درین رباط کهن | نیست بهتر زنظم ونثر سخن
از سخن زنگها زدوده شود | بسخن بند ها گشوده شود
گرهی کافتد از زمانه بکار | که نماید گشادنش دشوار
ناگه از شیوهٔ سخن رانی | نهد آن کار رو بآسانی

* * *

بود ایاز آن بنیکوئی ممتاز | از همه لعبتان چین‌و طراز..
در ادای حقوق خدمت شاه | ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش | وز جمال و ادب فریفته اش
یکشبی شه ببزم باده نشست | یافت تأثیر باده بروی دست
نقد جان در ره نیاز نهاد | چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوشش | سرنگون سرنهاده بردوشش
سنبلی خم گرفته تاب زده | حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری | بندد از دست عشق زناری
عصمتش بانگ‌زدکه‌هان‌محمود | سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش از او کت بکفر افتد کار | تیغ بر کش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد | گفت کن‌لطف وهرچه‌با داباد
قطع کن این کمند مشکین‌را | ورنه بر باد میدهم دین را
چون ایازاین سخن زشاه شنید | نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و بپیش شاه نهاد | شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان درو زروگوهر | بهر فرمان رسیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا | نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید | هرکس از شغل‌خود بیارامید
کرد برشاه‌زور مستی وخواب | سر ببالین نهاد مست وخراب
خواب‌شب کردو‌صبحدم برخاست | با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد | روز بد را ترانه یاد آورد

بادل خویش برگرفت خروش — که‌چه بد بود آنچه کردم دوش!
بود عمری دراز زلف ایاز — روی برتافتم ز عمر دراز
صبرو هوشش فتاد در کم و کاست — که بجامی نشست و گه‌می‌خاست
روز بگذشت و اوقرار نیافت — هیچکس زاهل بار بار نیافت
عنصری را شدند راهنمای — که برو خویش رابشاه نمای
عنصری را چودیدشاه ازدور — گفت‌هستم زشغل خویش نفور
گفت شاها بباغ ملك تو در — هست سروی ایاز تازه و تر
باغبان سرو را چو پیراید — جز بپیراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی — کرد بر مطربان شاه املی
درحریفان فتاد جوش‌و خروش — برگرفتند بانگ نوشا نوش
وقت شه زان ترانه خرم شد — ساغر خرمی دمادم شد
داد فرمان که گوهرآوردند — دهنش را سه بار پر کردند
آن دهان‌را که‌ریخت ازوی‌در — ساختش از سه بار گوهر پر
رفت آن عقد گوهرش‌بدهان — مانداین‌سفته‌در بگوش جهان.»

در مثنوی سلامان و ابسال که بوزن مثنوی مولانا جلال الدین رومی ساخته شده، تحقیقاً جامی را بآن کتاب و صاحب آن نظر بوده و در مقدمه هم از آن مثنوی بیتی دو بتضمین آورده میگوید:

«نسبتی دارد بحال من قوی — این دوبیت از **مثنوی مولوی**
کیف یاتی النظم لی و القافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جزدیدارمن».

ودرمثنوی تضمینی دیگر بااشاره بجلالت‌قدرعارف‌روم فرموده‌است:

وصف خاصان به ز عام اندر نهفت — باد صافی وقت آن عارف که گفت
«خوشتر آن باشد که وصف دلبران — گفته آید در حدیث دیگران»

و هم در آن مثنوی حکایتی راجع بقطران تبریزی است که از بخشش ممدوح خود، فضلون، شرمسار شد و بگریخت:

ابتدای قطعه این بیت است:

«بود **قطران** نکته‌دانی سحر ساز — قطره ای از کلك او دریای راز»

در مثنوی سبحة الابرار، عقدسوم، حکایت شیخ‌سعدی شیرازی را درآن شب که بیت معروف خود را گفت :

« برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هرورقش دفتریست معرفت کردگار »

چنین بنظم آورده است :

« **سعدی** آن بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی زد و مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازآن مژده جانان می‌یافت — بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری — که نهان داشت بر او انکاری
دید درخواب که در های فلك — باز کردند گروهی ز ملك
پشت بر گنبد خضرا کردند — رو در این معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف ورجا — گفت کای گرمروان تا بکجا؟
مژده دادند که سعدی بسحر — سفت در حمد یکی تازه گهر
نقد پاکان نه بمقدار وی است — بهرآن نکته زاسرار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد — رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید — از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ ازخون جگر ترمیکرد — باخودآن بیت مکررمیکرد..»

در پایان همان مثنوی عقد سی و نهم را بنصیحت نفس خویش اختصاص داده و پس از آنکه خود را از شعر و شاعری ملامت نموده و مقام همت نفس‌را عالیتر ازاین مراتب دانسته، بعنوان مثال از اساتید گذشته و آثارآن بزرگان نام میبردکه عبارتند از: فردوسی - نظامی - خاقانی - انوری - ظهیر فاریابی - کمال اصفهانی - سعدی - حافظ - کمال خجندی، و دو تن شاعر هندی که ظاهراً حسن و امیر خسرو دهلوی باشند . و کلام را بحکایتی منظوم از سنائی کشانده در تفسیر این بیت که میفرماید :

« بازگشتم از سخن زیرا که نیست — در سخن معنی و در معنی سخن »

این منظومه متّصل و دارای نکات لطیفه‌است و شروع میشود باین بیت :

« بین که چون سهم اجل را قوسی　　　کرد گردون ز پی **فردوسی** »

درپایان این فصل بذکر قطعه ای که جامی درآن حکایت معزّی را با سلطان سنجر بن ملکشاه بنظم آورده و عزت معنوی و درجت رفیع شاعر وبقاء جاودانی کلام‌را در کمال فصاحت حکایت میکندسخن راختم میکنیم تا دانسته شود که استاد جام چگونه قدرسخن رامیشناخته وگفتار بلند را قیمت مینهاده. آن قطعه اینست :

« شنیده‌ای که معزی چه گفت باسنجر　　　چوذکر جودت اشعاروم‌ّنت صله رفت
عطیهٔ تو که وافی بجوع آز نبود　　　زجبس معده چوآزاد شد بمزبله رفت
مدیح من پی نشر فضائلی که تراست　　　بشرق و غرب رفیق هزار قافله رفت»

***　　***　　***

احاطه بر آداب عرب و مهارت در صنعت ترجمه

از فضائل و کمالات جامی همانا احاطهٔ اوست بر آداب زبان‌عرب وتبحر وی در علوم ادبی واین معنی‌هم از اشعار تازی‌او واضح و لائح است ، و هم از تألیفاتی که بدان لسان بقلم‌آورده آشکار و هویدا است .

دست‌بلندی که مولانا درعلوم تفسیر ولغت و تاریخ وحدیث وشعر داشته ، همه جا بکلام فارسی او هم از حیث ترکیب جمل و کلمات ، و هم ازحیث اتخاذ مطالب و معانی، زینت و کمالی دیگر بخشوده است و ادب عربی برای او گنجینه‌ای وافر و خزینه‌ای کامل بوده است که همیشه از آن مخزن لئالی آبدار وجواهر رنگارنگ بربساط دانشوری خود می‌افشانده، و از این حد نیز تجاوز فرموده در بعضی از فنون مذکور

کتبی برشته تألیف درآورده که هنوز بیادگار آن استادباقی وبرقرار است.

کتاب «فوائد الضیائیه» که برای فرزندش ضیاءالدین یوسف تصنیف کرده شرحی است بر «کافیهٔ ابن حاجب» ونزد محققین ازبهترین کتب علم نحو بشمار میآید ومعلمین عربی زبان کتاب این محقق فارسی را برای طلبهٔ آن لغت تا این زمان تدریس میکنند و قول او را در مشکلات آن فن حجت می دانند. صاحب روضات الجنات وصف آن کتاب را چنین فرموده:

«و هو من احسن ماکتب علیها، و ادقها نظرا، و ابلغها تقریرا، و اتمها تهذیبا وتحریرا، و اجمعها للنکات والدقائق و التحقیقات. ونقل ان المولی میرزا محمد الشروانی الفاضل العلامه کان یقول انی درست هذا الشرح خمساً و عشرین مرة و صار اعتقادی فی کل مرة انی لم استوفحق فهمه ومعرفته فی المرة السابقة.»

و عجب نیست که خراسانی‌زادهٔ در فنون عربیت همدوش اساتید عراق وسوریه ومصر باشد، زیرا چنانکه گفتیم خراسان و ماوراءِ النهر درقرن‌نهم مرکز، علم‌وادب وهرات وسمرقند جایگاه علماء وادباء زرگ بوده است. «رجوع شود بفصل اول»

غزلیات ملمع او که با مصاریع و ابیات عربی آمیخته است بهترین شاهکار و زیباترین نمونه از اختلاط و امتزاج ایندو زبان میباشد که در طبع غرای استاد جام مولودی بوجود آورده که دارای فصاحت وبلاغت کلام ناطقین بالضاد و متانت و جزالت سخن جانشینان فردوسی طوسی است.

در ذیل قصائد اخلاقی و مثنویات سبعهٔ او انعکاس افکار و آداب عربی بمنتهای وضوح نمایان میباشد. تابجائی‌که بسیاری از شاهکارهای شعراء عرب را ببهترین زبانی و شیرین ترین بیانی کسوت زبان پارسی پوشانده و میتوان گفت که جامی بعد از شیخ اجل سعدی شیرازی

بزرگترین و ماهر ترین نویسندگانی است که آداب عربی را بزبان فارسی نقل کرده است.

درمثنویات سلسلةالذهب و تحفة الاحرار وسبحة الابرار بسیاری مطالب عالیه از آیات قرآنی و احادیث نبوی و اخبار بزرگان و مشایخ صوفیه ونوادر وامثال وحکایات واشعارعرب را بزبان شیرین فارسیدرآورده که ازآنجمله: اربعین جامی یا ترجمهٔ چهل حدیث نبوی، مثنوی یوسف وزلیخا که بنیان آن احسن القصص قرآن است، داستان سلامان و ابسال که از شرح خواجهٔ طوسی بر اشارات شیخ الرئیس اخذ شده، مثنوی لیلی ومجنون از دیوان قیس عامری، وحکایات واشعار منقولهٔاز قیس که ازاغانی گرفته وهمهبهترین گواهبراینمطلباست.همچنین درمثنوی اسکندر نامه که از کتب عرفان و حکمت مطالب بسیار اخذ فرموده همه جا نشان میدهد که سر چشمهٔ این جداول دانش وانهار حقائق از منابع بزرگانی است که در ادبیات عرب به نثر یابنظم سخن گفتهاند.

جامی در صنعت ترجمه هموارهسعی فرموده بر اصل معنی جامهٔ دیگری بپوشاند، ودر شرح وبسط مطالب غالباً ازمرحلهٔ ایجازو اختصار خارج شده وارد سرمنزل تفصیل و اطناب میشود، و ازآنجا که خواسته است حق موضوعرا کاملاادا نماید آنرا بپیرایه ها و زوائد بسیار میآراید، ازینرو جلوه دیگری بمطالب میدهد.

ما دراینجا ایراد مثال را بیك غزل ورباعی ملمع، ویك حکایتاز مثنوی سلسلةالذهب، ویك قطعه ازمثنوی لیلی ومجنون اکتفا میکنیم:

غزل

«احنّ شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از آن‌نواحی نوید لطفی بجانب ما؟
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه‌بخت یاور، نه‌عقل‌رهبر، نه تن‌توانا، نه دل‌شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیك نسجد و ان سعینا الیك نسعی
زسرعشق توبود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شئونی فساء حالی و لا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض‌خودرا کندمداوا
اگر بجورم برآوری جان وگر بتیغم بیفکنی‌سر
قسم بجانت که برندارم سر ارادت زخاك آن پا
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت دراین‌جدائی ؟
مرضت شوقاومت هجرا فکیف اشکوالیك شکوی
برآستانت کمینه جامی مجال بودن ندید ازآنرو
بکنج‌فرقت نشسته محزون بکوی‌محنت گرفته مأوا.»

رباعی

«فارقت و لا حبیب لی الا انت احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی و الله لقد فعلت ما کنت ظننت»

حکایت فرزدق وقصیدهٔ او در مدح علی بن الحسین

در دفتر اول سلسلة الذهب جامی بمناسبت ذکر مداحینی که مدح بیجا میکنند و برخلاف آنانکه مدح پسندیده بجا می آرند، وخالی از شائبه حرص وطمع نیکان را بنیکی یا دمی نمایند، حکایت فرزدق شاعر معروف و قصیدهٔ او را که در مدیحهٔ حضرت زین‌العابدین علی بن الحسین در حضور

هشام بن عبدالملك اموی سروده است نقل، و ببهترین نهجی ترجمه کرده ومدعای مارا این منظومه بهترین شاهد است : [۱]

« پور عبد الملك بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حله نور — بر حریم حرم فکند عبور
هرطرف میگذشت بهرطواف — در صف خلق میفتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه گذر
شامئی کرد از هشام سئوال — کیست این با چنین جمال و جلال؟
از جهالت در آن تعلل کرد — وز شناسائیش، تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی، یایمانی، یا مکی است
بو فراس آن سخنور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو — زوچه پرسی؟ بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا — زمزم و بوقبیس و خیف و منی
حرم و حل وبیت و رکن وحطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات — طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یك آمد بقدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست — زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار — لاله راغ حیدر کرّار
چون کند جای درمیان قریش — رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم — بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزت است منزل او — حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر — هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین — خاتم الانبیا است نقش نگین
لائح از روی او فروغ هدی — فائح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز — روشنائی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق — از چنان مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسندیده — که گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند — کز مهابت نگاه نتوانند

---

۱ - اصل حکایت در جلد دوم وفیات الاعیان لقاضی احمدبن خلکان آمده.

نیست بی سبقت تبسم او
خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور
گو مدانش مغفلی مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور
گرضریری ندید ازاوچه ضرر؟

شد بلند آفتاب بر افلاك
بوم اگرزان نیافت‌بهره چه‌باك؟

بر نکو سیرتان و بد کاران
دست او ابر موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم
گر بریزد نمی نگردد کم

هست از آن معشر بلند آئین
که گذشته ز اوج علیّین

حب ایشان دلیل صدق ووفاق
بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان پایه علوّ جلال
بعد شان مایه عتوّ و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را
طالبـان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند
وندر آن خیل پیشوا باشند

گر بپرسد زآسمان بالفرض
سائلی: «من‌خیاراهل‌الارض؟»

بزبان کواکب و انجـم
هیچ لفظی نیاید الا «هم»

هم غیوث الندّی اذا وهبوا
هم لیوث الثری اذا نهبوا

ذکرشان سابق است درافواه
بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه را رواج فزای
نام شان هست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق
باشد از یمن نامشان رونق

چون هشام آن قصیدهٔ غرا
که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا بآخر گوش
خونش‌اندررگ‌ازغضب‌زدجوش

بر فرزدق گرفت حالی دق
همچو بر مرغ خوشنوا عقعق

ساخت در چشم شامیان خوارش
حبس فرمود بهرآن کارش . . .

قصهٔ مدح بو فراس رشید
چون بدان شاه حق‌شناس رسید

از درم بهر آن نکو گفتار
کرد حالی‌روان ده‌ودوهزار

بو فراس آن درم نکرد قبول
گفت مقصود من خداورسول

بود ازآن مدح نی‌نوال وعطا
زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر همجی
کرده ام‌صرف‌درمدیح وهجی

تافتم سوی این مدیح عنان
بهر کفـارت چنان سخنان

قال زین العباد و العبّـاد
ما نوّدیه عوض لا نرتـاد

زانکه ما اهل بیت احسانیم
هر چه دادیم باز نستانیم

چون فرزدق بآن وفا و کرم
گشت بینا قبول کرد درم.»

حکایت مجنون که بر روی ریگ بیابان نام لیلی را نقش میکرد

یك روز برهنه تن چو خامه — از صفحه ریگ کرد نامه
بر یاد دو زلف مشک فامش — میکرد نظارهٔ دو لامش
ز انگشت بر آن قلم همیزد — لیلی لیلی رقم همیزد
بر ریگ چو نام او نوشتی — وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه بشستیش پاك — باز از هوس دل هوسناك
آن طرفه رقم ز سر گرفتی — زان و ایهٔ خویش بر گرفتی
این بود تمام روز ، کارش — سرمایهٔ عیش و روزگارش



۱ - رجوع شود باغانی جلد دوم ودیوان قیس چاپ تهران .

فصل چهارم

عقائد جامی

مقدمه

تذکره نویسان و محققین علم رجال در بیان عقائد مولانا جامی اختلاف دارند خاصه که افول نجم حیات او مقارن با طلوع کوکب سلطنت صفویه است، ودر آن زمان تبدّل و انقلابی عظیم در افکار و آراء اهل عصر روی داد و مردم ایران در اثر تحول احوال سیاسی وارد مرحلهٔ نوین در عالم عقائد و افکار شدند، کتب و آثار مولانا که در آن تاریخ بتازگی انتشار یافته بود محل ستایش جمعی ونکوهش برخی دیگر قرار گرفت، درشهری زینت قبول و اقرار یافت، ودر بلدی عرضهٔ ردّ وانکار شد. جماعتی او را ناصبی و یا صوفی، و تعالیم اورا از مقوله کفر و زندقه دانستند، گروهی اورا درعداد علمای درجهٔ اول اسلام قرارداده وحتیّ مرتبهٔ ولایت برای وی قائل شدند، طایفهٔ دیگر که مفتون کلام شیوا وفریفتهٔ سخنان زیبای او بودند، بشواهد وقرائن متعدد از اشعار و کلمات وی متمسك شده اورا عالمی شیعی یا لا اقل متمایل بحبّ اهل بیت شناختند و بالجمله اصول عقاید مولانا مورد قیل و قال بسیار گردید.

ارباب نظر و اصحاب انتقاد، یعنی آنان که مقام منزه علم را بتعصب جاهلیت نیالوده و همواره حقیقت را پیروی کرده‌اند از مطالعهٔ آثار وی چنین نتیجه گرفته اند که جامی درمکتب سمرقند و هرات یعنی در دو

مرکز علوم وآداب عامه پرورش یافته ومبادی او درعلوم ظاهری مبتنی بر اصول عقاید متکلمین اشاعره و فقهاء شافعیّه می باشد و در علوم باطنی سالك مسالك طریق عرفان و راحل مراحل راه تصوف است وسلسلهٔ ارادات نقشبندیهٔ ماوراءالنهر را بر گردن جان دارد .

ازآنجا که شهر هرات دراواخر قرن‌نهم محل‌امتزاج‌عقاید شیعیان خراسان و عراق و سنیان افغانستان و ترکستان بوده ، جامی که قسمت عمدهٔ عمر خویش را در آن شهر گذرانده و با تحولات عقاید مذهبی آنزمان همعنان بوده زماناً و مکاناً در موقعی واقع شده بود که نه از طریقهٔ عامه رو گردان میتوانست شد و نه مبادی امامیه را بکلی انکار میتوانست کرد . از اینرو در سخنان او همواره تجلیل و اعتراف بمقام خلفاء راشدین و صحابهٔ نبی قرین اعتراف بفضائل ائمه اثنی عشر می باشد ، و همچنین حدت ذهن و صفاء باطن اورا در مقام مشاجرات‌متکلمین و اشاعره متوقف نساخته و از مبادی اهل ظاهر بسوی تعلیمات پر وجد وحال صوفیّه راهنمائی کرده است و باقتضای محیط در جمع مشایخ صوفیهٔ نقشبندیه که در آنزمان در ماوراءالنهر و خراسان دستگاهی رایج داشته اند در آمده ، و قبول عامه و اعتقاد و علاقهٔ سلاطین و امراء تیموری بدین گروه مزید علاقمندی خلایق بجامی گشته است .

جامی نه تنها بعد از وفات بلکه در زمان حیات خویش مورد ایراد شیعیان افراطی واقع می شده و سخنانش محل اعتراض متعصبین عراق و آذربایجان قرار می گرفته چنانکه حادثهٔ منازعه و مناظره‌ای که اورا با اهل بغداد روی داد و سابقاً در ضمن شرح احوال او بنقل ازکتاب رشحات اشاره کردیم نمونهٔ از آنست . این رباعی که باو منسوب

است هر چند برکاکت الفاظ موصوف میباشد ولی از حیث معنی نمایندهٔ اختیارات اصول عقاید دینی اوست :

« ای مغبچهٔ دهر بده جام میم　　کامد زنزاع سنی و شیعه قیم
گویند که جامیا چه مذهب داری　　صد شکر که سگ سنی و خر شیعه نیم »

برای دانستن اختلافات علماء شیعه در باب عقاید وی بکتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله ششتری و روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات تألیف ملا محمد باقر خوانساری و دیگر کتب رجال شیعه رجوع باید نمود، وما دراینجا بطور اختصار بنقل پارهٔ از کلمات او که بنظم و نثر از مؤلفات وی استخراج شده اکتفا میکنیم باشد که شعاعی بر زندگانی مذهبی و عرفانی او بتابد و مبادی و معتقدات او را روشنتر سازد.

*** *** ***

اعتقادات دینی جامی

در پایان دفتر اول سلسلة الذهب جامی را منظومه ایست که درآن از اصول عقاید خود بنا برآنچه مطابق مبادی متکلمین عامه و اهل سنت و جماعت است خلاصهٔ بنظم آورده، و از توحید و نبوّت و امامت بحث کرده و آن منظومه که موسوم به « اعتقاد نامه » است باین بیت آغاز میگردد:

« بعد حمد خدا و نعت رسول　　بشنو این نکته را بسمع قبول »

علت تألیف اعتقاد نامه بنا بر آنچه خود میگوید آنست که چون سخن او در تلو تنظیم و تألیف کتاب سلسلة الذهب بعشق و بیان آن کشیده بود . ناگهان نامهٔ از خواجه زاده (ظاهراً فرزند خواجه عبیدالله احرار) رسیده و از وی درخواست میکند که ابیاتی چند در بیان اصول اعتقادات اسلام بسراید، وجامی مسئول وی را اجابت میکند و این منظومه را بنظم میآورد و چون بپایان میرسد دیگر بار رشتهٔ سخن را

در مبحث عشق بدست می گیرد، و ابیاتی که در بیان این مطلب فرموده در اینجا ذکر میشود:

لیك چون دل بشرح عشق کشید	نوبت گفتگو بعشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد	رشحی ازچشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان	قاصدی نامهٔ وفا خوانان ....
نامهٔ بود بس عظیم الشان	قرةالعین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه می باید	چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقائد اسلام	کافی اندر بیان او و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست	واندر آن خاص‌وعام یکسانست
هر که هست اهل‌سنت و دیندار	باشد اورا زحفظ آن ناچار
اینك آنرا همیکنم املا	مستعیناً بر بنا الاعلی

مطالبی که در آن بحث فرموده عبارتست از:

۱ ـ بیان وجود حق. ۲ ـ بیان وحدت حق. ۳ ـ اشاره بصفات آلهی. ٤ ـ اشاره بحیات او. ٥ ـ اشاره بعلم او. ٦ ـ اشاره بارادت او. ۷ ـ اشاره بقدرت او. ۸ ـ اشاره بسمع و بصر او. ۹ ـ اشاره بکلام او. ۱۰ ـ اشاره بافعال او. ۱۱ ـ اشاره بوجود ملائکه. ۱۲ ـ اشاره بایمان انبیا. ۱۳ ـ اشاره بفضیلت نبّی اسلام. ۱٤ ـ اشاره بخاتمّیت او ٤. ۱٥ ـ اشاره بشریعت او. ۱٦ ـ اشاره بمعراج او. ۱۷ ـ اشاره بمعجزات انبیاء. ۱۸ ـ اشاره بکتابهای خدا. ۱۹ ـ اشارت باینکه کتاب الله قدیمست. ۲۰ ـ اشارت بفضیلت امت و اشرفیت آل و اصحاب ٤. ۲۱ ـ اشاره بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست. ۲۲ ـ اشارت بعذاب قبر وسؤال نکیر و منکر. ۲۳ ـ اشارت بنفختین. ۲٤ ـ اشارت بتطائر صحائف. ۲٥ ـ اشارت بمیزان. ۲٦ ـ اشارت بصراط. ۲۷ ـ اشارت بمواقف عرصات. ۲۸ ـ اشارت بخلود کفار

در نار و خروج بعضی بشفاعت . ۲۹ - اشارت بحوض کوثر . ۳۰ - اشارت بدرجات بهشت و خلود آن و رؤیت حق سبحانه و تعالی .

و این کتاب باین ابیات پایان می یابد :

«هست دیدار حق اجل نعم و به انتهی الکلام فتم
چون شد این اعتقادنامه درست باز گردم بکار و بار نخست»

*** *** ***

و هم در همان کتاب سلسلة‌الذهب (دفتر اول) جامی خلاصهٔ از معتقدات دینی و عرفانی خویش را با زبان شعر بیان نموده در آنجا درباب مذهب جبر و اختیار که از اهم مسائل مشکله و محل نزاع متکلمین است روشی اختیار نموده که مبتنی بر عقاید اشاعره می‌باشد و پس ازآنکه دراین مسئله بتفصیل بحث کرده اتیان بتمثیلی نموده از سلطان محمود غزنوی و غلامان او که شروع میشود بدین بیت :

«داشت پور سبکتکین دو غلام گارخ و لاله روی و سرو اندام»

و خلاصه عقاید او در این ابیات مندرجست :

«ای مکاشف شده بسر قدر پرده جد و اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدای گریز بگسل از خویش و در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار معموری لیك در اختیار مجبوری
غالبی ز اختیار خود عاری گشته افعال حق بر آن جاری
هرچه جاری‌شود بر آن افعال بنگر کز دو نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوانست یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار نعمت حق‌شناس و شکرگزار
ور ز قسم دوم بود کارت شمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش فکن سر شرمندگی بپیش فکن ... »

*** *** ***

کتاب شواهدالنبوه که درآن احوال پیغمبر اسلام (ص) و شواهدی را که بر اثبات نبوت او وارد شده جمع نموده متضمن فصلی است که آن را رکن ششم آن کتاب قرار داده و درآن از صحابهٔ رسول و اهل بیت

رسالت سخن گفته و بتاریخ احوال و ذکر فضائل و مناقب ایشان پرداخته و کرامات و خوارق عادات منسوب بآنان را جمع آورده است .

طرز تدوین فصل بخوبی اسلوب فکر و روش عقیدهٔ جامی را نشان میدهد که چگونه سنی متمایل بشیعه بوده است زیرا در آنجا خلفاء اربعه را با ادب و احترام بسیار نام برده و آنان را بر اهل بیت مقدم داشته ، و احادیثی که بپیغمبر درفضائل آنان منسوبست همه رانقل و ترجمه فرموده ، و پس از آن بذکر مناقب ائمه اثنی عشر پرداخته و از علی بن ابیطالب علیه السلام تا حجة بن الحسن باحترام و ادب بسیار از یکایك ائمه سخن گفته ، و پس از آن که از بیان حالات ایشان فراغت یافته مجدداً بشرح احوال اصحاب رسول پرداخته و از عشرهٔ مبشره ابتدا نموده است .

خلاصه آن که کتاب مذکور بخوبی نشان میدهد که مؤلف آن مردی است سنی ولی با دلی خالی از تعصب ، و خاطری متمایل بعقاید امامیه ، و بهمین نظر است که کتاب شواهدالنبوه با آنکه بفارسی روان و ساده و خالی از حشو و زواید و بیرون از تعقید و تکلف نگارش یافته نزد متعصبین شیعهٔ ایران موقع قبول نیافته ، بلکه آن را یکی از ادلهٔ فساد عقیدهٔ دینی جامی دانسته اند .

*** *** ***

و نیز در اشعار جامی مدائح برای خاندان رسالت بسیار است و هر چند که در آغاز مثنویات سبعه غالباً ذکر خلفاء ثلاث را نموده و آنان را ستوده است لیکن ، در قصاید وغزلیات او در مدیحهٔ بعضی از ائمه مانند امیر المومنین علی بن ابیطالب و حسین بن علی و علی بن

موسی علیهم‌السلام اشعار بسیار دیده میشود و این نیز برهانی دیگر است بر اختلاط و آمیزش این دو عقیده در خاطر استاد. آنچه در ذکر خلفاء اربعه است در مثنوی سلسلة الذهب فرموده :

«خاصه آل پیمبر و اصحاب	کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه نبود حقیق	بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود ازان احرار	کس چو فاروق لایق این کار
بعد فاروق جز بذی‌النورین	کار ملت نیافت زینت وزین
بود بعد از همه بعلم و وفا	اسد الله خاتم الخلفا . . .
همه آثار وحی دیده از او	همه اسرار دین شنیده از او
رضی الله عنهم از سوی حق	بهر ایشان بشارت مطلق
وز رضو اعنه منصب ایشان	برتری از همه رضا کیشان
چون همه مرضی خداوندند	چه غم ار عمر وزید نپسندند؟
لعن کز رافضی شود واقع	شود آن لعن هم بدو راجع»

همچنین در مثنوی سبحة‌الابرار این قطعه را دارد :

«پرده بگشا زرخ صدیقی	بدران پرده هر زندیقی
دره عدل ز دست عمری	زن بفرق سرهر خیره سری
خون فشان کن ز حیا عثمانی	ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه در کن اسداللهی را	پوست بر کن‌دوسه روباهی‌را»

بعضی از شیعیان ایران که بجامی محبتی دارند و سعی کرده اند که او را باطناً شیعهٔ خالص العقیده دانسته و مقالات و اشعار او را که در ستایش خلفاء ثلاثه است از باب تقیه جلوه دهند ، بیت آخر قطعهٔ فوق را اشارت و کنایتی دانسته اند برقدح خلفاء ثلاث‌ومدح امیرالمومنین علی علیه السلام ، ولی این توجیهات و تعبیرات مالا یرضی صاحبه دلیل بر تشیع جامی نیست ، خاصه که در جای دیگر (در مقدمهٔ مثنوی لیلی و مجنون) بصراحت گفته است :

«شادیم بآل نامدارت	یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین	وان چار چراغ بزم تمکین

هر یك بخلافتت سزاوار — هر چار یکی ، وهریکی چار
ایشان بیگانگی بهم راست — بیگانگی از فضول ما خاست
شاهان بصفا موافق آهنگ — وزسنگدلی سپاه‌درجنگ . . .»

و در آخرین مثنوی خود یعنی خرد نامهٔ اسکندری که در پایان عمر ساخته این عقیده را تکرار فرموده و بمذهب اهل سنت خلفای چهار گانه‌را مدح کرده - اولی را بصدق ، دومی را بعدل ، سومی‌را بحیا ، چهارمی را بکرم و شجاعت ستوده است و آنان را چون عناصر اربعه باعث قوام و بقاء پیکر دین دانسته :

«بتخصیص آنانکه‌بی‌تخت و تاج — گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار — که‌چون مار شد ناوك‌جان‌شکار
دوم‌آنکه از سکهٔ عدل اوست — کزینگونه‌دنیاو دین‌سرخ‌روست
سوم شرم گیتی که شد بی قصور — زشمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار — نم اوکرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهارند زیشان بپای — ترا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه — میانشان ، شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالی مکن — دل‌ازمهر این‌چار خالی‌مکن . . .»

***

و اما اشعاری که مستقلاً در مدح ائمه شیعه سروده متعدد است و از آن جمله قصیده ایست معروف که درمنقبت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در هنگام توجه بنجف اشرف گفته که این ابیات از آنست :

«اصبحت‌زائراً لك یاشحنة‌النجف • بهرنثار مرقد تو نقدجان‌بکف
می‌بوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده‌اشك‌عذر زتقصیرماسلف
ناجنس‌را چه‌حد که‌زندلاف‌حب‌تو — اورا بود بجانب‌موهوم‌خود شغف»

و هم در سفر حجاز موقعی که ازبغداد بزیارت مشهد نجف متوجه

بوده در هنگامی که قبهٔ رفیعه نمودار گشته غزلی که حاکی از معتقدات اوست گفته که چند بیت از آن نقل میشود :

«قد بدا مشهد مولای انیخوا جملی	که مشاهدشد ازآن مشهدم انوارجلی
چشم از پرتو رویش بخدا بینا شد	جای آن دارد اگر کور شودمعتزلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سبرت تو	بغض ارباب دل از بیخردی و دغلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا	گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی .. »

در تحفة الاحرار مقالهٔ چهارم که در باب نماز های پنجگانه بحث کرده در بیان جمعیت باطن و ترك هستی در مقام حضور حکایت بیرون آوردن پیکان را از بدن مبارك علی بتمثیل بنظم آورده و گفته است :

« شیر خدا شاه ولایت علی	صیقلی شرك خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت	تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت	صد گل راحت زگل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد	پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس بدو آختند	چاك بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون	آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلی چکید	گشت چو فارغ زنماز آن بدید
صورت حالش چو نمودند باز	گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر	گرچه ز من نیست خبردارتر... »

در سلسلة الذهب جامی را قطعه ایست در انکار ایمان ابوطالب عم نبی که بر خلاف عقائد شیعیان او را کافر و هالك دانسته و استشهاد نموده بر اثبات فساد عقیدهٔ « آنان که فرعی ازشجرهٔ طیبه رسالت بوده اند ولی بمیوهٔ ایمان آراسته نشدند و از اینرو ابوطالب را بابولهب فرق واختلافی نیست » و قطعه اینست :

«بود بوطالب آن تهی ز طلب	مرنبی را عم و علی را آب
خویش نزدیك بود با ایشان	نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش	شد مقر درسقر چو بولهبش»

و این اشعار جامی موجب طعن ودق بسیار از جانب علمای شیعه گردیده و قاضی میر حسین شافعی یزدی این قطعه را در مذمت وی سروده است :

«آن امام بحق ولی خدا — کاسد الله غالبش نامی
دو کس او را بجان بیازردند — یکی از ابلهی یك از خامی
هر دو را نام عبد رحمانست — آن یکی ملجم این‌یکی جامی»

و اما درمدح حضرت‌حسن‌بن‌علی علیه‌السلام‌درمثنوی‌سبحة الابرار عقد ۳۸ حکایتی از آنجناب نقل نموده که باجوانی زاهد وگوشه نشین مصاحبت فرموده و آنجا گفته است :

«حسن آن سبط نبی سر ولی — طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان — درره‌اهل‌دل‌از‌گرم‌روان....»

همچنین در سفر حج در موقع توجه‌بمشهدحسین‌بن‌علی غزلی فرموده که این ابیات از آنست :

«کردم زدیده پای سوی‌مشهد حسین — هست این‌سفر بمذهب عشاق فرض‌عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقاکه بگذرد سرم از فرق فرقدین
جامی گدای حضرت او باش تا کند — با راحت وصال مبدل عذاب بین»

و نیز در موقع توجه بمشهدعلی بن موسی در خراسان گفته است :

«سلام علی آل طه و یس — سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملك و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین
علی‌بن موسی‌الرضاکز خدایش — رضاشدلقب‌چون‌رضابودش‌آئین
چوجامی چشدلذت‌تیغ مهرش — چه‌غم گرمخالف‌کشد خنجرکین..»

با وجود این‌همه‌ابیات و اشعار، علماء شیعه ومخصوصاً قاضی‌شوشتری جامی را شیعهٔ پاك اعتقاد ندانسته و دربارهٔ او طعن و لعن روا داشته اند.

***   ***   ***

بنظم آوردن ترجمهٔ قصیدهٔ فرزدق در مدح امام علی بن الحسین که گفت هذالذی تعرف البطحاء وطأته چنانکه ترجمهٔ تمامت آن درفصل سابق این کتاب آمده برهانی روشن است برتمایل جامی بمحبت اهل بیت وتفضیل خاندان رسالت، وآخوند ملا محمدتقی مجلسی درشرح من لایحضره الفقیه حکایتی ذکر میکند که با قطعهٔ فوق رابطهٔ کامل دارد، میگوید :

« شخصی در مجلس جامی نقل کرد که زنی فرزدق شاعر را در خواب دید واز حال وی پرسید، فرزدق گفت که حقتعالی مرا آمرزید بسبب قصیده ای که در حضور هشام بن عبدالملك در مدح علی بن الحسین گفته ام و مرحوم مجلسی گفته است که ملا جامی با وجود همه ناصبیتی که داشت گفت که سزاوار است حقتعالی جمیع عالمیان را ببرکت آن قصیده بیامرزد.»

و نیز جامی در پایان همان منظومه تحقیقاتی دارد در فضیلت مدح اهلبیت و ترجمهٔ بیت معروف شافعی :

«لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی»

و کیفیت مذمت را فضیه بواسطهٔ بغض اصحاب رسول، و این قطعه جامع تمام معتقدات جامی است در این باب، که خلاصه آن را یاد میکنیم و سلام را در این باب خاتمه میدهیم :

« مادح اهل بیت در معنی	مدحت خویشتن کند یعنی
دوستدار رسول و آل ویم	دشمن خصم بدخصال ویم
همچو سلمان شدم ز اهل البیت	گشت روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم	کان منهم و لا اخاف اللوم
این نه رفضست محض ایمانست	رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی	رفض فرضست بر ذکی وغبی
شافعی آنکه سنت نبوی	ز اجتهاد قویم اوست قوی
بر زبان فصیح و لفظ متین	گفت در طی شعر سحر آئین
گر بود رفض حب آل رسول	یا تولی بخاندان بتول
گو گوا باش آدمی و پری	که شدم من زغیر رفض بری
رفض بد نی زحب آل عباست	بدی آن ز بغض اهل وفاست

بغض آنان که مقتدا بودند — سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند — بر المها مصابرت کردند
با نبی در شدائد اهوال — بذل ارواح کرده واموال...»

*** *** ***

تصوف جامی

جامی در مراحل تصوف در عالم علم عرفان پیرو رویه و اسلوبی است که شیخ محیی‌الدین بن‌العربی وضع کرده و از اینرو آثار و کلمات شیخ و شاگردان اورا شرح و بیان فرموده ، و کتاب نقد النصوص درشرح فصوص و کتاب اشعه در شرح لمعات از آنجمله است .

در شرح لمعات همه جا استشهاد بسخنان شیخ در فصوص یا فتوحات نموده ومعتقد است که عشق حقیقی موصل انسان بسعادت سرمدی میباشد و سلطان‌عشق‌است که در عالم وجوددر مجاری و مظاهر تعینات جلوه‌گر میگردد ، و عاشق و معشوق وعشق همه مظاهرومجاری یك وجود مطلق‌اند و معشوق و محبوب بلکه عاشق و محب در همه مراتب حضرت حق است و اختلافات درتفاوت ظهور محبوب و تجلیات شهودی اوست ، وهر یك از محبوب ومحب آئینه یکدیگرند ، و عشق مطلق در جمیع مظاهر ظاهر گشته و برهمه مدارك و مشاعر آشکار شده و بر ارباب سلوك به تجلیات گوناگون منجلی میشود مانند تجلیات صوری که در صور همه موجودات می باشد و تجلیات ذوقی که آن در علوم واذواق ومعارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی که ارباب نهایات راست .

و ظهور حق را در عبد بظهور صورت مرئی در مرآت تمثیل می کند بی شائبه حلول و اتحاد ، و بی شائبه زندقه و الحاد . و سیر سالکان حق بتمامی از سیر الی‌الله شروع میشود و پس از آن بمرحلهٔ سیر فی‌الله میرسد ودر این سیر و سلوك حجب نورانی و ظلمانی بسیارند

و « سفر» عبارت از رفع آن حجب است ؛ و درآن دو قوس است ، قوس وجوب وقوس امکان ، که مقام قاب قوسین اوادنی اشاره بدانست .

و افعال محبّ منتسب بمحبوبست ، و هر چیز عاشق مضاف بمعشوق ، و کثرات اشکال مختلفه در وحدت واحد حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد بهمان وحدت حقیقی خود باشد ، و معشوق را تجلیاتی است متنوع و عاشق را استعداداتی است گونا گون ، و عاشق را بر حسب آن تجلیات ترقیات حاصل میشود ، وراه در سیر فی‌الله بی نهایتست ، و حرکت عاشق و طلب او و ترقی او ابد الا بدین ادامه دارد تا بجائی که گوید : عاشق را دلی است منزه از تعین که مخیم قباب عزت است و مجتمع بحر غیب و شهادت ، و این دل را همتی است که

اگر بساغر دریا هزار باده کشد　　هنوز همت او ساغر دگر خواهد

و بر سبیل تمثیل گفته است : یکی از یخ که آبی است منجمد کوزهٔ ساخت وپر آب کرد شك نیست که آن کوزه بصفت انجماد وصورت کوزگی از آب ممتاز بود . اما چون آفتاب بتافت و کوزه بگداختن شتافت ، کوزه را آب یافت . همچنین چون حقیقت مطلقه بصورت تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثر پیدا آمد ، تا گاه آفتاب احدیت بر دل صاحبدولتی تافتن گرفت و صور تعینات را از نظر شهود وی مضمحل گردانید وهمه را یکی دید و گفت لیس فی‌الدّار غیره دیار

صیاد هم او ، صید هم او ، دانه هم‌او　　ساقی و حریف و می پیمانه هم‌او

و صفات بر دو گونه اند : وجودی وعدمی . آنچه وجودیست اضافه بمعشوق دارد وآنچه عدمی است اضافه بعاشق. پس غنا صفت معشوق آمد وفقر صفت عاشق ، وفقر را فضائل ومراحلی است ، وعاشق باید که از غرض پاك شود ، و طلب و ارادت خودرا از میان بردارد ، وبمراد معشوق نگرد ،

ومیان مرضی ونامرضی اوفرق کند ، و ازاینجاست که عاشق سالك مکلف است باشتغال بافعال واعمال ازمجاهدات صوری ومعنوی ، وصفات وجودی که عاشق راست درحقیقت آن صفات معشوق است که پیش عاشق امانت است .

و مراحل وصول عاشق بمعشوق بسه مرتبه است و آن علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین می باشد . و این بدان ماند که چون کسی چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالت حرارت علم الیقین است ، و چون چشم بگشاید و آتش را معاینه بیند عین الیقین است ، و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین باشد .

و مابین محبّ و محبوب علاقهٔ احتیاج است و عاشق چون بکمال تجرید و تفرید رسید از همه حتی از معشوق منقطع گردد ، و وحدت ذاتی عشق حاصل کند ، و لباس کثرت یعنی محبی و محبوبی از هر دو بر افتد ، و شاهد عین مشهود گردد ، و صفات عاشق تبدل یافته بقاء بعد الفناء حاصل نماید و بمقام فرق بعدالجمع واصل گردد و بسر منزل تکمیل و ارشاد برسد ، و در خود نگرد ، و همگی خود اورا یابد و گوید ، انا من اهوی و من اهوی انا ، یعنی

جانا ز میان ما منی رفت و توئی   چون من توشدم تومن،مکن ذکر دوئی

در هر چه نظر کند وجه دوست بیند ، معلوم کند که کل شیئی هالك الّا وجهه چه وجه دارد ، و چرا نشاید که ضمیر وجهه اگر مفسرّان عائد بحق داشته اند عائد بشیئی باشد ، یعنی هر چیز هالك است مگر وجه او که حقیقت او و عین ثابتهٔ اوست .

اینست اصول مبادی عرفانی که مولانا در کتب عرفانیهٔ خویش بشرح و بسط آن بعبارات گوناگون و سخنان آمیخته بنظم و نثر همت

گماشته، و نیز در این مناجات شیرین که در اول کتاب لوایح آورده است غایت مقصود خویش را از مراحل سیر و سلوك بعبارتی نغز و فصیح خلاصه کرده آنجا که گوید :

« آلهی آلِهی خلّصنا منَ الاشتغال بِالمناهی ، و ارِنا حقائق الاشیاء کماهی ، غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت ما بگشای ، و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای ، نیستی را در صورت هستی جلوه مده ، از نیستی بر جمال هستی پرده منه ، این صور خیالی را آئینه تجلیات جمال خودگردان نه علت حجاب و دوری ، واین نقوش و همی را سرمایهٔ دانائی و بینائی ما گردان نه آلت جهالت و کوری . محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را بما مگذار ما را از ما رهائی کرامت کن و با خود آشنائی ارزانی دار .

« یارب دل پاك وجان آگاهم ده آه شب و گریهٔ سحر گاهم ده
درراه خود اول ز خودم بیخودکن آنگه بیخود بسوی خود راهم ده »

***   ***   ***

رجحان عقیدهٔ تصوف بر مبادی حکما و متکلمین نزد جامی مسلم است و ما هرچند برسالهٔ که در محاکمهٔ بین متکلم و صوفی و حکیم نگاشته دست نیافتیم، ولی در مثنوی سبحة الابرار قطعهٔ وارد است که در آن رجحان طریقهٔ متصوّفه را که رهروان وادی جذب و حال اند بر مذهب اهل کلام که پیروان قاعدهٔ قیل و قال اند ترجیح داده، و آن قطعه اینست :

« فاضلی وادی برهان پیمای در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده پای یکران امل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفئی دید ز آلایش پاك زده در چهرهٔ آسایش خاك
از ریاضت شده چون موی ، تنش سر موئی نه سر خویشتنش
شد بجنگك آوریش شیر مصاف زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساختهٔ گو خدا را بچه بشناختهٔ ؟
گفت از آن فیض که هرلحظه ز غیب ریزدم بردل و جان پاك ز عیب
فاضلش گفت بدین کشف نهان چون شوی قائد کوران جهان ؟
گفت من غرق شناساوریم نیست کاری بشناساگریم

هر که پی بر پی من بشتابد هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال رو نمایم بخدای متعال . »

درنزد جامی عقائد فلاسفه وتهافت ایشان دربرابر مبادی متکلمین و تعالیم متصوّفه وزنی ندارد ، و بزعم او این جماعت از صراط مستقیم شریعت منحرف اند واز وجد وحال اهل طریقت بی بهره ، نور حقیقت را جز درکانون دین نتوان یافت واز قانون فلسفه طرفی نتوان بست. در نصیحتی که بفرزند خود ضیاءالدین یوسف نموده و در آخر مثنوی لیلی و مجنون مندرجست فرزندرا از اقتداء بفیلسوفان منع کرده و بپیروی علماء مذهب امر فرموده و گفته است :

«چون فلسفیان دین بر انداز از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو رموز آسمانی افسون زمینیان چه خوانی؟
یثرب اینجا ، مشو چو دونان اکسیر طلب ز خاك یونان
گرحرف شناس دین زبون نیست ازسور مدینه دین برون نیست . . .
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت تا مقصد قدس راست پا رفت
میکن برهش نگاه و می رو می بین پی او براه و می رو
زان ره که ز پای او نشان نیست بر گرد، که جز هلاك جان نیست.»

*** *** ***

انتساب جامی بمتصوفهٔ نقشبندیه ، چنانکه درشرح احوال اوآمده ، از آنجا معلومست ، که اولا شرح حالات و کلمات بزرگان آن طایفه مانند خواجه بهاءِ الدین عمر بخاری و مولانا نظام الدین خاموش ، وخواجه محمد پارسای بخاری ، و مولانا سعدالدین کاشغری ، ودیگران را در کتاب نفحات الانس بتفصیل یاد کرده و در اغلب مثنویات خویش نیز از آنان نام برده ، و از روح آنان طلب فتوح کرده ، و از آخرین آن مشایخ (خواجه عبیدالله احرار) بعزت و ادب سخن رانده . واین قطعه از کتاب سلسلة الذهب مؤید این ادعاست :

« اومحیط است وگرد او اصحاب فیض کش فیض بخش همچو سحاب

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم — چون نگین اند و حلقهٔ خاتم
حبذا حلقهٔ که فوج ملك — حلقه در گوش اوست زاوج فلك
یاد وقتی که وقت من خوش بود — دولتم سویشان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار میکردم — آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه میبودم و پریشان حال — پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه — کرد می قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی — زندگانی تازه یافتمی . . . »

و دردنبال همین قطعه حکایتی‌را که مرشد مستقیم جامی خواجه سعدالدین کاشغری از شیخ خود مولانا نظام‌الدین خاموش نقل فرموده بدین منوال بنظم آورده و گفته :

«کهف اصحاب سعد دین و دول — منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور — نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام‌الدین — که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آئینه — سوی مسجد شدم یك آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز — سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها — نو جوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور — کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران — که‌دلی را که جمله کون ومکان-
گم بود در درون معرفتش — چون شود مهر ذرهٔ صفتش ؟
قطرهٔ را چه زهره و یارا — که تواند احاطه بر دریا ؟
نا گهان در مقابل آن ماه — دیدم افتاده بیدلی در راه
روشنم شد که آن محبت ودرد — در دل من از او سرایت کرد
چند گامی از او چو بگذشتم — زان هوا و هوس تهی گشتم. »

و همچنین درمقدمهٔ یوسف و زلیخا بذکر خواجه عبیدالله مذکور تبرّك جسته و ذکر اورا سرمایهٔ فیض ورحمت دانسته و متضمن این نکته نیزهست که خواجه بکار زراعت اشتغال می داشته :

« کتاب فقر را دیباچهٔ راست — سواد نوك کلك خواجهٔ ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان — نزد نقش بدیع نقشبندان

چوفقر اندر قبای شاهی آمد بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقرآن را که اطفش آشنا کرد ببر گر خرقهٔ بودش قبا کرد»

و منظومه را بدعای عمر او و فرزندانش بپایان برده است .

و از زعمای طایفهٔ نقشبندیه خواجه محمد پارساست که جانشین وخلیفهٔ خواجهٔ بزرگ بهاء الدین عمر می باشد و درسنهٔ ۸۲۲ هجری در مدینهٔ طیبه وفات یافته ، و جامی درنفحات الانس در ذیل احوال او می نویسد که در زمان‌طفولیت در پنج‌سالگی هنگامی که خواجهٔ مذکور بقصد سفر حجاز از جام عبور میکرده جامی باتفاق پدر خود بنزد او رفته . آنجا میگوید :

« امروز از آن شصت سالست هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارك ایشان در دل من ، و همانا که رابطهٔ اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس‌الله تعالی اسرار هم واقعست ببرکت نظر ایشان بوده باشد و امید می دارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان ایشان محشور گردم . بمنه و یمنه . »

و در آخر شرح حال خواجه عبیدالله احرار در آن‌کتاب کلام را بدین مقال بپایان می رساند :

« از ذکر بعضی احوال و اقوال خواجگان و بیان روش و طریقت ایشان بتخصیص خدمت خواجه بهاءالدین و اصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرار هم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت احکام‌شریعت و اتباع سنن سید المرسلین صلی‌الله علیه وآله وسلم، ودوام عبودیت که‌عبارت است ازدوام آگاهی بجناب حق‌سبحانه‌بی‌مزاحمت شعور بوجودغیری. پس گروهی که نفی این عزیزان کنند بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوی و بدعت ظاهر و باطن ایشان را فرو گرفته است و رَمَد حسد و عصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان را کور ساخته لاجرم انوار هدایت و آثار ولایت ایشان را نبینند و این نا بینائی خود را بجحود و انکار آن انوار وآثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنندهیهات،هیهات

« نقشبندیه عجب قافله سالارانند که برند ازره پنهان بحرم قافله را
از دل سالك ره جاذبهٔ صحبتشان می‌بردوسوسهٔ خلوت و فکر چله را

قاصری گر زند این طایفه را طعن قصور حاش لله که بر آرم بزبان این گله را
همه شیران جهان بستهٔ این سلسله اند روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را؟»

کلیهٔ رسالات و کتبی را که مولانا در تصوّف تألیف فرموده همه بر سبك و رویه و معتقدات سلسلهٔ نقشبندیه است.

*** *** ***

اصول عقاید نقشبندیه که آن را « طریقهٔ خواجگان » نیز گویند در چند دستور مندرج میباشد ، و آن جمله را چنانکه صاحب رشحات از قول یکی ازمشایخ بزرگ این طایفه آورده دراین عبارت جمع کرده است :
«هوش در دم ، نظر برقدم ، سفر در وطن ، خلوت درانجمن ، یاد کرد ، باز گشت ، نگاهداشت یادداشت و غیر از این همه پنداشت .

هوش در دم آنست که هر نفسی از درون بر آید باید که از سر حضور و آگاهی باشد و غفلت بآن راه نیابد .

نظر بر قدم آنست که سالك را در رفتن و آمدن در شهر و صحرا نظر بر پشت پای باشد ، تا نظر او پراکنده نشود و بجائی که نمی باید نیفتد .

سفر در وطن آنست که سالك در طبیعت بشری سفر کند یعنی از صفات بشری بصفات ملکی و از صفات ذمیمه بصفات حمیده انتقال فرماید .

خلوت در انجمن چنانکه خواجه بهاءالدین گفته است یعنی بظاهر با خلق و بباطن با حق ، و آنچه خداوند فرموده است « رجالٌ لا تُلهیهِم تجارةو لا بیع عَن ذِکر الله» اشارت بدین مقامست .

یاد کرد و آن عبارت از ذکر لسانی یا قلبی است . و مولانا سعدالدین کاشغری فرموده است که طریق تعلیم ذکر آنست که اول شیخ بدل بگوید لااله الاالله محمدٌ رسول الله . ومرید دل خود حاضرکند و در مقابل دلِ شیخ بدارد ، و چشم فراز کند و دهان را استوار دارد و زبان را بر کام بچسباند و دندان را برهم نهد و نفس را بگیرد وبا تعظیم و باقوت تمام درذکر شروع کند برموافقت شیخ ، و بدل گوید نه بزبان ، و در حبس نفس صبر کند و در یك نفس سه بار گوید چنانکه اثر حلاوت آن ذکر بدل برسد . . . . و طریقی که نگاهداشت آن آسانتر بود آنست که دم را زیر ناف حبس کرده ولب را برلب چسباند و زبان را برکام ، بر وجهی که نفس در درون بسیار تنگ نشود و حقیقت دل را از همه

اندیشه ها بیزار سازد ، و وی را متوجه گوشت پارچه ای که بصورت صنو بریست سازد ، واو را مشغول بذکر گفتن کند باین طریق که کلمهٔ « لا » را از سر ناف بطرف بالا کشد و کلمهٔ « اله » را بطرف دست راست حرکت کرده ، و کلمهٔ « الا الله » را سخت بردل صنوبری زند چنانکه حرارت او برتمام اعضا برسد .

باز گشت آنست که هر باری که ذاکر بزبان کلمهٔ طیبه را بگوید در عقب آن بهمان زبان گوید که خداوندا مقصود من توئی و رضای تو ، زیراکه این کلمهٔ بازگشت نفی کننده است هرخاطری راکه بیاید از نیك و بد ، تا ذکراو خالص ماند وسر او از ماسوی فارغ ماند .

نگاهداشت عبارت از مراقبت خاطرست ، چنانکه دریك دم چند بار کلمهٔ طیبه را بگوید ، وخاطر او بغیرنرود ، ومولانا سعد الدین درمعنی این کلمه فرموده بایدکه یکساعت ودو ساعت وزیاده گذرد آن مقدارکه میسر شود ، خاطر خود را نگاه داردکه غیری بخاطر او راه نیابد .

یاد داشت که مقصود از این همه آنست عبارت از دوام آگاهی است . بحق سبحانه برسبیل ذوق ، وآن را حضور بی‌غیبت و استیلاء شهود حق‌نیز گفته اند»

جامی خود درپایان کتاب « شرح رباعیات » درشرح این رباعی :

«خوش آنکه دلت زذکر پر نورشود — در پرتو آن نفس تو مقهور شود
اندیشهٔ کثرت ز میان دور شود — ذاکر همه‌ذکروذکر مذکورشود»

مجملی از سخنان سعدالدین کاشغری مرشد خود نقل کرده که نقل آن‌برای‌روشن کردن‌طریقهٔ ذکرصوفیان نقشبندیه بی فایده نیست ، میگوید :

« مولانا ومخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری قدس الله تعالی‌سره بالتماس بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزهٔ احباب کلمهٔ چند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر و توجه نوشته بودند . اکنون آن نوشته هم بعبارات شریفهٔ ایشان بر سبیل تیمن و استرشاد در قید کتابت آورده میشود تا این رساله بکلمات قدسیه تمام شود وبآن انفاس متبرکه مسکیة الختام گردد، وهی هذه :

بسم الله الرحمن الرحیم بنای طریق مشغول این عزیزان آنست که می گویند هوش در دم خلوت در انجمن معنی هوش در دم آنست که . . . . .

و طریقهٔ توجه ایشان آنست که دل خود را بآن جناب مقدس تعالی وتقدس حاضر می دارند مجرد از لباس حرف و صوت و عربی و فارسی ، و مجرد از جمیع

جهات، ودل خود را از محل او که قلب صنوبریست دور نمی دارند چه مقصود مجرد از جهات هم آنجاست. حق تعالی درکلام مجید فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید.

ای کمان و تیرها بر ساخته　　صید نزدیك و تو دور انداخته
هرکه دور انداز تر او دور تر　　از چنین صیدیست او مهجور تر

اما بواسطهٔ ضعفی که بصیرت راست دریافت این معنی تمام میسر نمی شود ولیکن بتدریج این معنی پرتومیاندازد وچنان میشودکه غیراین معنی درنظر بصیرت چیزی نمی ماند هرچند بخواهد ازخود تعبیرکند نتواند، مانندکسی که در بحر فرو رفته است تا گردن وچشم او بغیر بحر نمی افتد و بتدریج چنان میشودکه اینها در نظر او آیند ولیکن همچون آن شبح ضعیف که از دور دور مرئی شود ونمی‌تواند که باطن آن شخص را نیك مشغول گرداند اما اگر در این توجه که مذکور شد تعسرّی باشد این معنی را بآن اسم مقدس که اسم ذاتست بردل خود تازه میکند ومراقب این معنی می‌باشد مانندکسی که چشم برچیزی گذاشته است و می بیند و از دیدن بتعقل نمی پردازد و الله اعلم بالصواب.

و حضرت مخدومی قدس الله تعالی روحه در ذیل این کلمات قدسیه این دو بیت مثنوی که موافق حال ومطابق قیل وقال این کمینه است نوشته بودند.

حرف درویشان بدزدد مرد دون　　تا بخواند بر سلیمی آن فسون
کار مردان روشنی وگرمی است　　کار دونان حیله وبی‌شرمی‌است.»

***　　***　　***

نباید پنداشت که استاد جام را پیروی از طریقهٔ تصوف بمعنای مجازکه عبارت ازتقلید رسوم‌وآداب ظاهری آن طایفه است سرگرم داشته بلکه همواره دلدادهٔ حقیقت بوده و از تصوّف بمعنی اصلی و باطنی آن توجه میفرموده، و از مدعیان مقام مرشدی که‌در عصر او درهرگوشه و کنار دستگاه صومعه و خانقاه برپا و از این راه معاش میکرده اند، بسختی عیب گرفته وآنان را ضال ومضل شمرده، در یکجا گفته است:

«میزند شیخ ما ز شور و شغب　　صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب
سر پراز کبر و دل پر از اعجاب　　روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گلهٔ　　در فکنده بشهر ولولهٔ

چیست این ؟ شیخ ذکر میگوید　　لوث غفلت بذکر می شوید
نا گهان مردکی دوید از در　　کرد درگوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید　　حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او زدست شدند　　و ز شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ　　که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشك ازفغان سقف شکاف　　ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده　　وز کف خود طپانچه ها خورده
وآن دگر جیب خرقه چاك زده　　دمبدم آه درد نـاك زده
خنکی چند کرده خود را گرم　　نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرود آورد　　رو بمیدان گفتـگو آورد
سخن از کشف راندوز الهـام　　فرق گوید میان حال و مقام
او ز تحقیق دم زند امـا　　رسم تقلید سازدش رسوا ..... »

در نفحات الانس در ضمن حال سید قاسم انوار تبریزی ببیانی لطیف وایهامی‌معقول مریدان اورا نکوهش نموده است‌که « اکثر ایشان از ربقهٔ دین اسلام خارج بودند ودر دائره اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل. »

سپس ازطرز رفتار وآزادی بسیار که درحلقهٔ پیروان سید معمول و رایج بوده اشاره کرده که چگونه بساط مشتهیات نفسانـی را در آنجا افـکنده و سفرهٔ لذایذ جسمانی را گسترده بودند . میفرماید :

« بمقتضای کرم ذاتی که داشته فتوحات و نذوری که میرسیده همه صرف لنگر می بوده واصحاب نفس و هوی را مقصود آنجا حاصل بوده ومانعی نه ، جماعتی از اهل طمع مجتمع شده بودند واز معارف وی سخنان می شنیده اند ، واز سرنفس و هوی درآن تصرف میکرده وآن را مقدمهٔ اشتغال بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوی می‌ساخته، ودر وادی اباحت و تهاون بشریعت وسنت می‌افتاده ، ووی از همه پاك . »

و باز در دفتر اول سلسلة الذهب اورا منظومـهٔ مفصل است در مذمت «صوفی‌نمایان‌ظاهر آرای ومعنی گدازان صورت‌پیرای» که در آن

از فجور وفسقی که در لنگر این گونه متصوفه نزد مریدانشان مرسوم بوده‌است بتعریض سخن رانده است .

بعضی از ابیات این قطعه اینست :

« حذر از صوفیان شهر و دیار — همه نا مردمند و مردم خوار
کارشان غیر خواب و خوردن نه — هیچشان فکر روز مردن نه
ذکرشان حصر در وجوه معاش — فکرشان صرف بهر سفره و آش
هر یکی کرده منزلی دیگر — نام آن خانقاه یا لنگر
فرشهای لطیف افکنده — ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده — کرده آلات مطبخ آماده
چشم بردر که کیست کزده و شهر — یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو سه من — تا نشینند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشایند — بر حریفان گزاف پیمایند
نکنند بس ز مهمل و قلماش — تا بدان دم که پخته گردد آش
بهر آش است آشنائی او — و آتش دیگ روشنائی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت — کامردی را زشهر سر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان — که سرم خاك مقدم ایشان .... »

تا آنجا که فرموده است :

این نه صوفی گری و آزادیست — بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمت صد بار — میکنم زان حدیث استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق — کاین اسامی بر او شود اطلاق ؟
لقب و اسم پادشائی چند — حیف باشد بر این دغائی چند »

*** *** ***

از فضائل صوفیگری و کمالات عرفانی استاد جام یکی که سرآمد همه هنرهای اوست همانا تأبی وی از گشودن دستگاه مریدی و مرشدی و اظهار خوارق عادات و کشف و کرامات است ، چنانکه هیچ وقت

بساط شیخی نگسترد و خلق را بپیروی و ارادت خویش نخواند. میرعلیشیر در خمسة المتحیرین گفته است:

« آنحضرت باظهار خوارق عادات ازجانب حق تعالی مأمور نبودند وحالات پاکیزهٔ خود را درطریق ملامتّیه وشاعری و ملائی پنهان می نمودند. »

و عبدالغفور لاری در تکملهٔ خود از سخن استاد خود نقل میکند که:

«میفرمودند بر کشتف و کرامات اعتمادی نیست وهیچ کرامت به از آن نیست که فقیری را در صحبت دولمندی تأثر وجذبی دست دهد واز خود زمانی وارهد.

رباعی

« یاری که بدیدار وی ازدست شوی   آن به که بزیر پای او پست شوی
گر می نخوری ز جام لعلش باری   ازشیوهٔ چشم مست اومست شوی »

ونیز در مکاشفات وحالات معنوی استاد این مقال را آورده است که درنهایت غرابت است:

« میفرمودند که هرگاه خود را در مرتبهٔ اجمال میگیریم مغلوب میشویم و کیفیتی غریب دست میدهد چنانکه گمان میبریم که از زمین جدا شده ایم و پای ما بزمین نمیرسد. »

ونیز دراستنکاف مولانا در گشودن باب ارشاد و ارادت عبدالغفور لاری بتفصیل سخن گفته است و از آنجمله این چند کلمه مختصر ما را از همه آن مفصلات بی نیاز میکند واین سخن درباب ارادت جامی بمشایخ طریقه نقشبندیه است میگوید:

« ایشان کسی را تلقین این طریق نمیکردند. با آنکه از حضرت مخدوم (مراد سعد الدین کاشغری است) مجاز بودند واز جانب غیب مأذون و اگر ناگاه فقیری پیدا شدی ویرا خفیه براین طریق آگاه می ساخته و منشاء این کمال لطافت و نازکی بود ودر این طریق میفرمودند که تحمل بار شیخی نداریم. » ولیکن در اواخر حال ارباب طلب را طالب بودند و میفرمودند که دریغا که طالب یافت نیست طالب بسیارند اما طالب حظّ خودند.

قومی که کام دل طلبند از شکرلبان   شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند »

و نیز مینویسد :

«چون نسبت توحید وفنا برحضرت ایشان غالب بوده ازصحبت هیچکس چه صالح وچه طالح تحاشی نمی نمودند و شغل باطنی را باخلطت ظاهری چنانچه دأب این طائفه است که آنرا « حلوت در انجمن » گویند جمع ساخته بودند .»

درکتاب رشحات کلماتی چندکه ازعلو مقام باطنی و مرتبهٔ کمال نفسانی استاد حکایت میکند منقول‌است‌که مبادی معنوی و اصول تربیت اخلاقی او را که عبارت از ارتباط باخلق و ورود درنظام عالم اجتماع است بهترین برهان میباشد وذکربعضی ازآن کلمات دراینجا بی مناسبت نیست . میگوید :

«روزی ایشان ازکسی‌پرسیدندکه درچه‌کاری .گفت : «حضوری دارم وپای در دامان عافیت پیچیده‌ام ودرکنج فراغتی نشسته » . فرمودند « حضور وعافیت نه آن است‌که پای درکرباس پیچی ودرگوشهٔ نشینی عافیت‌آن است‌که از خود بازرسته باشی آنزمان خواه درکنجی نشین وخواه درمیان مردم باش . »

و نیز میگوید :

« کسی ازایشان پرسید که سبب چیست که حضرت شما تصوف کم میگوئید فرمودندکه انگارکه یکدگر را زمانی بازی دادیم . »

ونیز در علاقهٔ قلبی جامی نسبت بطریقهٔ نقشبندیه گفته است :

« میفرمودندکه درطریق خواجگان قدس سرهم‌کم کسی‌دیده ایم‌که دروی یك نوع چاشنی و قبولی نبوده باشد بدایت این طایفه است و نهایت مشایخ دیگر - هرکه را این طایفه قبول‌کردند نادر است‌که دست ازوی بازگیرند - هرچند بنا بر غلبهٔ احکام نفس وهوی برکناری افتد باز او را درمیان میکشند . »

و نیز در توجه بدل و ذکر قلبی نقل میکند :

« روزی‌کسی از ایشان التماس نمود که مرا تعلیمی فرمائید که بقیة العمر بآن مشغول باشم - فرمودندکه‌کسی ازحضرت مخدوم مولا نا سعد الدین قدس سره همین التماس فرموده بود. ایشان دست بریهلوی چپ نهادند واشاره بقلب صنوبری کردند و فرمودندکه باین مشغول باشیدکه کارهمین است یعنی وقوف قلبی را لازم گیرید ومتضمن این معنی است این رباعی‌که فرموده اند :

ای‌خواجه بکوی اهل‌دل منزل‌کن — در پهلوی اهل دل‌دلی حاصل‌کن
خواهی بینی جمال معشوق ازل — آئینهٔ تو دل است رو دردل کن

هرچند نقل این روایات که همه حاکی ازصفای مشرب و لطف مذهب وعلومنزلت وعظمت قدراستادجام درمراحل عالیهٔ تصوف میباشد و همه بحد خود کرامتی است عالی و کشفی است لطیف ما را از ذکر هر کشف وکرامتی که بجامی‌نسبت داده‌اندبی‌نیازمیکند - بااینهمه‌مریدان جامی از خوارق عادات او حکایتها نقل کرده اند، وبا آنکه بنظر مااین مقوله‌حکایات ازمقام ارجمند درویشی و وارستگی آن بزرگ اگر چیزی نکاهد قطعاً بر مرتبت‌او نمیفزاید، معذلك برای آنکه معلوم شود که دیگران در بارهٔ او چه درجتی را قائل بوده اند ذکر یك دو مطلب بیفائده نیست . از آنجمله در رشحات عین‌الحیات است :

« عزیزی از اهالی واعیان ولایت‌گیلان چند روزی بیمارشد وآخرمشرف برموت‌گشته چنانکه اولاد و اصحاب و عشائر و اقرباء و متعلقان وی گریبانها چاك زده‌اند وخروش و افغان برآورده وبترتیب تجهیز و تکفین مشغول شده اند . ناگاه درین محل‌آثارحس وحرکت دروی پیدا شد واندك اندك ازآن سکرات وغمرات افاقت یافته وهمان روز ازفراش برخاسته باکمال صحت وعافیت، و مردمانی‌که برآن حالت وقوف داشته اند متعجب و متحیر بمانده اند وکسی برحقیقت آن حال اطلاع نیافت . و بعد ازآن بچندگاه بابعضی از محرمان ومخصوصان درمیان نهاده‌که درآن اشتداد و اضطراب مرض‌که روح من نزدیك بمفارقت رسیده بود مولانا عبدالرحمن جامی‌پیدا شد والتفاتی‌نمودند که‌مرض‌من‌فی الحال زایل شد . وبعد ازآن‌واقعه‌آن‌عزیز گیلانی مقدار بیست‌هزار دینار کپکی واز اجناس نفیسه ازصوف وکتان وغیرآن نزد ایشان فرستاد و نیازمندی بجّد و عنایت کرده والتماس طریقه نمود و ایشان رسالهٔ مختصر و مفید درطریقهٔ خواجگان قدس الله ارواحهم نوشتند و برای وی فرستادند و درآخر آن رساله چنین نوشته اندکه : گفتن ونوشتن امثال این سخنان نه طریقهٔ فقیر بود اما چون از آن جانب رایحهٔ اخلاصی بمشام ذوق رسید باعث تقریر این معانی شد .

با این‌همه بیحاصلی وهیچ کسی — درمانده نا رسائی و بوالهوسی
دادیم نشان بگنج مقصود ترا — گرما نرسیدیم تو شاید برسی »

حکایت دیگر هم از آن کتاب :

روزی حضرت مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام هرات با سایر اصحاب تدریس بصحبت شریف ایشان آمده اند و ایشان بعد از تقدیم مراسم ضیافت خوانندگان و سازندگان را فرموده اند تا در آن مجلس غزلها خوانده اند و نقشها پرداخته و سازها نواخته . اتفاقاً بعد از آن صحبت بدوسه روز حضرت مخدوم بجانب زیارتگاه برسم سیری بیرون رفته اند و آنجا باشیخ شاه که ازمشائخ متوّرعین بوده است ملاقات کرده اند ، و کیفیت صحبت شیخ الاسلام وخوانندگی وسازندگی آن مجلس پیش از رفتن ایشان بشیخ شاه رسیده بوده است دراثناء صحبت شیخ شاه گفته است که شما مقتدای علماء عالم و پیشوای عرفاء عرب وعجم باشید چگونه است که درمجلس شریف شما نی واسباب طرب مینوازند و اصول دائره و امثال آن می سازند . چون شیخ این اعتراض کرده است سر پیش گوش وی برده اند وسخنی درپردهٔ سر وخفا بسمع او رسانیدند که هیچکس از اهل مجلس بر مضمون آن اطلاع نیافته است . بیکبار فریادی ازنهاد شیخ برآمده و بیهوش افتاده و بعد از زمانی بحال خودآمده درنظر ایشان نیازمندی بسیار نموده ودیگر بامثال آن سخنان زبان نگشود . »

میر علیشیر نوائی که مردی‌صاحب نظر ودانشمند است در کتاب خمسة المتحیرین چند حکایت که مشعر بربیان کرامات و آثار نفسانیه آن استاد است ذکر می نماید که یکی دو حکایت آن که متضمن فوائد تاریخی است نقل میشود . میگوید :

«سیدیم عراقی نام جوانی که نوکر وایشیك اغاسی مظفر برلاس* بود از غایت نادانی منکر آنحضرت بود. روزی از روی سفاهت دیوان آنحضرت را ورق ورق درآتش می افکنده درآنچند روز بعضوی از اعضایش جراحتی رسیده که از آن زخم چرك و ورم پیدا ومنجر بمرض آکله شده وفوت نمود . »

و نیز درباب مجدالدین محمّد خوافی وزیر سلطانحسین بایقرا که‌وقتی بوساطت وشفاعت جامی‌ازخطر حبس وشکنجهٔ سلطان خلاصی یافت (رجوع شود بحبیب‌السیر جلد سوم جزء سوم) و میانهٔ او باامیر علیشیرصفا نبود میگوید:

---

* - امیر مظفر برلاس از کبار امرای سلطان‌حسین بایقرااست.

« مجد الدین محمد که مشهور عالم و مستغنی از معرفی است بعلت خطائی از طرف پادشـاه امر بتوقیف و حبس او شـد در مقابل تقاضـای اطلاقش ضامن و متعهدی از وی میخواستند از آنحضرت التماس ضمانت خودرا نمود، آنحضرت از روی رأفت قبول وتعهد فرمود - اما این بی‌انصاف پس از خروج فرار نمود و ده پانزده روزنکشید که دستگیر کرده وآوردند و بجریمه واشکنجه محکوم وتمام دارائی او بضبط مأمورین دیوان رسیده وخود ازشهر آواره گردید . »

و در آخر کتاب خمسة المتحیرین، میرعلیشیر اشاره برسائلی که معاصرین دراحوالات وکرامات جامی نوشته اند نموده و گفته است :

«در انواع کرامات آنحضرت دیگران مثل مولانا عبدالواسع و مولانا احمد پیرشمس کتب و رسائل نوشته اند طالبین رجوع بهمان کتب ورسائل نمایند.»

باری این بود خلاصهٔ از مقام ومنزلت مولانا در تصوف و مبادی عالیهٔ وی در مراحل درویشی وانقطاع از خلق و اتصال بحق که بطریق اجمال دراینجا اشاره شد .



فصل پنجم

آثار جامی

مقدمه

الف - تعدّد تألیفات - علاوه بر تألیفات متداولهٔ جامی که بطور مجموعه یا بالانفراد در کتابخانه های بزرگ یافت میشود و بعضی از آن نیزدرایران وهندوستان کراراً بطبع رسیده . قدیمترین مؤلفی که فهرست جامعی‌از تألیفات جامی ذکر کرده صاحب « تحفهٔ سامی » سام‌میرزای صفوی است (تحفهٔ سامی ص ٧٦ چاپ طهران) که در آنجا شمارهٔ مؤلفات جامی‌را به ٤٥ مجلد بزرگ و کوچك ازعربی وفارسی ومنظوم و منثور تعداد می‌نماید و میگوید : « در ایام عمرهمواره اوقات خودرا بتصنیف و تألیف میگذرانید و مصنفاتش بدین موجب است :

١ - تفسیر ، تا بآیهٔ و ایای فارهبون . ٢ - شواهد النبوة . ٣ - اشعة اللمعات . ٤ - شرح فصوص الحکم . ٥ - لوامع . ٦ - شرح‌بعضی ابیات‌تائیه‌فارضیه . ٧ - شرح‌رباعیات . ٨ - لوائح . ٩ - شرح‌بیتی چند ازمثنوی‌مولوی. ١٠ - شرح‌حدیث‌ابی‌ذرغفاری. ١١ - رسالة‌فی‌الوجود . ١٢ - ترجمهٔ اربعین حدیث . ١٣ - رسالهٔ لااله الا الله . ١٤ - مناقب خواجه عبدالله انصاری . ١٥ - رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم . ١٦ - رسالهٔسؤال‌وجواب‌هندوستان . ١٧ - رسالهٔ مناسك‌حج . ١٨ -سلسلة‌الذهب. ١٩ -سلامان‌وابسال. ٢٠ -تحفة‌الاحرار. ٢١ -سبحة‌الابرار.

٢٢ - یوسف و زلیخا . ٢٣ - لیلی‌ومجنون . ٢٤ - خردنامهٔ‌اسکندری. ٢٦ رساله در قافیه . ٢٦ - دیوان اول . ٢٧ - دیوان ثانی . ٢٨ - دیوان‌ثالث. ٢٩ - رسالهٔ‌منظومه. ٣٠ - بهارستان. ٣١ - رسالهٔ کبیر در معما. ٣٢ - رسالهٔ متوسط . ٣٣ - رسالهٔ‌صغیر. ٣٤ - رسالهٔ اصغر درمعما. ٣٥ - رسالهٔ عروض . ٣٦ - رسالهٔ موسیقی . ٣٧ - منشآت . ٣٨ - فوائد الضیائیه فی‌شرح الکافیه. ٣٩ - شرح بعضی از مفتاح الغیب منظوم و منثور . ٤٠ ، نقدالنصوص . ٤١ - نفحات‌الانس . ٤٢ - رسالهٔ طریق‌صوفیان.[1] ٤٣ - شرح‌بیت خسرودهلوی . ٤٤ - مناقب مولوی. ٤٥ - سخنان خواجهٔ پارسا .

این جامعترین فهرستی است ازمؤلفات جامی‌که در کتب‌تذکرهٔ قریب بزمان او ثبت شده است . بعدهادیگر تذکره نویسان و مورخینی که شرح حال اورا ضبط کرده‌اند شمارهٔ مؤلفات مولانارا بیش از تعداد مذکور در این فهرست قید نموده و ظاهراً راه مبالغه پیموده اند .ونیز گفته اند که عدد رسائل و کتب و حواشی و شروح که بقلم مولانا آمده موافق عدد لفظ «جامی» یعنی ٥٤ جلد میباشد .

امیر شیرعلیخان بسودی‌صاحب تذکرهٔ « مرآت الخیال » (چاپ بمبئی ص ٧٣) در ذیل ترجمهٔ احوال جامی عدد مؤلفات او را ٩٩ کتاب و رساله دانسته و مینویسد :

« نود و نه کتاب تصنیف نموده که همه آنها در ایران و توران و هندوستان‌نزداهل دانش‌مقبول افتادوهیچ‌کس انگشت اعتراض‌بر آن نتوانست نهاد . »

ولی این دعوی را بذکر اسامی کتب مصنفه تأیید نکرده است .

---

١ - در فهرست مولانا عبدالغفور این کتاب بنام « رساله در طریق خواجگان » قید شده که مقصود همان طایفهٔ صوفیه نقشبندیه است .

علاوه بر فهرست سابق‌الذکر نام منظومهٔ دیگری بنظر نویسندهٔ ین سطور رسیده است منسوب بجامی موسوم به « تجنیس اللغات » یا « تجنیس الخط » که این مصراع ازآن کتابست « مصر شهر وشهر ماه و ماه آب و خوف سهم » و ظاهراً این کتاب درلندن و کلکته بچاپ رسیده باشد.

مولانا عبدالغفور لاری که از تلامذهٔ خاص جامی است و از او درین کتاب مکرر نام برده ایم عدد تألیفات استاد خود را ۴۷ کتاب ورساله ذکر نموده ، یعنی سه مجلد بآثار استاد افزوده که درتحفهٔ سامی قید نشده و آن سه عبارتست از: ۱- شرح ابی رزین عقیلی. ۲ - رسالة فی‌الواحد. ۳ - صرف‌فارسی منظوم و منثور ، والبته فهرست‌عبدالغفور معتبر تراز تحفهٔ سامی است

ب - انتشار آثار استاد - مناسب چنانست کلام جامعی را که عبدالغفورلاری در باب انتشار تألیفات استاد خود که هم درزمان‌حیوة‌وی نگاشته دراینجا نقل نمائیم تامعیاری از درجهٔ انتشار و اشتغال‌وی‌بدست آید ؛ چنین مینویسد :

« هر ثمره که از شجرات فضائل و کمالات حضرت ایشان سر زدی ، و هر نکته که از کلك دُرر نثار ایشان لائح گشتی ، و هر دقیقه که از خامهٔ حقیقت نگار ایشان صادر شدی ، بر صفحهٔ روزگار آمده و بر صحیفهٔ دور فلك می ماند و اهل روزگار بتصانیف ایشان شغلی تمام می نمودند . »

و سپس مینویسد :

« حضرت ایشان بتصنیف هرکتابی‌وترتیب هر رساله ای‌که شغل‌میفرمودند باندك فرصتی باتمام میرسانیدند . »

انتشار کلمات و آثار مولانا از آنجا معلومست که در اثنای حیوة

با بزرگان‌وسلاطین زمان مکاتبه فرموده وبرای هریك از ایشان کتابی بنثر یا بنظم بهدّیت می فرستاد و حتی سلاطین زمان جزو هدایائی‌که برای یکدیگر می‌فرستاده اند ازآثار ومؤلفات‌استاد ارسال میداشته‌اند.[1]

ونیزحکایت دیگری‌که صاحب کتاب « الشقائق النعمانیه‌فی‌علماء دولة العثمانیه » (چاپ مصر ص ۲۹۳) نقل کرده است گواهی‌دیگر بر وسعت انتشار آثار استاد می باشد و ترجمهٔ آن حکایت به اختصار چنین است :

« مولای اعظم سیدی محیی‌الدین الفناری از پدر خویش مولانا علی الفناری حکایت کرده که پدرم درمعسکر منصور سلطان محمد خان فاتح قاضی بود، سلطان روزی بوی فرمود که جویندگان حقیقت را از متکلمین و صوفیه و حکما اختلافست و باید در میان این طوایف محاکمه شود. پدرم گفت هیچکس راتوانائی محاکمهٔ مابین‌آنان نمی باشد جزمولی عبدالرحمن جامی پس سلطان بنزد وی رسولی فرستاد و جوائز سنیه گسیل فرمود و ازاو التماس کرد که آن محاکمه را انجام دهد ، وی نامه نگاشت و مابین آن طوائف در شش مسئله داوری فرمود که از آنجمله مسئله « وجود » بود و آن نامه را بنزد سلطان فرستاده گفت اگر این نامه مقبول افتد هرآینه بیان باقی مسائل رانیز بدان الحاق خواهد کرد والاتضییع اوقات ندهد این نامه بعد ازوفات سلطان‌محمدخان بروم رسید ودر نزد پدرم بود. »

و نام این رساله همچنان در ضمن فهرست مؤلفات جامی دیده میشود. ازمطالعهٔ رسالهٔ مجموعهٔ منشآت جامی که مکاتیب اورا ببزرگان معاصر متضمن است بخوبی ملاحظه میشود که استاد را باتمام سلاطین و علما و وزرا و معاریف رجال از قسطنطنیه گرفته تا هندوستان ، وازسمرقند تاشیروان وتبریز باب مکاتبه مفتوح‌وهمگان ازوی‌خواستار آثار وی بوده اند ، و نسخ متعددهٔ کثیره از مثنویات و دیوان شعر ودیگر کتب منثور ومنظوم بحد وفور در کتابخانه های آسیا واروپااز

---

۱ - رجوع شود بفصل اول همین کتاب .

آثار استاد موجود است که تمام در زمان او یا قریب بزمان او با کمال نفاست تحریر و تذهیب وتجلید شده ونگاهداری نموده اند.

ج - دورهٔ بروز آثار و تنوع تألیفات : ملکهٔتألیفو تحریر در استاد جام‌از اواسط سن‌وی مشهود میشود وظاهراً قدیمترین کتابی که از آثار وی در دست است رسالهٔ کبیر است در فن معما موسوم بـه « حلیهٔ حلل » که آن‌را درسال ۸۵۶ هجری بنام میرزا ابوالقاسم بابر درسی‌ونه‌سالگی تألیف نموده است ، وهمان‌طور که صاحب حبیب‌السیر درشرح احوال‌وی گفته : (جزءِ سوم جلد سوم‌چاپ تهران)

« در زمان میرزا ابوالقاسم بابر بنام نامی‌آن پادشاه وافر تهور حلیهٔ حلل را درفن معما مرقوم قلم بدایع آثار ساخت و در زمان سلطان سعید میرزا سلطان ابوسعید بترتیب دیوان وبعضی ازرسائل تصوف پرداخت ، سایر مؤلفات و منظومات لطائف آیاتش درزمان خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) صفت تحریر یافت . »

تنظیم دیوان سوّم وی « خاتمةالحیوة » در سال ۸۹۶ هجری یعنی درحدودیکسال قبل ازوفات وی‌واقع شده، پس دورهٔ نبوغ وظهور تألیفات او در قسمت دوم عمر یعنی از چهل تا هشتاد است و آنچه که درین مدت چهل سال بقلم آورده ازحیث صورت بدونوع فارسی وعربی و از حیث معنی بانواع گونا گون مانند تفسیر ، فقه ، عرفان ، حدیث ، اخلاق ، اشعار از قصیده و غزل ، فنون ادبیه چـون صرف و نحـو وعروض و قافیه و معما و امثال آن ، و شرح احوال رجال و غیره تقسیم میشود، و آثار فارسی او نیز بـدو دسته که عبارت باشد از نظم و نثر منقسم است .

*** *** ***

تألیفات

مارا هرچند برتمام مؤلفات مولانا متأسفانه دسترس نبود اما تا آن حد که وسائل موجوده در طهران اجازت میداد در بارهٔ هر یك از کتب استاد که بزیارت آن‌نائل شده ایم‌در اینجا به ترتیب تاریخ تألیف توضیحاتی می‌دهیم:

۱ ـ رسالهٔ کبیر درمعمی‌موسوم‌بحلیهٔ حلل ـ این کتابیست منثور در اصول و قواعد فن تعمیه که ابتدا میشود باین عبارت:

«بعد از گشایش مقال بستایش خجسته مآل دانائی که معمای حقیقت ذاتش در ملابس اسماء چون حقایق اسماء در کسوت معمی جلوهٔ نمایش یافت»

و منتهی میشود باین کلمات» که متضمن‌تاریخ تألیف نیزهست:

«تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح این ریاض بر دست متجرع جام تلخکامی عبدالرحمن بن احمد جامی و فقه‌الله لحل معمیات اسمائه الحسنی والکشف عن‌الغاز صفاته العلیا لسنة ست و خمسین و ثمان مائه»

و بنا بر این این‌کتاب ازقدیمترین‌مصنفات‌اوست ومصدرست‌بنام پادشاه عصر میرزا ابوالقاسم بابر پادشاه هرات وخراسان (متوفی‌بسال ۸٦۱ هجری) و بمناسبت‌آن‌که این کتاب درفن معمی است نام‌پادشاه را بر سبیل تعمیه ذکر کرده، و در خلال کلام در انواع فنون معمی همه جا معمائی بنام او باستشهاد و مثال آورده ودر مقدمه گفته است:

« نام شاه اندر معمی گفته به	زان‌که‌آن‌دراست‌ودر ناسفته‌به
نامش ار خواهم بگویم آشکار	از شکوه افتد زبان من ز کار
آن گهر را نیك اخفا میکنم	درج در درج معمی میکنم »

و باعث بر تحریر کتاب آن بوده که خواسته است کتاب «حلل مطرز در معمی ولغز» تألیف مولانا شرف الدین علی یزدی را (متوفی

بسال ٨٥٨) تلخیص نماید ، ونام اورا بحرمت بسیار یاد کرد ، و اسم این کتاب را بهمان مناسبت حلیهٔ حلل نهاده است ، ومطالب آن را به فصول و ابوابی چند تقسیم کرده و هرفصل و باب را بنامی از مختصات جواهر و اصطلاحات جواهر فروشان‌زینت وآذین بسته ، بدین منوال :

افسر - در مقدمه ، ترصیع - درکلیات ،

عقد نخستین - دراعمال تسهیلی ، مشتمل برچهار سمط : سمط اول در عمل استاد ، سمط ثانی در عمل تحلیل ، سمط ثالث در عمل ترکیب ،سمط رابع در عمل تبدیل .

عقد دوم - در اعمال تحصیلی - مشتمل بر هشت سمط : سمط اول در عمل تنصیص و تخصیص ، سمط ثانی درعمل تسمیه ، سمط ثالث در عمل تلمیح ، سمط رابع در عمل مترادف و اشتراك ، سمط خامس درعمل کنایت ، سمط‌سادس‌درعمل تصحیف ، سمط سابع درعمل استعاره و تشبیه ، سمط ثامن در اعمال حسابی .

عقد سوم - در اعمال تکمیلی - مشتمل بر سه سمط : سمط اول در عمل تألیف ، سمط ثانی در عمل اسقاط ، سمط ثالث در عمل قلب .

چون این کتاب از تآلیف ایام شباب جامی است آثار نشاط که مستلزم ورزش های دماغی و فکری است از آن آشکار است .

*** *** ***

٣ - رسالهٔ‌صغیر درمعمی - ابتدا میشود باین دو بیت :

« بنام آنکه ذات او ز اسما   بود پیدا چو اسما از معمی
معمائیست عالم کانچه خواهی   در او پیداست اسماء الهی »

تاریخ تألیف این رساله معلوم نیست ولی غزلی درآنجا آورده که ازآن این کلمات« شاه ابو الغازی سلطان حسین بهادرخان مدالله تعالی ظلال جلاله»

بطریق معمی استخراج میشود وازآن برمیآید که این کتاب را درزمان سلطان حسین میرزا ودراواخر عمروی نگاشته . دو بیت ازغزل اینست :

شهری نهاده روی براه تو جانفشان بهر نثار مقدمت افشاند جان روان
ابروی تومهی است درآغاز نوشدن در برج آفتاب درخشان شده عیان. الخ

در این رساله نیزچنانکه مشهود است اصول فن معمی را همانگونه که در رسالهٔ کبیر ذکر کرده بچهار نوع عمل تقسیم نموده : تسهیلی ، تحصیلی ، تکمیلی ، تذییلی ، ودر ذیل هریك ازین انواع اعمالی چند بیان فرموده ، و برای هر یك از آنها قطعات و ابیاتی ذکر فرموده که هر یك معمائی جدا گانه است و جامی را دو رساله دیگر در فن معمی نیز هست که یکی از آنها در فهرست کتب خطی موزهٔ بریتانیا بنظر رسید که ابتدا میشود بدین بیت :

« چو از حمد وتحیت یافتی کام بدان ای در معمی طالب نام»

*** *** ***

۳- رسالهٔ درفن قافیه - در بعضی از فهرست ها نام آن « الرسالة الوافیه فی علم القافیه » ذکر شده ، ابتدای آن اینست :

« بعد از تیمن بموزون ترین کلامی که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم کنند . »

در این رساله اشاره بتاریخ تألیف نشده و همچنین نام کسی را درصدر آن ذکر نفرموده ، ازاینرو تحقیق تاریخ تألیف آن بدقت میسر نیست . درعلت تألیف آن گفته است :

« این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی ، که بموجب اشارت بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزه احباب صورت تحریر و سمت تقریر می یابد . »

و این رساله مشتملست بریك مقدمه درتعریف قافیه و ردیف . فصل ، در اصطلاحات علم قافیه . فصل ، در حرکات قافیه . فصل ، در صناعات قافیه . فصل، در روی مطلق ومقید . فصل ، در عیوب قافیه .

خاتمه ، در قافیهٔ معمول و غیر معمول ، و ختم میشود به بیتی از کمال اسمعیل که لفظ « کارد » را درقصیدهٔ بمطلع ذیل :

« بر تافته است بخت مرا روزگار دست   زانم نمیرسد بسر زلف یار دست »

قافیه ساخته است « بر وجهی که حرف دال را از جانب ردیف اعتبار کرده است چنانکه میگوید .

« خصم شتردلت را قربان همی کنند   زانروی سعد ذابح آهخته کارد ست »

***   ***   ***

۴ - کتاب نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص - این کتاب بدین عبارت ابتدا میشود :

« الحمدلله الذی جعل صفائح قلوب ذوی الهم قابلة لنقش نصوص الحکم . »

و در مقدمهٔ آن میفرماید که :

« کتاب « نقش الفصوص » تألیف امام محیی الدین محمد بن علی بن العربی ۱ مختصری از کتاب « فصوص الحکم » وی میباشد بجهت تصحیح عبارات و توضیح اشارات بی تکلف و تصرف جمع و کتابت نمودم و از کلمات سایر شارحین فصوص الحکم ، مانند صدرالدین القوینوی ۲ ، و شیخ مؤیدالدین جندی۳ ، وشیخ سعدالدین

---

۱ - **شیخ محیی الدین محمد بن علی بن العربی** از بزرگان مشایخ صوفیه و قدوهٔ قائلان بوحدت وجود است و محل انکار بسیاری از علما و فقهاء ظاهر . نسبت خرقهٔ وی در تصوف بیك واسطه بشیخ محیی الدین عبدالقادر گیلانی میرسد ، دو کتاب فصوص الحکم وفتوحات کبیر ازتألیفات اوست . وی در رمضان ۵۶۰ در اندلس تولد یافته و پس از مسافرت بسیار در شمال افریقا و اندلس و شام در ربیع الاخر ۶۳۸ هجری بدمشق در گذشته است .

۲ - **شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحاق القوینوی** جامع علوم ظاهری و باطنی و صاحب مصنفات عدیده چون « تفسیر فاتحه » و « مفتاح الغیب » و « فصوص » و غیره . وی در قونیه میزیسته و معاصر با مولانا جلال الدین رومی و خواجه نصیرالدین طوسی و استاد علامهٔ شیرازیست .

۳ - **شیخ مؤید الدین جندی** از شاگردان صدرالدین سابق الذکر و از علماء علوم ظاهری و باطنی است و نخستین کسی است که فصوص الحکم را شرح کرده .

سعید الفرغانی [1] بر آن افزودم و آن را بنقد النصوص فی شرح نقش الفصوص موسوم کردم . »

این کتاب بنثرفارسی وعربی درهم آمیخته وساده وروان نوشته شده و اشعاری در آن از بزرگان بطریق استشهاد آمده . و مشتمل بر مقدمه ایست مفصل در معانی اصطلاحات و بیان مقدمات ، وبعد فصول کتاب فصوص را بترتیب شرح و تفسیر کرده که شروع میشود از« فص حکمة اِلَٰهیة فی کلمة آدمیة » و منتهی میشود به «فص حکمة فردیة فی کلمة محمدیه » .

در پایان کتاب قطعهٔ که متضمن تاریخ تألیف نیز می باشد آمده که بعبارت نقل میشود :

« . . . فارغ شد از جمع این فوائد و نظم این فرائد پای شکستهٔ زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن احمدالجامی متمماً لها بهذه الکلمات المنظومه .

این تازه رقم که زد زمانه — بر لوح بقای جاودانه
نامش بر ناقدان این فن — زان نقد نصوص شد معین
الحمد لملهم السرائر — کامد بمبارکی بآخر
پیوست ز حسن سعی اقلام — درهشتصدوشصت‌وسه بانجام»

درنسخهٔ که بدسترس‌نگارنده است‌حواشئی ازخود مصنف درشرح لغات و معانی مشکله بعربی و فارسی نیز آمده است .

*** *** ***

۵- لوایح - این رسالهٔ مختصریست‌بنثر فارسی‌مسجع ، مشتمل بر مقالاتی موجز و مختصر و هر مقاله متضمن نکته ایست بدیع از نکات عرفانی که آن را «لایحه » نام داده . هرلایحه منتهی‌میشود بیك یاچند رباعی نغز فصیح .

---

۱ - **شیخ سعدالدین سعید الفرغانی** نیز از شاگرد ان صدرالدین است وقصیدهٔ تائیه ابن فارض را شرح فرموده است .

درمقدمهٔ آن چنانکه شأن وعادت مألوف جامی‌است بعد ازادای خطبه ومناجات تمهیدی آورده است و در طی یك رباعی آن را بشاه همدان هدیه کرده وگفته است :

« سفتم گهری چند چوروشن‌خردان در ترجمهٔ حدیث عالی سندان
باشد ز من هیچ مدان معتمدان این تحفه رسانند بشاه همدان »

وظاهراً این کتاب را هدیه به جهانشاه قره قوینلو ترکمان کرده باشد که‌پادشاهی عراق وهمدان وآذربایجان اورا بوده ولی چون درنزد هراتیان بنیکنامی موصوف نبوده اسم او را نیاورده یا بعداً حذف کرده و چون تاریخ تألیف قید نشده بنظر نویسندهٔ این سطور ظاهراً باید درحدود ۸۷۰ که اوان عظمت جهانشاه است تألیف شده باشد .

لوایح بچند رباعی ختم میشود که از آن جمله است :

« جامی تن زن سخن طرازی تاچند افسونگری و فسانه سازی تا چند
اظهار حقائق بسخن هست خیال ای ساده دل این خیال بازی‌تاچند»

*** *** ***

۶ - لوامع فی شرح الخمریه - شرحیست برشرح قصیدهٔخمریه‌ابن فارض [۱] و ابتدا میشود باین عبارت :

« سبحانه من جمیل لیس لوجهه نقاب الاالنور . . . »

بهریك ازفصول آن نام « لامعه » داده ومجموع کتاب را «لوامع» خوانده. تاریخ تألیف چنانکه دررباعی آخر کتاب آمده « شهر صفر »

---

۱ - شیخ عمربن ابی‌الحسن حموی‌الاصل و مصری‌المولد معروف بابن‌فارض (۵۷۶ - ۶۳۲ هجری از اجلهٔ شعرای عرب واز بزرگان مشایخ صوفیه است، وفات او در قاهره اتفاق افتاده و همانجا مدفونست .

قصیدهٔ خمریه ابن‌فارض بسیارمعروف است و شروح متعدده برآن‌نوشته اند.

می‌باشد که بحساب جمل سال ۸۷۵ می‌شود و این دوبیت را که بدورباعی ترجمه کرده برای نمونه ازآن‌می آوریم :

« شربنا علی ذکر الحبیب مدامه   سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم »

« روزی‌که مدار چرخ و افلاك نبود   و آمیزش آب و آتش و خاك نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست   هر چند نشان باده و تاك نبود »

و ظاهراً جامی باین بیت نیز نظر داشته است در آن مطلع غزل معروف که میگوید:

بودم آن روز در این میکده از دردکشان
که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان

« لها البدر کاس و هی شمس یدیرها   هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم »

« ماهست تمام جام و می مهر منیر   و آن مهر منیر را هلالست مدیر
صد اختر رخشنده هویدا گردد   چون آتش‌ی زآب شود لطف پذیر »

* * *

۷- رسالة ارکان الحجّ - این رساله شروع میشود باین عبارت :

« الحمدلله الذی جعل الکعبة البیت الحرام مثابة للناس . و احل طوائف الطائفین حولها محل الائتلاف بها و الاستیناس »

و منتهی میشود بعبارت ذیل که متضمن تاریخ و محل تألیف کتاب نیز می باشد :

« وقع الفراغ من تألیف هذه‌الاوراق و جمعها ضحوة یوم الخمیس الثانی والعشرین من شعبان المنتظم فی شهور سنة سبع و سبعین و ثمان مأئه بمدینة السلام بغداد وقت التوجه الی بیت الله الحرام ، و انا الفقیر عبدالرحمن بن احمد الجامی وفقه الله لما یحبه و یرضاه »

این رساله بفارسی ولی‌جابجا با عبارات تازی آمیخته است وشامل است بر ذکر فرائض و مناسك و مستحبات ارکان حج و عمره و آداب زیارت قبر نبی ص درمدینه ، و زیارت قبور ائمه در بقیع ، و این آداب مطابقست بافقه ائمه اربعه و مذاهب ایشان « تا طالب صادق بقدر وسع

وطاقت چنانکه طریقهٔ سنیهٔ طایفهٔ صوفیه است میان آنها جمع تواند کرد واز محل خلاف بیرون تواند آمد » وبراین رساله حواشئی نگاشته شده بنقل از امام النووی که علی الظاهر ازمصنف است ، واین کتاب مشتمل برفصول چند است بدین منوال :

فصل اول ـ در مقدمات و فضائل و شرایط حج.
فصل دوم ـ در ارکان حج.
فصل سوم ـ در محظورات حج .
فصل چهارم ـ در وجوه اداء حج.
فصل پنجم ـ در طواف .
فصل ششم ـ در ذکر تفاصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیه حج.
فصل هفتم ـ در آداب زیارت روضهٔ رسول ص .
فصل هشتم ـ در آداب زیارت قبور اهل بیت رسالت.

از این رساله درجهٔ تبحر جامی در مبادی و فروع فقه اسلام بخوبی مشهود میشود .

***　　***　　***

۸ ـ نفحات الانس-کتاب« نفحات الانس من حضرات القدس » ، بنا بر آنچه جامی درمقدمه این کتاب آورده است :

چون کتاب « طبقات الصوفیه» تألیف ابو عبدالرحمن محمدبن حسین السلمی النیسابوری که شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن محمد الانصاری در مجالس صحبت و مجامع موعظت املا میفرموده اند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده و بعضی از اذواق و مواجید خود برآن میافزوده ، و یکی از محبان مریدان آن راجمع میکردهو در قید کتابت میآورده است ، اما چون بزبان هروی قدیم که درآن عهد معهود بوده وقوع یافته،و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی‌دهد و ایضا مقتصرست بر ذکر بعضی متقدمان و از ذکر بعضی دیگر ، و نیز از ذکر حضرت شیخ الاسلام ۱ و معاصرین و متأخرین از وی خالی است . . . . »

از اینرو مولانا جامی را بخاطر میگذشت که آن را تحریر فرماید ، و بعبارتی متعارف زمان در بیان آرد ، و از کتب معتبره دیگر بران

---

۱ ـ مقصود خواجه عبدالله انصاری است .

بیفزاید ، وشرح احوال و مقامات ومعارف وکرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده بدان اضافه کند . پس در سنهٔ احدی وثمانین وثمان مائه باستدعای امیرنظام الدین علیشیر بامضای آن نیت آغاز فرمود ، ودر سال ۸۸۳ آن را بانجام رسانید ، چنانکه در این رباعی فرموده است :

« این نسخهٔ مقتبس ز انفاس کرام　　کز وی نفحات انست آید بمشام
از هجرت خیر بشر و فخر انام　　درهشتصدوهشتادوسوم گشت تمام »

کتاب نفحات مشتملست بر شرح احوال پانصد و هشتاد و دو تن ازرجال بزرگ ازصوفیهٔ عظام وسی وچهار تن ازنساء عارفات که مجموعاً پانصد وشانزده ترجمهٔ احوال را شامل است وقبل ازشروع بترجمهٔ احوال بزرگان تمهید ومقدمهٔ مفصل دارد ، در شرح اصطلاحات آن طایفه و بیان معرفت عارف وصوفی حقیقی ومعجزات وکرامات وخوارق عادات آنان ، وپس ازاین مقدمه شروع بشرح احوال بزرگان صوفیه فرموده و شروع میکند بذکر ابو هاشم صوفی و منتهی میشود بذکر خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی ، وسپس بیان زنان عارفه است که آغاز میشودبذکر «رابعهٔ علویه» وبپایان میرسدبشرح احوال «امرأةفارسیه .»

مرحوم برون درجلد سوم تاریخ ادبیات ایران درباب این کتاب فصلی خاص آورده و آن را سر آغاز کتابهای بیوگرافی که دراواخرعصر تیموری بزبان فارسی تألیف گشته است قرار داده ، و جامی را در این باب تالی شیخ فرید الدین عطارصاحب تذکرة الاولیاء می شمارد . ودر بارهٔ این کتاب شهادتی بحق داده وحکومتی بسزا کرده است. می نویسد:

« این کتاب بسبکی تازه و مستقیم که متناسب با چنین تألیفی است تحریر شده و فی الحقیقه ذوق جامی در تألیف این کتاب بآن پایه از لطافت و نیت اوبآن

درجه از خلوص است که خود را در هاویهٔ لفظ پردازی و عبارت سازی مستغرق نساخته و مانند دیگر نویسندگان آن زمان کتاب خودرا باین عیب آلوده نفرموده»

و براستی شیوهٔ انشاء مولانا درتحریر نفحات الانس آن را درعداد بهترین آثار نثر فارسی درقرن نهم قرار می دهد.

در باب کتاب طبقات الصوفیه تألیف محمدبن حسین السلمی النیسابوری، وهمچنین در باب نسخهٔ فارسی هراتی که بزمان شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله انصاری نوشته اند در فهرست کتب خطی موزهٔ بریتانیا چند سطری مختصر ومفید نگاشته شده که عیناً ترجمه می‌شود:

« طبقات الصوفیه، که نسخهٔ خطی آن در موزهٔ بریتانیا موجود است، رجوع شود بفهرست عربی صفحهٔ ۴۳۸، تألیف محمدبن حسین السلمی النیسابوری، متوفی بسال ۴۱۲ هجری. وی مشایخ صوفیه رادرین کتاب به پنج طبقه تقسیم نموده و در هر یك بیست تن را ذکر فرموده، و شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله الانصاری که بسال ۴۸۱ در هرات وفات یافته است آن را شرح کرده و برآن افزوده، و در سال ۸۸۱ یعنی درست چهارصد سال بعد از وفات او مولانا جامی آن را از نو تحریر فرموده و بر آن شرح احوال بسیاری دیگر را اضافه کرده و بزرگان صوفیه را تا قبل ار طبقهٔ معاصر خود نام برده »

بر کتاب نفحات الانس یکی از شاگردان مقرب جامی موسوم به « رضی الدین عبد الغفورلاری »حاشیهٔ مشروحی نگاشته[1] و آن را مخصوصاً برای فرزند جامی ضیاء الدین یوسف تألیف کرده که در موقع مطالعهٔ کتاب نفحات مشکلات آن را فهم کنند. و این حاشیه منتهی میشود بشرح احوال مبسوطی از جامی که در این کتاب مکرر از آن اقتباس نموده ایم.

---

[1] از این حاشیه نسخهٔ در موزهٔ بریتانیا موجود است و نسخهٔ دیگر در ذیل نسخهٔ خطی نفحات الانس متعلق بفاضل دانشمند آقای عباس اقبال آشتیانی اینك درنزد نگارنده است.

اما خود رضی الدین عبد الغفور از خواص و محارم استاد ، و از اجلهٔ فضلا و دانشمندانست و شرح حال او بتفصیل در کتاب رشحات عین الحیوة ولب التواریخ و سفینة الاولیاء مذکور شده . وی در تاریخ یکشنبه پنجم شعبان سال ۹۱۲ در هرات وفات یافته و در جنب مزار استاد خود مدفون گشته .

مصلح الدین لاری در کتاب «مرآة الادوار» اضافه کرده که جملهٔ « یکشنبهٔ پنجم شعبان » ماده تاریخ سال رحلت اوست .

*** *** ***

در وقت حاضر که بنگارش این سطور خاطر اشتغالی دارد نسخهٔ خطی از نفحات الانس نزد نویسنده موجود ست که در نهایت نفاست و کمال حسن و اهمیت میباشد و در دنیا بی نظیرست و این نسخه که بخط نسخ بسیار خوب تحریر شده متعلق بوده بکتابخانهٔ شاهزاده مظفر حسین میرزا فرزند محبوب ابوالغازی سلطان حسین بایقرا که مهر آن شاهزاده در پشت صفحهٔ نخستین آن کتاب بشکل ترنج تذهیب شده وکاتب آن محمد بن عبدالکریم الحسینی در آخر کتاب نام خویش را رقم نموده . هرچند این نسخه تاریخ ندارد ولی اهمیت وخاصیت این نسخه نفیسه در آنست که حواشی عدیده بخط شریف مؤلف نامی یعنی مولانا جامی در آن دیده میشود و علاوه بر آن نه ورق از کتاب که عبارت از ۱۸ صفحهٔ کامل باشد تماماً بخط شریف مؤلف است که با خط نسخ بسیار خوانا متن را با مرکب سیاه واسامی را با مرکب سرخ تحریر فرموده (از بقیهٔ حال ابو القاسم القصیری تا انتهای احوال موسی بن عمران جیرفتی) و معلوم میشود که در موقع مقابلهٔ آن کتاب که در تحت نظر مؤلف بزرگوار انجام میگرفته بسیار کلمات

و عبارات و جمل ساقطه و حتی شرح احوال بعضی از بزرگان را بخط مبارك خود بر آن مزید فرموده که از آن جمله شرح احوال خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازیست که در حاشیهٔ صفحهٔ آخر احوال رجال اضافه فرموده (رجوع شود بگراور اول صفحهٔ کتاب) و در آخر آن نسخه رسالهٔ بنام رسالهٔ منشآت الحاق گشته که ظاهراً آن نیز از آثار جامی باشد . این رساله مشتملست بر ده مکتوب فارسی که باشخاص مختلف و در مقاصد گوناگون نوشته شده و خط آن با خط نسخهٔ نفحات فرق دارد.

از لحاظ اهمیت تاریخی و اینکه این نسخه محتوی بر خط چنان استادیست برای آن بهائی نمیتوان فرض کرد وحقاً شعر معروف دربارهٔ آن صادق است که گفته اند :

هذا کتاب لو یباع بوزنه　　　درّاً لکان البائع مغبونا

* * *

۹- سخنان خواجهٔ پارسا - رسالهٔ کوچکی است که از پنج صحیفه تجاوز نمیکند و ابتدا میشود بدین عبارت :

« بعد از گشایش مقال بستایش خجسته مآل ملك متعال . . »

وختم میشود باین عبارت :

« . . . ولکن لایجوز ان یغفل عن تبعیة نوره لنور الشمس . . »

سبب تألیف وتحریر آن رساله بطوریکه مقدمه ناطق است خلوص عقیدت مؤلف است بصاحب آن کلمات . علاوه بر آن که جامی را با سلسلهٔ خواجگان نقشبندیه بطورعموم سرارادت بوده نسبت بخواجه محمد پارسای بخارائی که از اجلهٔ بزرگان و مشایخ آن سلسله است علاقهٔ خاصی داشته ، وخویشتن راهمواره مستمد ازانفاس قدسیهٔ اومیدانسته،

و داستان ملاقات خود را در پنج سالگی با خواجهٔ مذکور در خرگرد جام و تبرك یافتن ازوی در هنگامی که خواجه عازم سفرحجاز بوده در نفحات الانس بتفصیل ذکر فرموده ، و آنجا گفته است :

« امروز از آن شصت سال است . صفای طلعت منور ایشان درچشم منست و لذت دیدارمبارك ایشان در دل من ، و همانا که رابطهٔ اخلاص و اعتقاد وارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرار هم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد ، و امید میدارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان ومخلصان ایشان محشور گردم . »

در مقدمهٔ این رساله تصریح می فرماید : « که چون بعضی از کلمات خواجه محمد پارساء بخاری در مواضع متفرقه ثبت افتاده بود، بنا برخلوص اعتقاد ووفور اعتماد درقید کتابت آورده شد ودراین‌صحیفهٔ شریفه جمع کرده گشت تا طالبان مستعد را آموزگاری بود ، و واصلان مستسعد را یادگاری باشد .

« عشاق هرکجا رقم کلك آن نگار یابند بروی از مژه گوهر فشان کنند
هر یك گرفته حرفی از آنجا بیادگار تعویذ جان وحرز دل نا توان کنند»

وخواجهٔ مذکور درمحرم ۸۲۲ درمدینهٔ مکرمه وفات یافته ودر جوارقبهٔ عباس بن عبدالمطلب مدفون گشته ، وهم جامی درنفحات‌الانس بمناسبت فوت اوست که نامی از سید نعمة الله کرمانی برده وگفته است:

« چون خبر ایشان در مدینهٔ رسول نقل کردند ببعضی از اکابر عجم سیدنعمةالله رسید این عبارت را فرموده که « همان جا بازید که از آنجا نازید . »

کلماتی که در این رساله جامی بطور پرا کنده از خواجهٔ پارسا نقل کرده بر دوگونه ازعربی و پارسی است ، وهردو بسیارساده وروان و پر ازجذب وحال و مملو ازمعانی عالیهٔ عرفانی است

تاریخ تألیف این رساله معلوم نیست و ممکن است بعد از تألیف نفحات باشد.

***   ***   ***

۱۰ - شواهدالنبوة - کتاب شواهد النبوة ابتدا میشود بخطبهٔ عربی که اول آن اینست:

« الحمدلله الذی ارسل رسلا مبشرین و منذرین لئلاّ یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل . . . »

علت تألیف کتاب بنابر آنچه درمقدمه اشاره‌شد همانا درخواست امیرعلیشیر نوائی‌و دیگر دوستانی‌بوده‌که سابقاً‌تقاضای تألیف نفحات‌الانس را کرده بوده اند، و جامی میخواسته است که در سیر پیغمبر اسلام و صحابه و تابعین و تبع تابعین تا صدر اول صوفیه کتابی تألیف نمایدتا بانضمام‌نفحات الانس تاریخ احوال بزرگان اسلام را از زمان نبی ص تا زمان خود بقلم آورده باشد چنانکه در مقدمه مینویسد:

« . . . درذکرشواهد نبوت و دلائل رسالت وی صلی الله علیه وآله کتب ساخته اند و در بیان آن جدا ازسایر احوال و آثار مصنفات پرداخته، و چون این فقیر بمطالعهٔ بعضی ازآنها مشرف شد وفائدهٔ مطالعهٔ آنراکه قوت محبت وداعیهٔ حسن متابعت است در خود باز یافت خواست که از آن فـائده سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزانی‌که این فقیررا نسبت بدیشان صدق محبتی و خلوص عقیدتی هست، و بیشتر ازین استدعای جمع‌کتاب نفحات الانس من حضرات القدس‌که در بیان سیر و احوال مشایخ صوفیه است کرده بودند، لاجرم آنچه در آن کتب پراکنده بود تسهیلا للمؤنه در یکجای جمع‌کرده شد، وتعمیماً للفائده بعبارات فارسی ایراد افتاد، و طلباً للاختصار حذف طرق مختلفه و اسانید متنوعه‌کرده آمد . . . . . و ذکر بعضی احوال وآثار آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه‌که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت علیحده کتابی جمع کرده شده بود، با آن منضم گردانیده‌آمد . . . پس فائده عظمی‌دراین تألیف تقویت یقین راه‌نوردان راه طریقت وجوانمردان اهل‌حقیقت تواند بود، اگرآن را بشواهد النبوة لتقویة یقین اهل‌الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید . »

مطالب این کتاب تقسیم میشود بیك مقدمه و هفت رکن ،ویك خاتمه بدین منوال :

مقدمه - در بیان معنی نبی و رسول و آنچه بدان تعلق دارد.

رکن اول - در شواهد و دلایلی که پیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است .

رکن ثانی - در بیان آنچه کهاز وقت ولادت تا بعثت ظاهرشدهاست

رکن ثالث - در بیان آنچه از بعثت تاهجرت ظاهر شده است .

رکن رابع - در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است .

رکن خامس - در بیان آنچه که خصوصیت باین اوقات نداشتهباشد و در بیان آنچه که دلالت آن بعداز وفات ظاهر شده باشد .

رکن سادس - در بیان شواهد و دلایلی که از صحب کرام و ائمهٔ اهل بیت رضی الله عنهم بظهور آمده است .

رکن سابع - در بیان شواهدی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه ظاهر شده است .

خاتمه - در عقوبت اعدا .

نظر باینکه در رکن ششم صریحاً فضائل خلفاء اربعه ذکر شده آن کتاب درممالك ایران و عراقنزد پارسی زبانان شیعی مذهبرواجی نیافته و مشهور نیست .

انشاء آن فارسی ساده و منسجم و بدون تکلف عبارت پردازی وخالی از صناعات وتعقیدات لفظی است و در آن اشعار فارسی و عربی جز برای استشهاد بندرت آمده ، لیکن احادیث و روایات بلغت عرب در تلوکلام بسیار ذکر شده .

تألیف این کتاب بسال ۸۸۵ واقع شده که مادهٔ تاریخ کلمهٔ «تممته» میشود و این بیت در قطعهٔ که در آخر کتابست آمده.

« درآنوقت اتمام آن دست داد   که « تممته » بود تاریخ سال »

***   ***   ***

۱۱- اشعة اللمعات- و آن در شرح کتاب لمعات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی مشهور به عراقی است. آنچه از مقدمهٔ کتاب مستفاد میشود امیر علیشیر نوائی از جناب مولانا استدعای مقابله و تصحیح لمعات را نموده و مولانا ظاهراً ازاشتغال بدان اجتنابی داشته عاقبت امر امیر راپذیرفته وهمین که بدان مشغول میشود مجذوب حقائق عرفانیهٔ آن تألیف منیف گشته و آن را با مراجعه بسخنان شیخ کبیر محیی الدین بن العربی وتلمیذ او صدرالدین محمد القوینوی و دیگر عرفا شرح فرموده است « اشعة اللمعات » نام داده و نام امیر علیشیر را بتعمیه وایهام در مقدمه ذکر فرموده آنجا که میگوید :

« تا آنکه درین ولا اجل اخوان الصفا و اعز خلان الوفا صیره الله علی‌سیر عباده العرفا که نام خجسته فرجامش در اثناء این دعا بخوبترین صوری از صور رمز و ایما بین الله و بین عباده سمت ادا یافت استدعای مقابله و تصحیح آن نمود . »

کتاب اشعة‌اللمعات مشتملست بریك دیباچه در ذکر علت تألیف و نام ممدوح ومقدمهٔ مفصل که آن تمهیدیست شامل برنکات و اصطلاحات اهل تصوف و بیست و هشت لمعه در متن کتاب لمعات که شارح آنرا شرح فرموده، و بدو رباعی ویکقطعه که درتاریخ تألیف آنست ختم میشود و آن اشعار اینست :

« رباعیة فی الخاتمه

جامی تن زن ، دم رسخن چند زنی   بیهوده دم ازکن ومکن چند زنی
افتاده خسی بروی این تازه غدیر   لاف از تک دریای کهن چند زنی

رباعیة اخری فی النصیحة

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات — باشد بسخن یافتن از ممتنعات
رو نفی وجود کن که درخود یابی — سرّی که نیابی ز فصوص ولمعات

قطعة فی التاریخ

بأتام هستی است جامی اسیر — مَحی الله آثارَ آثامه
بتسوید این شرح توفیق یافت — مُقِراً بزلّاتِ اقدامه
اِذا قال اَتممتهُ قدْ بدا — بما قال تاریخ اِتمامه»

وچون کلمهٔ « اتممته » را بحساب جمل شماره کنیم۸۸۶درآید که در آن سال ۶۹ سال از عمر مؤلف میگذشته است .

***   ***   ***

۱۲ - چهل حدیث - این رساله ایست در ترجمهٔ چهل حدیث نبوی متضمن دقائق معانی عالیه و مشحون بر مکارم اخلاق، وجامی آن را در اقتفاء ببزرگان دین که هریك اربعینی گرد آورده اند، نظر بحدیث نبوی که فرموده است: « من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً ینتفعون به بعثه الله یوم القیامة فقیهاً عالماً » بنظم آورده است .

این رساله مشتمل بر چهل قطعه است که همه ببحر رمل سروده شده و هریك ترجمهٔ حدیثی و کلمتی جدا گانه است، تاریخ ترجمه بنابرآنچه درآخر رساله آمده سنه ست وثمانین وثمان مائه (۸۸۶)می باشد و آن کتاب باین کلمه شروع میگردد :

« الکلمة الاولی - لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه .

ترجمتها

هر کسی را لقب مکن مؤمن — گرچه ازسعی جان وتن کاهد
تا نخواهد برادر خود را — آنچه ازبهر خویشتن خواهد»

و باین قطعه ختم میگردد :

« اربعین های سالکان جامی — هست بهر وصول صدر قبول
نبود ازفضل حق عجیب وغریب — که بدین اربعین رسی بوصول »

***   ***   ***

۱۳ - رسالهٔ تجنیس خط. منظومه‌ایست که لغات عربیه را که بتصحیف وتبدیل خطی معانی مختلفه حاصل مینماید درآن آورده ، و ابتدا میشود بدین مصراع: « بعد توحید و صفات خالق شام و سحر » . بطوریکه سابقاً اشاره شد نام این رساله در فهرست کتب جامی دیده نشده و تاریخ تألیف آن نیز مجهولست . آنچه مسلم است این رساله در هند چاپ شده واین بیت از آنست:

« مصر شهر و شهر ماه و ماه آب وخوف سهم
سهم تیر و اجنحه چه بـال باشد بال جان »

***   ***   ***

۱۴ - مثنویات هفت اورنگ - وآن عبارتست از هفت مثنوی که جامی در اوقات مختلفه سروده ولی بعد آن ها را یکجا گرد آورده و به«هفت اورنگ»ملقب ساخته ، بعضی ازنسخ خطی این مجموعه شامل مقدمه‌ایست که ظاهراً بقلم مولاناست ، در آنجا مینویسد :

« چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرانند که از پشت پدر خامهٔ واسطی‌نهاد ، وشکم مادر دوات چینی‌نواد ، بسعادت ولادت رسیده اند وازمطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده ، می شاید که بهفت اورنگ که بلغت فرس قدیم عبارت ازهفت برادران که هفت کوکبند درجهت شمال ظاهر و برحوالی قطب دائر ، نامزد شوند .

این هفت سفینه در سخن یکرنگ اند — وین هفت خزینه در گهر همسنگ اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند — نامی شده در زمین بهفت اورنگ اند »

از اینکه این مقدمه درنسخ خطی بسیار قدیم نیامده معلوم میشود که مولانا ابتدا پنج مثنوی بطرز خمسهٔ نظامی گنجوی و امیر خسرو دهلوی تألیف فرموده و سپس دو مثنوی دیگر بـران افزوده و آن را هفت اورنگ نامیده است مؤید این دعوی آنست که در مثنوی خردنامهٔ

اسکندری تصریح نموده است که نخست بقصد ساختن پنج مثنوی بتقلید نظامی وخسرو عزم داشته و برابر هریك از آن مثنویها بهمان بحر وروش مثنوئی ساخته و بعدها مثنویات سلسلة الذهب وسبحة الابرار را بران افزوده . و نیز آنجا گفته است که مدتی بغزلسرائی مشغول بوده و بعد بقصیده پرداخته ، آنگاه تفنن را بساختن معمی اهتمام نموده ، وازآن پس بساختن رباعی گرائیده ودرپایان کارکمربگفتن مثنوی بسته است این ابیات در این باب است :

«زدم عمری از بی مثالان مثل — سرودم بوصف غزالان غزل
بقصد قصائد شدم تیز گام — بر آمد بنظم معمام نام
ز بیچارگیها در این چار سوی — بنظم رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی — دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیرانه کار — که مانده است از آن رفتگان یادگار
اگرچه روان بخش وجان پرورست — در اشعار نو لذت دیگرست
نظامی که استاد این فن ویست — دراین بزمگه شمع روشن ویست
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج — رسانید گنج سخن را بپنج
چوخسرو بآن پنج هم پنجه شد — ازآن بازوی فکرتش رنجه شد
من و شرمساری زده گنجشان — که این پنج من نیست ده پنجشان
گشادم بمفتاح عزم درست — در گنج گفتار را در نخست
ز لب تحفه آوردم احرار را — بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس چوکلك تصرف زدم — رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چوطفلان زنی چون فرس ساختم — بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چارشد طبع من کامیاب — کنون آورم رو بپنجم کتاب
بیکرشته خواهم چوگوهر کشید — خرد نامه ها کز سکندر رسید
خرد نامه زان اختیار منست — که افسانه خوانی نه کار منست
ز بهرام گورش نراندم سخن — نکشتم بباغ خود آن سرو بن
در آن بحر یك مثنوی داشتم — که تخم حقایق در آن کاشتم

همه نکته های حکیمان دین — حکایات ار باب کشف و یقین
چو آن گوهرم بود از آن بحر ژرف — مکرر نراندم در آن بحر حرف
چو افتاد بی او بکارم خلل — تلافیش کردم بنعم البدل
شدم در دگر بحر گوهر فشان — وزان کردم ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف — بجمع قوافی و فکر ردیف»

چنانکه در این قطعه اشاره شده این مثنوی ها عبارتند از :

اول - سلسلة الذهب دفتر اول- و آن مثنوئی است ببحر خفیف (فاعلاتن مفاعلن فعلن) باسلوب حدیقهٔ حکیم سنائی و جام جم اوحدی، مصدرست بنام سلطان حسین بایقرا و بیت اول آن این :

« لله الحمدُ قبل کل کلام — بصفات الجلال و الاکرام »

و بیت آخر آن این :

« ور بماند جواد عمر ازسیر — ختم الله لی بما هو خیر »

تاریخ تألیف در خود کتاب نیامده ، ولی ظاهراً بین ۸۷۳ که سال جلوس سلطان حسین بایقرا بتخت سلطنت و سال ۸۷۷ که تاریخ سفر مولانا بحجاز است تألیف شده باشد، زیرا بتصریح صاحب رشحات عین الحیوة در سال سفر حجاز که مولانا ببغداد رسیده بود انتشار بعضی از قطعات آن مثنوی باعث غوغای بغدادیان برعلیه مولانا گردید . ونیز در اواسط مثنوی درمقامی که از ریاکاران ظاهر فریب مذمت میفرماید قطعهٔ آورده که در آن بتاریخ تقریبی تألیف کتاب که ما بدان اشاره کردیم تصریح نموده . می فرماید :

« خصم دین شد بحیله ودستان — ای خدا داد دین از او بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن — شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش — بر جگر ناوك از دعا زنمش
بیشتر زین بهشتصد و هفتاد — بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین — در دو عالم نصیر باش و معین »

و این مثنوئی است مفصل در مباحث عالیهٔ عرفانی و اخلاقی و مشتمل برشرح آیات واحادیث ومقالات بزرگان صوفیه وائمهٔ شریعت که درآن دربسیاری ازمسائل کلامی چون قضیهٔ جبرواختیار وقضاوقدر و نبوت و امامت و قدم و حدوث عالم ، و همچنین در آداب ظاهری شریعت چون صلوة و صوم و قرائت قرآن بحث فرموده و نیز بسیاری از مسائل عرفانی را چون بیان ذکر خفی و جلی ، وعزلت و خلوت و صمت و سهر وجوع و امثال آن بشرح آورده و جا بجا بتمثیلات و حکایات آمیخته است . وپایان‌می یابد بمثنوی مخصوصی دربیان عقاید اسلام‌موسوم به«اعتقادنامه» که برحسب خواهش فرزندمرشد خود یعنی پسرخواجه عبیدالله‌احراربنظم آورده (رجوع شود بفصل چهارم در شرح عقاید جامی ازین‌کتاب) . در باب تسمیهٔ کتاب می فرماید :

« آن نه رشته سلاسل ذهبست — نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر — هر که شیرست از آن نپیچد سر»

دفتر دوم سلسلة الذهب - چنانکه خود اوفرموده‌در بیان عوالم عشق روحانی و تحقیقی از درس عشق است و ابتدا میشود باین بیت .

« بشنو ای‌گوش بر فسانهٔ عشق — از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینك چو نی بلحن صریر — قصهٔ عشق می کند تقریر »

طرز مقال کتاب بدین منوالست که در هرفصل بحثی از مباحث محبت الهی و عشق معنوی را بیان فرموده و درآن از نکات لطیفه ومباحث دقیقه سخن رانده، پس‌آنگاه بحکایتی که غالباً از سر گذشت بزرگان اهل عرفانست استشهاد جسته و بآیات قرآنی و احادیث نبوی

استناد نموده و بزرگان صوفیه را که درین کتاب نام برده عبارتند از: **بایزید بسطامی ، ذوالنون مصری ، شاه شجاع کرمانی ، شمس تبریزی،شیخ اوحدالدین کرمانی،شیخ محیی‌الدین صاحب‌فتوحات‌مکی ، شیخ علی موفق ، معروف کرخی ، بشر حافی ، احمد حنبل** (او را از صوفیه نمیتوان شمرد) ، **ابوعلی رودباری ، سری سقطی ، تحفهٔ مغنیه ، شیخ ابوعلی دقاق .**

نکتهٔ که در تألیف این کتاب قابل توجه است آنست که طبیعت ظریف و ذوق لطیف استاد درشرح مباحث عالیهٔ عرفانی و بیان‌مراتب رفیعهٔ روحانی گاه بگاه حکایاتی بر سبیل تمثیل که بعضی از آن جنبهٔ فکاهت نیز دارد « کالملح فی‌الطعام » آورده و مثنوی را لطافت و ظرافتی دیگر بخشوده که خواننده را مایهٔ ترویح خاطرست .

این‌مثنوی نیزمانند دفتراول‌دریکی ازمزاحفات بحر خفیف بنظم آمده و در حدود نصف دفتر اول می‌باشد و درسال ۸۹۰ هجری‌یعنی بعد از مراجعت مولانا از سفر حجاز باتمام رسیده . تاریخ انجام کتاب را چنین فرماید :

« داشت جهدی دبیرچرخ برین — در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش به صاد وضاد رسید — خامه را حکم ایستاد رسید »

و چون استاد این دفتر را متمم دفتر اول قرار داده هرچندکه بعد از تألیف آن یك پس از سالها بنظم این همت گماشته آن را کتابی مستقل وجداگانه نشمرده است وازین رو درابتدای آن از ایراد خطبه و نعت و ستایش سلطان عصر خود داری نموده است .

دفتر سوم سلسلة‌الذهب - این‌مثنوی نیزکه‌بهمان‌بحر دومثنوی مذکورست منظومه ایست موجز ومختصر در حدود پانصد بیت که جامی

آن را بنام قیصر روم یاسلطان عثمانی (سلطان با یزید خان‌دوم) بنظم آورده . سلطان مذکور ازسال ۸۸۶ یعنی‌پیش ازوفات جامی (۸۹۸) بدوازده سال‌تا سال ۹۱۸ هجری دراسلامبول خلافت و سلطنت‌داشته و در ابتدا و انتهای آن کتاب جامی نام وی را ذکر کرده چنانکه در مقدمه گفته :

« مهبط العز و العلی سلطان | با یزید ایلدرم شه دوران
خاك یونان زمین از او گلشن | چشم یونانیان از او روشن »

و در خاتمه نیز حسن تخلص بمدح همان پادشاه نموده و بوصول نامهٔ شاهانه که متضمن هدایا وعطایای گرانبها بوده اشاره کرده(رجوع شود بفصل اول‌این کتاب) وبشکرانهٔ آن عطایا این‌مثنوی را بدو هدیه نموده وسخن را بدعای دولت وی‌ختم فرموده است . بعضی گمان کرده اند که این مثنوی‌را مؤلف « تحفهٔ شاهی » نام نهاده و این بیت را که در خاتمهٔ کتاب آمده دلیل آورده اند :

لیك از آنجا که تحفهٔ شاهست | یاد کرد کمین هوا خواهست

ولی این بیت تصریحی بتعیین نام مثنوی نمی باشد .

این رساله متضمن سیاست مدن ، و آئین ملکداری ، و ستایش عدل و داد ، و نصیحت سلاطین است و بمنظو مه های حکیمانه تقسیم میشود که در هریك بیکی ازفضائل ستوده که پادشاهان را ازان‌گریزی نیست اشاره فرموده ودر هرکدام بمناسبت مقال حکایتی نغز آورده .

در تألیف این منظومه بکتب تواریخ و قصص سلاطین بالاخص بچهارمقالهٔ نظامی عروضی‌سمرقندی نظرداشته وازسلاطین نزدیك بزمان خویش که نام‌برده یکی غازان خان‌مغولی‌است ودیگر یعقوب‌بك‌ترکمان .

تاریخ انجام این مثنوی تصریح نشده ولی از آنجا که دفتر دوم را در ۸۹۰ بپایان رسانده ، بقاعده می بایست نظم این دفتر بعد از تاریخ مذکوره بپایان آمده باشد و باین شعر خاتمه مییابد :

« برهمین نکته ختم شد مقصود　　　　لله الحمد و العلی و الجود »

دوم - سلامان و ابسال - و این مثنوئی است تمثیلی ببحر رمل مسدّس (فاعلاتن فاعلاتن فاعلن) و بیت اول آن این :

« ای بیادت تازه جان عاشقان　　　　زآب لطفت تر زبان عاشقان »

این رساله را بنام سلطان یعقوب ترکمن آق قوینلو بنظم آورده ودر صدر کتاب در ستایش وی گفته است :

« شاه یعقوب آن جهانداری که هست　　　　با علوش ذروهٔ افلاك پست »

و در خاتمهٔ مثنوی نیز دیگر بار بنام همان پادشاه سخن میراند و می گوید :

« مدح شاه کامران یعقوب بیگ　　　　فیض باران آمدو من تشنه ریگ ...
هر دمش جاه و جلالی تازه باد　　　　مدت ملکش برون زاندازه باد »

و نیز در مقدمهٔ این مثنوی از پدر پادشاه ممدوح یعنی امیر کبیر حسن بگ معروف به « ازون حسن » که فاتح عراق و آذربایجانست وهمچنین ازبرادر یعقوب بیك یعنی امیر یوسف نام برده و هردو راستوده است ودر اوایل مثنوی بخوابی که برای وی دست داده و در آن خواب حسن بیگ را در عالم رؤیا می بیند و با او گفت و شنود می کند اشاره می کند :

« از میان شان والد شاه زمن　　　　آن بنام وسیرت وصورت حسن
جامه های خسروانی در برش　　　　بسته کافورین عمامه بر سرش
چون بپیش من رسید آمد فرود　　　　بوسه بردستم زدو پرسش نمود. »

تاریخ تألیف این مثنوی تصریح نشده ولی ظاهراً بسال ۸۸۵ واقع شده زیرا که جلوس یعقوب ترکمان بسال ۸۸٤ و تاریخ تألیف مثنوی تحفةالاحرار که بعد از سلامان وابسال بنظم آمده بسال ۸۸٦ هجریست پس ناگزیر تاریخ تألیف این‌مثنوی میان این دوسال‌است.

در مقدمهٔ این کتاب جامی از پیری خود شکایت می کند زیرا درآن هنگام شصت و هشت سال از عمر مولانا میرفته میگوید:

« عمرها شد تا در این کاخ کهن   تا ر نظمم بسته بر عود سخن
رفت عمر و این نوا آخر نشد   کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت‌من‌چون‌چنگ‌خم‌گشت‌وهنوز   هر شبی در ساز عودم تا بروز
عود ناسازاست وکرده روزگار   دست‌مطرب‌راپیری‌رعشه دار.»

اما حکایت سلامان و ابسال را جامی از دوشرحی که امام فخر رازی وخواجه نصیرالدین طوسی براشارات شیخ الرئیس ابو علی حسین ابن‌سینا نوشته اند اقتباس فرموده ودر شرح‌خواجه نصیر این‌حکایت‌بدو طریق روایت شده که یك روایت آن با مختصر تغییری همانست که‌جامی بنظم آورده و عین عبارت شیخ‌الرئیس در اشارات اینست:

« و اذا قرع سمعك فی ما تقرأه و سرد علیك فی ما تسمعه قصة لسلامان وابسال فاعلم انّ سلامان مثل ضرب لك و ان ابسالا مثل‌ضرب لدرجتك فی العرفان ان کنت من اهله. ثم حل الرمز ان اطقت ۱ »

امام فخر چون براصل حکایت دست نیافته‌حل رمز را ازمحالات دانسته، لیکن خواجهٔ طوسی بعدازآنکه قصه را بدو وجه حکایت کرده بتأویل و تعبیر آن پرداخته ورمز آن را حلّ نموده است جامی نیز بپیروی خواجه نصیر رموز حکایت را شرح و تفسیر کرده معذلك در

---

۱ - اشارات نمط نهم.

بعضی موارد با خواجهٔ طوسی اختلافاتی دارد که ما برای تعمیم فائده بتفصیل آن اختلافات را ذکر میکنیم :

نخست آنکه این حکایت که در شرح خواجه باختصار ذکر شد در مثنوی جامی باطناب و تفصیل آمده و در بیشتر موارد اضافات و زوائد بسیار دارد . و چنانکه عادت مولاناست در بیان جزئیات وتوصیفات و ذکر نصایح و آوردن حکایات وتمثیلات کلام او بطول انجامیده و اما اختلافاتی که در جزئیات حکایت دیده می شود از اینقرار است :

اول آنکه جامی سلامان را مشتق از سلامت دانسته و گفته :

« چون زهرعیبش سلامت یافتند — از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او — زآسمان آمد سلامت نام او »

دوم آنکه خواجه نصیر میفرماید :

« کان للملك الة یطلع بها علی الاقالیم و ما فیها و یتصرف فی اهالیها فاطلع بها علیهما »

لیکن جامی ازین آلت و اسباب تعبیر بآئینه گیتی نمای کرده و گفته است :

« داشت شاه آئینهٔ گیتی نمای — پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود ازوی نهان — هیچ حالی از بد و نیك جهان
گفت کان آئینه را آرند پیش — تا درآن بیند رخ مقصودخویش
چون بر آن آئینه افتادش نظر — یافت از گمگشتگان خود خبر
هردورا عشرت کنان دربیشه دید — از غم ایام بی اندیشه دید . »

سوم آنکه خواجه نصیر در باب مبادرت جستن سلامان وابسال با یکدیگر بهلاك ، میگوید :

« فاخذ سلامان و ابسال کل منهمایه صاحبه ، و القیا نفسهما الی البحرفخلصه روحانیة الماء بامر الملك بعد ان اشرف علی الهلاك و غرقت ابسال »

ولی جامی این واقعه را بدینگونه حکایت کرده که آن هر دو خویشتن را در آتش افکندند و سلامان بهمت شاه سلامت ماند وابسال بسوخت ، می فرماید :

«چون سلامان آن حکایت ها شنید — جامهٔ آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد — سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی درخور بود — مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد — در فضای جانفشانی پا نهاد
پشته پشته هیمه از هر جا برید — جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته ها کوهی بلند — آتشی در پشته و کوه اوفکند
هردو ازدیدارآتش خوش‌شدند — دست هم بگرفته درآتش شدند
شه نهانی واقف ازآن حال بود — همتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همت گماشت — سوخت آنرا وسلامان راگذاشت
کارمردان دارد از یزدان نصیب — نیست این ازهمت مردان‌غریب »

چهارم آنکه درکلام خواجه طوسی آمده‌است که حکیم سلامان را با ارائه صورت خیالی ابسال اندك اندك مستعد مشاهدهٔ زهره نمود باین عبارت :

« الی ان صار مستعداً لمشاهدة صورة زهره »

ولی جامی میفرماید :

« گاه گاهی چون سخن پرداختی — وصف زهره در میان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم‌است — پیش‌حسن‌او همه خوبان گم است »

تا آنجا که میگوید :

« این سخن چون بارها تکرار یافت — در درون آن میل را بسیار یافت
چون زوی دریافت آن معنی‌حکیم — کرد اندر زهره تأثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد — در دل وجان سلامان کار کرد »

بعبارت دیگر زهره در حکایت واردهٔ در اشارات جنبهٔ الوهیت (بنابر آنچه در اساطیر یونانست) دارد، ولی در نظر جامی همان سیاره است که مغنیهٔ ممسوخه باشد که چنگ مینواخته .

پنجم آنکه درپایان سخن خواجهٔ طوسی را اشارتی است ببنای هرمان و نهفتن قصه با جثهٔ ملك و حکیم درآن دوهرم و بدست آوردن ارسطو آن قصه را بتعلیم افلاطون، و انتشار قصه، و ترجمهٔ آن از یونانی بعربی بقلم حُنین بن اسحق. ولی ازین مطالب در مثنوی جامی سخنی نیست ومثنوی او با نصایح و وصایائی که پادشاه بسلامان مینماید و همچنین باتأویل رموز و اشارات حکایت پایان میپذیرد.

معلوم نیست این تغییرات که در حکایت راه یافته از اختراعات خود جامی است یا منبع و منشأ دیگر داشته که با کنجکاوی بسیار بنظر نگارنده نرسید. *

* * *

سوم - مثنوی تحفة الاحرار - وآن مثنوئی است تعلیمی ببحر سریع (مفتعلن مفتعلن فاعلن) باسلوب مخزن الاسرار حکیم نظامی و مطلع الانوار امیر خسرو دهلوی و آغاز میشود باین بیت:

« بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سرخوان حکیم »

جامی درپایان این مثنوی برسم معهود گفتاری آورده و مثنوی خویش را وصف فرموده و وجه تسمیهٔ آن را بدینگونه بیان کرده:

---

* برای دانستن اصل و منشأ حکایت رجوع شود بکتابهای ذیل:

۱ - شرح اشارات تألیف امام فخر رازی. ۲ - شرح اشارات تألیف خواجه نصیرالدین طوسی. ۳- متفکرین اسلام تألیف بارون کارادوو-B.Cara de-Vaut. ٤- اسرار حکمة المشرقیه در حالات حی بن یقظان تألیف ابو جعفر بن طفیل الاندلسی. ٥ - ترجمهٔ سلامان و ابسال بانگلیسی تألیف فیتز جرالد Fitz Gerald. ٦ - ترجمهٔ سلامان و ابسال بفرانسه تألیف اوگست بریکتو Auguste Bricteux استاد دانشگاه لیژ طبع پاریس ۱۹۱۱. ۷- نامهٔ دانشوران در ذیل احوال ابوجعفر اندلسی. ۸- مقدمهٔ مثنوی سلامان وابسال بقلم آقای رشید یاسمی چاپ تهران.

« ماشطهٔ خامه چو آراستش　　از قِبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش　　تحفه باحرار فرستادمش »

و باین بیت کتاب را بپایان میبرد :

« مهر نه خاتمهٔ این کتاب　　شد رقم خاتم تمّ الکتاب »

وبعد ازآن تاریخ اتمام کتاب را درعبارتی منثور آورده وگفته :

« اتمام انتظام این سبحه درماه تسبیح وشهر تراویح منتظم درسلك شهور سنهٔ ست و ثمانین و ثمان مائه اتفاق افتاد . »

این مثنوی مصدّر است بدیباچهٔ منثور که در آن حکیم نظامی وامیر خسرو دهلوی را باحترام نام برده و پس ازخطبه چهار مناجات، خطاب بدرگاه الهی و پنج نعت حضرت رسالت ومنقبت نامهٔ در فضائل خواجه بهاء الدین محمد بخاری مؤسس سلسلهٔ نقشبندیه آورده ومدح نامه رابدعای دولت خواجه ناصرالدین عبیدالله معروف بخواجهٔ احرار که مرشد آن سلسله و معاصر جامی است ختم فرموده و نامیازسلطان زمان نبرده و ظاهراً قصد وی‌از تنظیم این مثنوی تحفهٔ بآستان خواجهٔ احرار است . در مقدمهٔ سه صحبت بنظم آمده که درآن وصول بمراتب ثلاثهٔ علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین ببیانی لطیف شرح داده شده است .

و آن کتاب را بیست مقالات است : ۱ ـ در آفرینش . ۲ ـ در بیان آفرینش آدم . ۳ ـ در بیان سعادت اسلام . ٤ ـ در نماز های پنجگانه . ٦ ـ در اشارت بزکوة . ۷ ـ در اشارت بزیارت بیت الحرام . ۸ ـ در عزلت . ۹ ـ دراشارت بسکون . ۱۰ ـ دراشارت بسپهر . ۱۱ ـ در نشان صوفیان . ۱۲ ـ در شرح حال علمای ظاهر . ۱۳ ـ درمخاطبهٔ سلاطین . ۱٤ ـ دراشارت بحال دبیران‌و وزیران . ۱٥ ـ درصفت‌پیری .

۱٦ - درشرح جوانی . ۱۷ - دراشارت بحسن وجمال . ۱۸- در اشارت بعشق . ۱۹ - در حسب حال شعرای خام طمع . ۲۰ - در پند فرزند خویش ضیاء الدین یوسف، ودر هریك ازاین مقالات بعداز بیان مقصود سخن را بحکایتی لطیف بپایان برده‌است .

*** *** ***

چهارم-مثنوی سبحة‌الابرار- آن نیز مثنوئی‌است تعلیمی‌ببحری از مزاحفات رمل مسدس (فاعلاتن فعلاتن فعلن) و استادی پیش از جامی بدین بحر مثنوئی نگفته مگر خسرو دهلوی که‌درمثنوی‌نه‌سپهر چند بیتی بدین وزن فرموده . ابتدای کتاب این بیت است :

« ابتدی باسم اِلهٰ الرحمن الرحیم المتوالی الاحسان »

تاریخ تألیف آن تصریح نشده ولی از آنجا که در عقدسی‌وهشتم کتاب درخطاب بفرزند خویش ضیاءالدین یوسف سن اورا پنج تصریح نموده و گفته :

« سال‌تو پنج‌ودرین دیرسپنج ازدو پنجاه فزون باد این پنج »

و تولد فرزند وی بسال ۸۸۲ اتفاق افتاده، ونیز از آنجا که جامی آن مثنوی را بعد از تحفة الاحرار و بعد از یوسف و زلیخا قرار داده و تاریخ تألیف آن دو در ۸۸٦ و۸۸۸ تصریح گشته بنا براین تاریخ تألیف سبحة‌الابرار تحقیقاً در سال ۸۸۷ می باشد .

این کتاب مصدّرست‌بنام سلطان‌حسین بایقرا چنانکه گفته است:

« نامش آن‌گوهر تاج اورنگست که بر او بحر کلامم تنگست
ذاتی از تاجوری یافته زین تاج سلطان بود و ذات حسین »

همچنین مصدر است بدیباچهٔ منثور که بتکلف بسیار مسجع ومقفی نگاشته شده و پس از خطبه و نعت و دعای پادشاه‌متن‌کتاب‌را

بر چهل عقد بنا نهاده ، و خاتمهٔ کلام در خطاب بقلم خود منظومهٔ بسیار لطیف آورده و بدین دو بیت مثنوی را بپایان برده است :

« حسن مقطع چو بود رسم کهن　　قطع کردیم بدین نکته سخن
ختم الله لنـا بالحسنی　　و هو مولانا نعم المولی »

واما مطالب کتاب که جامی بچهل عقد تقسیم کرده وگفته است :

« میرسد عقد عقودش بچهل　　هریك از دل گره جهل گسل »

مشتملست بر تعلیمات عالیهٔ اخلاقی و عرفانی . و هر عقد شروع میشود بخطابهٔ که مخاطب آن انسان است در شرح یکی از فضائل نفسانی و متضمن حکایتی نغز ، و منتهی میگردد بمناجاتی لطیف که از درگاه حق تحلی بدان فضیلت را طلب فرموده ، وسخن را بعقدی دیگر بسته است . ازاینقرار :

۱ - در کشف حقیقت دل . ۲ - در شرح سخن . ۳ - در کلام موزون . ٤ - دراستدلال از آثار بروجود آفریدگار . ٥ - در بیان یکتائی حق . ٦ - در آنکه ذات حق حقیقت وجودست . ۷ - در شرح تصوف . ۸ - در بیان ارادت . ۹ - در مقام توبه . ۱۰ - در کشف سرّ ورع . ۱۱ - در مقام زهد . ۱۲ - در سر فقر . ۱۳ - در بیان صبر . ۱٤ - دربیان شکر . ۱٥ - درخوف . ۱٦ - در رجا . ۱۷ - در توکل . ۱۸ - در رضا . ۱۹ - درمحبت . ۲۰ - در شوق . ۲۱ - در غیرت . ۲۲ - در قرب . ۲۳ - در حیا . ۲٤ - درحریت . ۲٥ - درفتوت . ۲٦ - درصدق ۲۷ - در اخلاص . ۲۸ - در جود . ۲۹ - در قناعت . ۳۰ - در تواضع ۳۱ - در حلم . ۳۲ - در طلاقت وجه و مزاح . ۳۳ - درتودد وتألف . ۳٤ - درسماع . ۳٥ - در دولتخواهی سلاطین . ۳٦ - در نیکخواهی ارکان دولت . ۳۷ - در دلالت رعایا بشکر گزاری از سلاطین .

۳۸ - دروصیت بفرزندخویش ضیاء الدین یوسف. ۳۹ - درنصیحت بنفس خویش ۴۰. - درالتماس از مطالعه کنندگان.

و این مثنوئی است بسیار لطیف وفصیح ومشتمل برمطالب عالیهٔ اخلاقی ووزنی دلپذیر که بعد ازجامی نیز کتابی بدین وزن دیده نشده است.

*** *** ***

پنجم - یوسف و زلیخا - مثنوئی است عشقی و اشعاریست غرامی ببحر هزج مسدس (مفاعیلن مفاعیلن فعولن) باسلوب خسرو وشیرین نظامی، و ویس ورامین فخر گرگانی و بدین بیت آغاز میشود:

« آلهی غنچهٔ امید بگشای   گلی ازروضهٔ جاوید بنمای »

بعد از خطبه و نعت پیغمبر و بیان معراج و تبرك جستن بنام پیر طریقت خود خواجه عبیدالله نقشبند، مدحی ازسلطان زمان سلطانحسین بایقرا نموده و گفته است:

« دراین عین آنکه چون انسان عین است   جهان مردی سلطان حسین است »

و پس از آنکه در سبب نظم کتاب و شرح فضائل سخن دو منظومه آورده وارد داستان شده و حکایت یوسف بن یعقوب را چنانکه درمنابع اسلامی آمده بنظم آورده.

نظر جامی در نظم این حکایت بسورهٔ مبارکهٔ یوسف است که دوازدهمین سوره از سور قرآن مجید می‌باشد ولی اصل حکایت از قصص اسرائیلی است که در تورات آمده (سفر پیدایش باب ۳۹ - ۴۵) وآنچه مفسرین در ممالك اسلامی درتفسیر سورهٔ یوسف ذکر کرده اند و مورخین و ارباب سیر و اخبار نگاشته و جامی و شعرای پیش ازاو آن را بنظم آورده اند همه برطبق روایات تورات می‌باشد ولی روایات

مفسرین با اصل اسرائیلی خالی ازاختلاف نیست . برای نمونه آنچه که در باب نام عزیز مصر وزن او در هردو منبع آمده باجمال یاد میکنیم .

در تورات آمده :

« اما یوسف را بمصر بردند ، و مردی مصری فوطیفار نام که خواجه وسردار افواج خاصهٔ فرعون بود وی را ازدست اسمعیلیانیکه اورا بدانجا برده بودند خرید * و خداوند با یوسف میبود و او مردی کامیاب شد و در خانهٔ آقای مصری خود ماند * . . . پس یوسف درنظر وی التفات یافت و او را خدمت میکرد واو را بخانهٔ خود برگماشت و تمام مایملك خویش را بدست وی سپرد * . . . ویوسف خوش اندام و نیك منظر بود * و بعد ازاین اموررواقع شدکه زن آقایش بریوسف نظر انداخته . . . . (سفر پیدایش باب ۳۹)

و در قرآن مجید در تفسیر این آیهٔ شریفه :« وقال الذی اشتراه من مصر لامرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وکذلك مکنا لیوسف فی الارض . . . »

شیخ ابوالفتح رازی در تفسیر خود چنین گفته است :

«چون مالك یوسف او را ببازار آورد وعرض کردبر بیع ، مردی او را بخرید که خزینه دارملك بود واو را لقب عزیز بود ونام قطفیر وگفته اند اطفر بن رحیب وملك مصردرآن روزگارولید بن ریان بود . . . قطفیر العزیز او را بخرید و بخانه برد زنی داشت نام اوفکا بنت هوس و او راگفت این را نکو دارکه ما را از این چیزی و نفعی باشد این را بفرزندی گیریم . . . »

در جای دیگر در تفسیر این آیهٔ شریفه : « وراودته التی هوفی بیتها عن نفسه » گفته است : « که چون یوسف باخانهٔ عزیزرفت وعزیز او را بزن سپردوجمال و حسن او بآن حد بود که شرح داده شد و زن عزیز را نام زلیخا بود چون چشم براو انداخت او را دوست داشت وهرروز جمال یوسف زیادت میشد وعشق زلیخا زیادت . . » (تفسیر ابو الفتوح چاپ تهران جلد سوم)

اما برطبق تحقیقات مورخین جدید واقعهٔ اسارت یوسف ورفتن او بمصر بایددرزمان طوطیمیس سوم (۱۵۰۳ - ۱۴۴۹ قبل از میلاد) از سلالهٔ هیجدهم فراعنهٔ مصر واقع شده باشد زیرا در آن زمان نفوذ

تمدن شام در مصر بحد کمال وآوردن اسرا از شام بمصر معمول بوده است (رجوع شود بتاریخ مصر تألیف سرفلاندزپتری Sir Flinders Petrie)

جامی درهمه جا بوصف جزئیات وذکر حکایات شورانگیز عشقی بتفصیل پرداخته و در آخر آن سه منظومه یکی در شکایت از زمانه ودیگر در نصیحت بفرزند خویش وسوم درمخاطبهٔ نفس ، بآن مزیدساخته و در خاتمه مدحی بلیغ از کتاب خود فرموده و در آن تاریخ تألیف و عدد اشعار آنرا (چهارهزار بیت) یاد کرده وگفته است :

« بنام ایزد چوخرم نو بهاریست — کزاو باغ ارم را خار زاریست
بود هر داستان زو بوستانی — بهر بستان ز گلروئی نشانی
هزاران تازه گل دروی شکفته — دوصد نرگس بخواب نازخفته
چمن های معانی شاخ در شاخ — عباراتش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور — چو دریای درختان سایهٔ نور
هرآن حرفی که دروی چشمه دارست — زمعنی موج زن یك چشمه سارست
بهر سو جدول او چشمه ساری — پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت ساز گارش — نشاند بر لب آن جویبارش
نظر درآبش ازدل غم بشوید — غبار از خاطر درهم بشوید . . .
قلم نساجی این جنس فاخر — رسانید آخر سالی بآخر
که باشد بعد از آن سال مجدد — نهم سال ازنهم عشر ازنهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره — هزار آمد ولیکن چار باره . . . »

که باین حساب تاریخ تألیف کتاب سنهٔ ۸۸۸ هجری خواهد بود . و در همین خاتمه بعادت مألوف از دوست عزیز خویش یعنی امیر علیشیر نوائی نام برده و گفته است :

« زبس دربیشهٔ مردی دلیرست — زمردان جهان نامش دوشیرست
برسم تعمیه زان بر دمش نام — که ماند دور از آن اندیشهٔ عام »

کتاب یوسف وزلیخا معروفترین مثنویات جامی است و درتمام

ممالك فارسی زبان انتشاری بسزا دارد و بزبان های خارجی نیز ترجمه شده‌است .

***　　***　　***

ششم - لیلی و مجنون - این مثنوی نیز عشقنامه‌ایست که ابیاتی پرشور وعشق انگیز دارد ببحر هزج مسدس (مفعول مفاعلن فعولن) بوزن واسلوب لیلی ومجنون نظامی ولیلی و مجنون امیر خسرو دهلوی وبه پیروی از آن دو ساخته شده و بدین بیت شروع میشود :

« ای خاك تو تاج سر بلندان　　مجنون تو عقل هوشمندان »

پس از خطبه ونعت نبی وبیان معراج و منظومهٔ در معنی عشق سبب نظم کتاب را اشتیاق خاطر خویش بوصف مظاهر عشق دانسته وگفته است :

« سرچشمهٔ لطف بود لیکن　　زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر　　میخواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بفال میمون　　افتاد بشرح حال مجنون
هرچندکه پیش ازآن دواستاد　　در ملك سخن بلند بنیاد
ازگنجه چوگنج این‌گهر ریز　　وزهند چوطوطی‌آن شکر ریز
من نیز بفاقه ناقه راندم　　خود را بغبارشان رساندم »

پس از آن در منظومهٔ از خواجه عبیدالله نقشبند پیر طریقت خودسخن‌رانده، وسپس‌ستایشی ازسلطان‌زمان (بدون‌ذکراسم) فرموده، آنگاه بنظم متن داستان پرداخته و درنسیج این حکایت تار وپود آن را همه‌جا از منابع عرب اخذ کرده، وبروایات قیس عامری بترتیب و مضمونی که در اغانی و دیگرکتب ادبی آمده نظر داشته است، و غالباً اشعار منسوب بقیس عامری را با بیانی شیوا و عباراتی دلکش ترجمه فرموده، ودر پایان کتاب پس از ابیاتی چند در نصیحت فرزند خویش بمنظومهٔ در خاتمهٔ کتاب وختم خطاب گرائیده و در آنجا مجدداً از

حکیم گنجوی و امیر خسرو دهلوی یاد نموده وعشقنامه را باینقطعه که متضمن تاریخ نظم و عدد ابیات آنست بپایان برده است :

« کوتاهی این باند بنیاد	در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
گر تو بشمار او بری دست	باشد سه هزار وهشتصد وشصت
در طول چهار مه کم و بیش	شد عرض زطبع فکرت اندیش
درهردو سه ساعتی زهر روز	شد طبع بر این مراد پیروز
گر ساعت ها فراهم آید	بر یك دو سه هفتهٔ کم آید
هر چندکه قدر این تهیدست	زین نظم‌شکسته بسته بشکست
زان حقهٔ چرخ درج دُر باد	ز آوازهٔ او زمانه پر باد
پاکان بنیاز صبحگاهان	آمرزشم ازخدای خواهان..»

این مثنوی نیز بزبانهای خارجه مکرر ترجمه وطبع شده است .[۱]

*** *** ***

هفتم- خردنامهٔ اسکندری- و آن نیز مثنوئی‌است تعلیمی ، متضمن مطالب عالیهٔ حکمت واخلاق، ببحر متقارب مثمن (فعولن فعولن فعولن فعول) ، و باسلوب اسکندرنامهٔ نظامی وامیر خسرو ، بیت اوّل آن اینست :

« الهی کمال الهی تراست   جمال‌جهان پادشاهی تراست »

پس از خطبهٔ در توحیدو مناجات، واشعاری در افتادگی و اظهار پیری، ونعت‌خواجهٔ انبیا وبیان‌معراج ، ودعای‌دولتخواهی خواجه عبیدالله احرار، و مدح پادشاه‌زمان سلطان حسین بایقرا ، وپندنامهٔ خطاب بفرزند خویش، ونصیحت نامهٔ خطاب بنفس ، و گفتاری در فضایل سخن، بنظم متن کتاب شروع میکند وهمه جا از نصایحی که بنام ارسطو و افلاطون و سقراط وبقراط و فیثاغورث و اسقلینوس وهرمس ودیگر حکما باسکندر گفته‌اند و مکاتبات و مراسلات حکیمانه و مباحثات و مفاوضات فیلسوفانه که بین اسکندر و دیگران تبادل شده است خرد نامه هابنظم آورده، ومثنوی

۱- برای اطلاعات بیشتری در بارهٔ این‌کتاب وداستان لیلی ومجنون رجوع شود بکتاب « رومئو وژولیت » ترجمه ونگارش مؤلف ، چاپ طهران سال ۱۳۱۹

بداستان وفات اسکندر ، و ندبهٔ حکیمان بروی و تعزیت نامهٔ که ارسطو بمادر اسکندر نگاشته ، پایان می پذیرد.

تاریخ تألیف این کتاب تصریح نشده ولی از آنجا که مدح خواجه عبیدالله احرار در آن آمده (متوفی بسال ۸۹۵ ه) ممکن است که این مثنوی را در حدود سال ۸۹۰ یعنی بعد از مثنوی لیلی و مجنون بنظم آورده باشد. در این مثنوی جامی مکرّر از پیری وفرسودگی خودشکایت کرده واز آنجمله فرموده است :

« جوانی که بادل سیاهی گذشت — بموی سیه در تباهی گذشت
سیه موئی ازمن چو برتافت روی — توهم از دل من سیاهی بشوی . . . .
زموی سپید خود اندر حجاب — کنم از سواد دل آن را خضاب
گرفتم که در دل شود مو سیاه — چگونه کنم راست پشت دوتاه »

در خاتمهٔ خرد نامه منظومهٔ بلیغی است که در آنجا این مثنوی را خاتم مثنویات خمسهٔ خود قرار داده و آن را بکمال فصاحت و منتهای براعت ستوده ، و هم در اینجا مثنویات خمسهٔ خودرا بر دیگر خمسه نویسان رجحان و برتری داده است و گفته :

« بیا جامی ای عمرها برده رنج — زخاطر برون داده این پنج گنج
شد این پنجت آن پنجهٔ زور یاب — کزو دست در پاکفان دیده تاب »

ولی پس از آن چنانکه عادت درویشانهٔ او است از در خفض جناح در آمده واز اساتید سلف که فضیلت تقدمّ دارند بنیکی یاد کرده وفرموده :

« بآن پنج هاکی رسد پنج تو — که یك گنجشان به زصد گنج تو »

ازآن پس خمسهٔ ترکی نظام الدین علیشیر نوائی را ستوده و گوید :

« بترکی زبان نقشی آمد عجب — که جادو دمان رابود مهر لب
ببخشود بر فارسی گوهران — بنظم دری در نظم آوران
که گر بودی آن هم بلفظ دری — نماندی مجال سخن گستری
بمیزان آن نظم معجز نظام — نظامی که بودی وخسرو کدام ؟
چو او برزبان دگرنکته راند — خرد را بتمییزشان ره نماند »

بعد از آن بیتی چند خطاب بممدوح خود که همان امیرست نموده و در آن داد فصاحت داده وزبان را باین چند شعر نغز فرو بسته است :

« بیا ساقیا جام دلکش بیار   می گرم وروشن چوآتش بیار
که تالب برآن جام دلکش نهیم   همه کلك و دفتر برآتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را   بلندی ده از زخمه آهنگ را
که تاپنبه ازگوش دل برکشیم   همه گوش گردیم ودم در کشیم »

* * *

۱۵- بهارستان- این کتاب را مولانا جامی برای فرزندش ضیاء الدین یوسف در وقتی که دهساله بوده وبآموختن مقدمات کلام عرب واندوختن فنون ادب اشتغال داشته ، و ازآن میان کتاب گلستان شیخ اجل سعدی را قرائت مینموده ، تألیف فرموده است . در مقدمهٔ آن گفته :

« درآن اثنا بخاطر آمد که تبرکاً لالفاظه الشریفه و تتبعاً لاشعاره اللطیفه ورقی چند برین منوال ، وجزوی چند برآن اسلوب ، پرداخته گردد تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی »

و بهمین تناسب در مقدمه این قطعه را آورده :

« گذری کن بر این بهارستان   تا ببینی در او گلستانها
در لطافت بهر گلستانی   رسته گلها ، دمیده ریحانها »

سبك انشاء وشیوهٔ سخن در این کتاب بتقلید از کلام شیخ سعدی نظمی است آمیخته بنثر ، ولی قسمت منظوم آن بتناسب بیشتر از قسمت منثور آنست . نثر آن مسجع و متکلفانه نگاشته شده . فصلی که در مطایبات دارد خالی از ظرافت نیست و متضمن مضاحك لطفیه ولطائف ظریفه است ، و فصلی که در تذکرهٔ احوال شعرا دارد نسبت بآنان که معاصر یا قریب بعهد مؤلف بوده اند شامل فوائد تاریخی و ادبی میباشد .

جامی این کتاب را بنام سلطان ممدوح خویش ابوالغازی سلطان حسین مصدر کرده و قطعاتی چند درمدح او آورده است .

ابواب و فصول بهارستان بتقلید از گلستان بهشت روضهٔ منقسم میشود : روضهٔاولی در حکایاتی ازاولیاء الله وبزرگان صوفیه ، روضهٔدوم در سخنان حکما ، روضهٔسوم درعدالت سلاطین ، روضهٔ چهارم درسخا وکرم ، روضهٔ پنجم در تقریر حالات عشق ، روضهٔ ششم در مطایبات ، روضهٔ هفتم دراحوال شعرا ، روضهٔ هشتم در حکایات و امثال منقول از حیوانات .

در خاتمه جامی را مقالتی است که در آنجا پس از اعتذار از طول کلام باز بتقلید از سعدی اشاره بدین نکته کرده است که اشعار ومنظومات واردهٔ در آن کتاب همه از خود اوست و مستعار نیست واین رباعی را نظم فرموده :

« جامی هرجا که نام انشاآراست — از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آن را که زصنع خود دکان پرکالاست — دلالی کالای کسانش نه سزاست »

در پایان سخن این قطعه را متضمن تاریخ تألیف کتاب که بسال ۸۹۲ بوده آورده است :

« تکاپوی خامه دراین طرفه نامه — که جامی براو کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت — شود نهصد ارهشت بروی فزائی »

* * *

۱٦ - الرسالة النائیه - رساله ایست در معنی حقیقت نی ویاشرح بیت اول مثنوی مولوی:

« بشنو ازنی چون حکایت میکند — وز جدائی ها شکایت می کند »

و این مجموعه ایست آمیخته بنظم و نثر و باین مصراع آغاز میشود:

« عشق جز نائی وما جز نی نه ایم »

این رساله بنظر نگارنده نرسیده و تاریخ تألیف آن مجهول است .

* * *

۱۷ - رسالهٔ شرح رباعیات - این رساله در توحید و معرفت ذات حق وشرح جلوات مختلفهٔ جمال اوبطریقهٔ صوفیه تألیف شده وشروع میشود باین رباعی :

«حمدا لِا لِه ُهوَ بالحمد حقیق ... در بحر نوالش همه ذرات غریق
تاکرده زمحض فضل توفیق رفیق ... نسپرده طریق شکراو هیچ فریق»

جامی در مقدمهٔ رساله می گوید که سابقاً چند رباعی در اثبات وحدت وجود و بیان تنزلات آن بنظم آورده و چون میدان عبارت بواسطهٔ رعایت قافیه تنگ بوده لاجرم برای تفصیل مجملات و توضیح مشکلات کلمهٔ چند منثور از سخنان بزرگان عرفا مرقوم میگردد و در آن چهل و چهار رباعی خود را شرح کرده است و باین رباعی کتاب بپایان میرسد :

« جامی که نه‌مرد خانقاهست و نه دیر ... نی با خبر از وقفه نه آگاه زسیر
هم فاتحه هم خاتمه اش جمله توئی ... فافتح با الخیر رب واختم بالخیر »

تاریخ تألیف این رساله تصریح نشده .

*** *** ***

۱۸ ـ رسالهٔ منشأت ـ رساله ایست مشتمل برنامه ها و رقعه ها که مو لانا جامی خود آنهارا جمع آوری کرده است، ودرمقدمهٔ آن می نویسد :

بعد از انشاء صحائف ثنا و محمدت ..... نموده میآید که هر چند این کمینه براسرارصناعت انشاء اطلاع نیافته ، وبر آثار منشیان فضیلت انتماء بقدم اتباع نشتافته، اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضاء حال ، رقعهٔ چند در مخاطبهٔ ارباب جاه و جلال و مجاوبهٔ اصحاب فضل و کمال ، اتفاق افتاده بود ؛ بمعیار طبع سلیم و ذهن مستقیم بعضی اجلهٔ مخادیم تمام عیار نمود ، ودر این اوراق جمع کرده شدو ترتیب داده آمد . . . . . . »

نسخهٔ از این رساله که در مجموعهٔ جامی متعلق بکتابخانهٔ ملی بنظر قاصر رسید متأسفانه در آخر آن محذوفاتی هست ، و آنچه در آن فعلاً موجود است مشتملست بر یکصد و هفت نامه و رقعه وقطعات، و آن بر پنج نوع منقسم میشود :

اول ـ رقعه هائی که بدرویشان مخدومی ارشاد مآبی خواجه عبیدالله نوشته .

دوم - رقعه هائی که بملازمان حضرت سلطنت شعاری (مقصود سلطان حسین بایقراست) نوشته .

سوم - رقعه هائی که بارکان دولت نوشته .

چهارم - رقعه هائی که بسلاطین و بزرگان خارج از کشور خراسان نوشته .

پنجم - رقعه ها وقطعات متفرقه که مخاطب بعضی ازملوك وافاضل واحبّا بوده اند وبعضی مراسلات ازقبیل سفارشنامه وتعزیت نامه وغیره .

طرز انشاء این رسائل سبکی‌است مخصوص خود جامی وبدوصفت متمایز است ایجاز و رعایت سجع ، و آمیخته است بقطعات منظومه ، و محتوی بر فنون تعمیه . در قسمت پنجم آن که محتوی قطعات متنوعه است سه قطعه دیده میشود که از منشآت مولانا یکی بر پشت کتاب نفحات الانس ودیگری بر پشت کتاب شواهد النبوه وسوم برپشت کتابی که نام آن معلوم نیست بعد ازمقابله نوشته شده وآنرا ذیلاً نقل میکنیم :

« چون این مخدّره حوراحلیه حله کتابت پوشیدوحلی تصحیح ومقابله بست وقت آن آمدکه منصهٔ عرض در خلوتخانه بیت‌الکتب خاطب راقب ذی الفکرالثاقب والرأی‌الصائب لازال مجداً للانام محمدا جلوه داده شود، باشدکه بعین رضا ملحوظ گردد و از قبلهٔ حسن قبول محظوظ

چون پس‌از تصحیح یابی درکتاب　　　جا بجا حرفی نه بـر وجه صواب
عذر آن باشد ذکی را متضحّ　　　قـد ابـی کل کتاب ان یصح »

و نیز در این قسمت چند مکتوب تاریخی دیده میشود که بفضلا وقضاة معاصرخود نگاشته ، ودر آن داد فصاحت و بلاغت داده ، ازجمله مکتوبی است که مخاطب آن قاضی زادهٔ رومی است ، و این قاضی زاده صلاح‌الدین‌موسی‌از بزرگان‌علماء سمرقندو معاصرومشارك بامیرزا الغ‌بك

درتألیف زیج جدید گورکانی است، وجامی درجوانی نزد اوتلمّذ مینموده (رجوع شود بشرح تحصیلات جامی در همین کتاب) و ازین مکتوب همچو برمیآید که مولانا برحسب اشارت استاد کتابی تألیف نموده و بنزد او فرستاده است. ونیز مکتوبیست بقاضی مجدالدین حسن یزدی، ونیز جواب نامه ایست که بقاضی عیسی صدر معروف دربار سلطان یعقوب ترکمان نوشته وظاهراً رسالهٔ درتفسیرسورهٔ اخلاص برای وی نگاشته است.

*** *** ***

۱۹ - دیوان قصایدو غزلیات- استاد جام ظاهراًسه نوبت بجمع و تلفیق دیوان خود مبادرت نموده است:

نوبت اول دیوانی است که بسال ۸۸٤ تدوین وتنظیم کرده و در مقدمهٔ بلیغی که خود بدان نگاشته تاریخ تنظیم آن را درین رباعی آورده:

«با دل گفتم کای بصفا گشته سمر هستی صدفی پراز گهر، چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر برروی صدف نهاد یکدانه گهر»

این تألیف را مقدمه ایست که آغاز میشود باین بیت:

«باسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم
خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم الله، دستی بیار»

ولطف این مقدمه درآنست که باعباراتی بشیوهٔ مترسلان بتحریر آمده، و بفضایل ومحاسن شعر وشاعری اشارت رفته، وازآیات قرآنیه واحادیث نبوی باستشهاد آورده، ومخصوصاً آیات واحادیثی را که درمذمت شعر وشاعر واردشده تلویحاً با لطفی تمام درتلو کلام مندرج ساخته، وسپس روایاتی چند که ازنبیّ اسلام منقولست وازشعردوستی آن حضرت حکایت میکنند نقل فرموده، آنگـاه از تمایل بزرگان و مشایخ صوفیه بکلام منظوم حکایاتی ذکر کرده و پس ازآنکه عطف کلام بگویندگی وسخن سرائی خود نموده فرموده است:

«... القصه در هروقت سخنی که مناسب آن وقت بود روی میداد سواد میکردم، ودرهرحال نکتهٔ که موجب مقتضای آن‌حال در خاطر میافتاد ببیاض میآوردم، تا بتفاریق مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع، و لوامع سرّ جامعیت از مطاوی آن لامع، الاآنکه دروی از استیلاء طمع خام وحرص براخذ حطام، بمدح وقدح لئام زبان نیالوده ام وقلم نفرسوده والحمدلله علی ذلك ودراین معنی گفته شده است.

نه دیوان‌شعرست این، بلکه‌جامی کشیده است خوانی برسم‌کریمان
زالوان نعمت دراو هرچه خواهی بیابی مگر مدح و ذمّ لئیمان

وچون آن در اوقات مختلف واحوال متفاوت دست داده بود درآن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی نیفتاده بود دروی تقدیم ما حقهّ التأخیر بسیار بود و تأخیر ما حقه التقدیم بیشمار. لاجرم دراین وقت درخاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و تجدید ترتیبی نهم، تا هرشعری درمحل خود قرار گیرد و هرغزلی در مقر خود استقرار پذیرد.

وچون مولد این فقیر ولایت جامست که مرقد مطهر و مشهد معطر، شیخ الاسلام احمد الجامی قدّسَ اللهسرّهُ السامی، آنجاست واین معنی را رشحهٔ ازجام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام، و جام ولایت شیخ الاسلام، جامی تخلص کرده شد.

« مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
لاجرم در جریدهٔ اشعار بدو معنی تخلصم جامیست »

نوبت دوم درسال بعد یعنی درسال ۸۸۵ اشعاری دیگرجمع‌آوری نموده و بدیوان نخستین الحاق کرده و برآن نیز مقدمهٔ نوشته که چنین آغاز میشود:

« بسم الٓله الرحمن الرحیم املی حمد المنان الکریم
آنکه باین نکتهٔ سنجیده گشت فاتحه آرای کلام‌قدیم »

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بماء نفی و ماهو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته....» وآن مقدمه راچنین بپایان می رساند:

«... نموده میآید که در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمان مائه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهفتاد نزدیك گشته قریب بده هزار بیت از شعر های

پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع گشته بود و برآن تأسف میبردم دفع دغدغه را جمع و ترتیب کرده شد وهمت برآن بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد . اما چون گاه گاه بحکم وقت بی سابقهٔ تکلفی بیتی یا بیشتر ازخاطر سر میزد بموجب اشارت بعضی از درویشان ، که بادا وقت ایشان خوش چو وقت دیگران زایشان ، صورت تکمیل می یافت و در قید کتابت در میآمد و ادراج در سلك آنچه بیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اخلال بترتیب آن میبود جداگانه دراین اوقات ثبت افتاد امید است که اگرموجب اجری نباشد مفضی بوزری نیز نگردد .

در آغاز تصویر این تازه نقش　　چو تممته گفتم از بهر فال
خردمند دانا بسرّ حروف　　ازآن گفته دریافت تاریخ سال[1]

نوبت سوم درسال ۸۹۶ یعنی یکسال قبل ازوفات خود بازبترتیب و تدوین دیوان خویش مبادرت کرده ونظمی جدید درآن داده وآن را بسه قسمت تقسیم نموده ، قسمت اول را که اشعار اوان جوانی بوده است به« فاتحة الشباب » ، وقسمت دوم که تراوشهای ایام اواسط زندگانی اوست به « واسطة العقد » ، وقسمت سوم که ابیات و منظومات اواخر حیات وی است به « خاتمة الحیوة » موسوم ساخته و باعث وداعی بر این ترتیب جدید دوامر بوده یکی اقتفا بطرز تنظیم امیرخسرودهلوی ، و دوم تقاضای امیر علیشیر نوائی ، و خود امیرعلیشیراین تفصیل را در رسالهٔ « خمسة المتحیرین » ذکر کرده است که ترجمهٔ سخن او از ترکی بفارسی چنین است :

« این فقیر در مراجعت از زیارت امام علی بن موسی الرضا برحسب عادت معهود درحین ورود بخدمتشان وارد شدم ، ایشان بترتیب دیوان سوم خودشان مشغول بودند و دیوانی که بخط خودشان تمام شده بود باین فقیر عنایت فرمودند ، گستاخی نموده گفتم شنیده نشده که غیراز امیرخسرو شعرای دیگرهم دیوانهای متعددی مرتب کرده باشند . اما ایشان که دیوانهای متعدد دارند هریك را بنام مناسبی نامزد کرده‌اند .

۱ـ کلمهٔ « تممته » را درسال بعد که تاریخ تألیف کتاب اشعة اللمعات است باضافهٔ یك الف ماده تاریخ آن کتاب نیز قرار داده و فرموده :

اذا قال اتممته قد بدا　　بما قال تاریخ اتمامه

خوبست که شما هم برای هر یك ازدیوانهای خودتان نام مخصوصی معین فرمائید قبول کردند و بعد از دو روز دیگر که بخدمتشان رسیدم جزوه ای درآورده باین فقیر دادند که برای دیوانهای‌خود فهرستی‌نوشته بودند وهریکی را بنامی معین داشته ..»[1]

براین دیوان هم بعادت مألوف مقدمه ای بقلم استاد آمده و در آنجا گفته :

« . . نموده می‌آید که این‌کمینه بحسب فطرت اصلی و قابلیت جبلی هدف سهام احکام خجسته فرجام صنعت‌کلام افتاده بود هرگز نتوانست که اوقات خود را بالکلیه ازابداع نظمی یا اختراع نثری فارغ یابد و خالی گرداند ، لاجرم از توالی اعوام و شهور و تمادی اعصار و دهور رسائل وکتب متعدده از منثورات و دفاتر متنوعه از مثنویات و دواوین متفرقه ازقصاید وغزلیات جمع‌آمده بود تا در این زمان که از تاریخ هجرت نبویه تا تکمیل مائه تاسعه سه سال بیش باقی نمانده است محب ومعتقد درویشان بلکه محبوب ومعتقد ایشان نظام الملة والدین علیشیر وفقه‌الله همت شریف بدان آورده است‌که دواوین و قصاید و غزلیات راکه عدد آن بسه رسیده است در یك جلد فراهم آورد و چون سه مغز در یك پوست بپرورد ، از این فقیر استدعای آن‌کردکه هر یك باسمی خاص اختصاص‌گیرد و از وصمت ابهام و اشتراك صورت استخلاص پذیرد ، لاجرم بملاحظهٔ اوقات وقوعشان دیوان اول‌که در اوان جوانی و اوایل زمان امانی بوقوع پیوسته به « فاتحة الشباب » اتسام می یابد ، و دیوان ثانی‌که در اواسط ایام زندگانی انتظام یافته به « واسطة العقد » نامزد میشود و دیوان ثالث که در اواخر حیات آغاز ترتیب آن شده است به « خاتمة الحیوة » موسوم میگردد امیدواری بکرم پروردگاری عز شأنه واثقست که نام همه عزیزان بصوالح اعمال و لطائف اقوال برصفحات روزگار بماند وآن را واسطهٔ دعای خیر و وسیلهٔ سعادت آخرت‌گرداند .

هر گز مکناد این فلك پر اشتلم — نام ما را ز نامهٔ هستی گم
زیرا که‌بقای‌آن‌پس ازمرگ‌نخست — گویند حکیمان که حیوتیست دوم»

اما دیوان سوم او که موسوم به « خاتمة الحیوة » است ابتدا میشود باین کلام :

« بسم الله الرحمن الرحیم — طرفه خطابیست ز سفر کریم
کرده ازین حرز ستایشگران — نقش نگین خاتم پیغمبران

۱ـ خمسة المتحیرین ترجمهٔ آقای محمد نخجوانی .

دیوان ثالث است این ازگفته های جامی
باشد بر اهل بینش پیدا ثمینش از غث
یارب چه نیك گفته است آن نکته دان که گفته است
الشیئی لا تثنّی الا و قد تثلث

*** *** ***

دواوین سه گانهٔ استاد جام از حیث مطالب و محتویات مشتمل بر پنج نوع اشعار است :

۱- قصاید و آن مرکبست از قصائدی که در توحید و نعت نبی و ائمه، ومطالب عرفانی واخلاقی ، و درمدح سلاطین معاصر ، ودرمرائی سروده است .

۲- مثنویات و ترجیعات که قسمت کوچکی است درمطالب مختلفه

۳-غزلیات که قسمت عمدهٔ دیوان را تشکیل میدهد وآن عبارتست از غزلیاتی که غالباً بلکه تمام آن ازهفت بیت تجاوز نمیکند ومشتملست برمعانی عاشقانه ولطائف عارفانه اما کمترمضامین بکر وافکار تازه را متضمن است.

۴ - مقطعات که آن قسمت نسبةً کوچکی است در مطالب مختلفه از نصایح و فکاهیات و غیره .

۵ - رباعیات که آن نیز یا محتوی مسائل عرفانی است و اشاره بحقائق صوفیانه، و یاشامل نکات لطیفهٔ عاشقانه .

در هیچیك ازین فنون پنج گانه نمیتوان گفت که جامی را براساتید دیگر مانند قصیده گویان معروف چون انوری و معزی، و غزل سرایان چون سعدی وحافظ ، و گویندگان رباعی چون خواجه سعید ابوالخیر و خیام ، و قطعه سازان ، چون سنائی و ابن یمین تفوق و برتری باشد بلکه آنان را در بسیاری ازمراحل برجامی تقدم است لیکن هرجا که سخن ازاصطلاحات وتحقیقات صوفیانه رانده که این فن خاص

اوست داد سخن داده ، و نیز هرجا که ازمضامین و روایات و احادیث عرب مطلبی اقتباس شده درترجمهٔ آن بفارسی ابراز مهارت بسیار فرموده، و در ترجمه رعایت امانت را بنهایت رسانده ، و با انکه کلام را بتفصیل و اطناب نقل کرده ازحد اصل موضوع قدمی فراتر ننهاده ، و همچنین هرجا که بزبان عرب قطعه یا بیتی مستقلاً یا بطور ملمع درضمن اشعار فارسی آورده فصاحت آن بکلام وی زینتی بسزا داده است و احاطه و تبحّراستاد درآداب عربی‌سرمایهٔ هنگفت درگرمی بازاراوست‌چنانکه‌دیگر شعرای‌پارسی‌زبان‌که بسرودن‌اشعارعرب یانقل‌از ادبیات‌عرب‌چه قبل‌ازوی وچه بعدازوی‌مبادرت‌ورزیده‌اند دراین‌میدان بپای توسن‌طبع‌او نرسیده‌اند .

در دیوان سوم استاد قطعه ایست که در توصیف دیوان خویش فرموده ومارا ازهرتعریفی‌درآن باب بی‌نیازمیکند وبرای حسن ختام آنرا در اینجا می‌آوریم :

« هست دیوان شعرمن اکثر | غزل عاشقان شیدائی
یا فنون نصائح است و حکم | منبعث از شعور و دانائی
ذکر دونان نیابی اندر وی | کان بود نقد عمر فرسائی
مدح شاهان در او باستدعاست | نه زخوش خاطری وخودرائی
امتحان را ، اگر زسر تا پاش | بر روی صدره و فرود آئی
زان مدائح بخاطرت نرسد | معنی حرص و آز پیمائی
هیچ جا نبود آن مدائح را | در عقب قطعهٔ تقاضائی »

*** *** ***

۲۰- فوائدالضیائیه یاشرح برکافیه ابن‌حاجب[۱] - و آن کتابیست

۱- ابن حاجب ، علامه جمال الدین ابوعمر عثمان بن عمربن الحاجب الکردی النحوی المالکی الاصولی الفقیه در سال ۵۷۱ هجری تولد یافته و تحصیلات خود را در قاهره بپایان رسانده ، وی از فقها و مفتی های معروف اسلام و صاحب تصانیف متعدده است و مدتی در جامع دمشق بتدریس اشتغال داشته ودر سال ٦٤٦ هجری دراسکندریه وفات یافته است .

در علم نحو اول آن این عبارت است :

« الحمدُ لولیه و الصلوة علی نبیه و علی آله و اصحابه المتادبین بآدابه »

و آخر آن باین عبارت ختم میشود که متضمن تاریخ تألیف نیز هست :

« قد استراح من مکدّ الانتهاض لِنقل هذا الشرح من السواد الی البیاض العبد الفقیر عبد الرحمن الجامی . . . فی ضحوة السبت الحادی عشر من شهر رمضان المنتظم فی سلك شهور سنة سبع و تسعین و ثمان مائه »

بنا براین تاریخ جامی این کتاب را بنزدیك یکسال پیش‌از وفات برای‌مطالعهٔ فرزندخود ضیاء الدین یوسف که درآن‌تاریخ بتحصیل‌مقدمات لسان عرب اشتغال داشته تألیف نموده و بهمین مناسبت آن را « فوائد الضیائیه » نام داده .

اسلوب تألیف این کتاب برسم وسبك قدمای‌شارحین‌است‌که جمل وعباراتی ازاصل نگاشته و بعد بشرح آن می پردازد، وفوائدی چند در ذیل همان کلمات ایراد میکند و بآیات و احادیث و اشعار عرب استشهاد می‌فرماید .

***   ***   ***

سخن در باب تألیفات مولانا در این فصل خاتمه یافت . نگارنده ازابراز این تأسف ناگزیراست که بردیگر آثار قلمی آن دانشمند دست رسی پیدا ننمود وذکری ازآنها بمیان‌نیامد وبهمین قدرکه وسایل واسباب درتهران اجازت میداد وامکان معاینه ومطالعه میسرّ گردید اکتفا رفت . البته این مختصربمنزلهٔمقدمهٔاست برتحقیقات دیگر که انشاء الله دانشمندان وفضلا این یاد داشتهای ناقص راکامل فرمایند، وآنچه ازنظر قاصر فوت شده جبران کنند، و اگر سهوی یا اشتباهی روی داده اصلاح نمایند .

فصل ششم

مزار جامی

سابقاً گفته شد که چگونه درمقبرهٔ مولانا بعدازانقلاب خراسان و فتح آن ناحیه بدست لشکر «قزلباش» صورت خرابی روی نمود (رجوع شود بفصل اول) لیکن ازوضع حاضر آن جایگاه نویسندهٔ سطور را اطلاعی که محل اطمینان باشد نبود، ناگزیر از دوست فضیلت پرور دانشمند جناب آقای محمد نوروزخان سفیر کبیر دولت افغانستان درتهران استمداد نمود و خواهش کرد که ازاحوال کنونی آرامگاه آن استاد بزرگوار ما را آگاه سازند.

در این هنگام که چاپ کتاب در دست بود نامهٔ پر از مهر و لطف، ومنضم بدان دومقالهٔ مفید و سودمند بخامهٔ دوتن ازمعاریف ادباء و دانشمندان کابل و هرات، و نیز دو عکس از مقبرهٔ خواجه سعد الدین کاشغری ومزار مولانا جامی بعنوان نگارنده ارسال فرمودند.

این مقالات بلیغ ما را براوضاع آرامگاه واقف و آگاه ساخت، و آن را دلیلی دیگر برتوجهات باطنی استاد دانست با تقدیم سپاس عین نامه و مقالات وارده را فصلی مستقل قرار داد و بدرج آنها مبادرت نمود.

نامهٔ جناب آقای محمد نوروز خان
سفیر کبیر دولت افغانستان

دوست محترم عزیزم

پس از وصول نامهٔ شریفه مورخهٔ ۱۳۲۰/۱۰/۲۵ که طی آن راجع به آرامگاه شاعر شهیر مولانا عبدالرحمن جامی استفسار فرموده بودید دوستدار در همان وقت بانجمن ادبی کابل و هرات مراجعه نمود و اطلاعاتیکه از طرف فاضل محترم آقای سرور خان گویا مشاور

ادبی و دانشمند گرامی آقای عبدالعلیخان رئیس انجمن ادبی هرات برای دوست دار فرستاده شده بانضمام دو قطعه عکس آرامگاه و یك جلد رسالهٔ مزارات هرات که ممکن است مورد استفاده آن دوست والا مقام گردد ارسال میدارم . در خاتمه مراتب ارادت صمیمانه تجدید و احترامات وافر را تقدیم میدارم . مخلص صمیمی شما .

محمد نوروز

پاسخ نگارنده بنامه بالا

دوست محترم عزیزم مرقومهٔ شریفه مورخه ۱۶/۳/۱۳۲۱ بانضمام دو عکس آرامگاه مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی و یك جلد کتاب نفیس مزارات هرات زیارت و موجب کمال خوشوقتی و امتنان گردید. البته‌روح پرفتوح‌آن استاد بزرگواراز این‌همکاری که‌دانشمندان افغانستان با تألیف کتاب ناقابل این‌جانب نموده اند شادمان‌خواهدبود.

خواهشمندم اولا تشکرات این‌جانب را بدانشمندان گرامی آقای سرور خان گویا مشاور ادبی و آقای عبد العلیخان رئیس انجمن ادبی هرات ابلاغ فرمایند.

ثانیاً اجازه دهند که عکسهای مذکور بانضمام عین مقالات ذیقیمت ایشان درهمان کتاب بنام جناب عالی که وسیلهٔ انجام این خدمت ادبی شده‌اند درج شود تابیادگار این همکاری ادبی که با این‌جانب نموده‌اند انشاء الله باقی بماند.

با تجدید تشکر وتقدیم ارادت .

***   ***   ***

نگارش فاضل دانشمند شاغلی سرور خان گویا مشاور ادبی ریاست مطبوعات

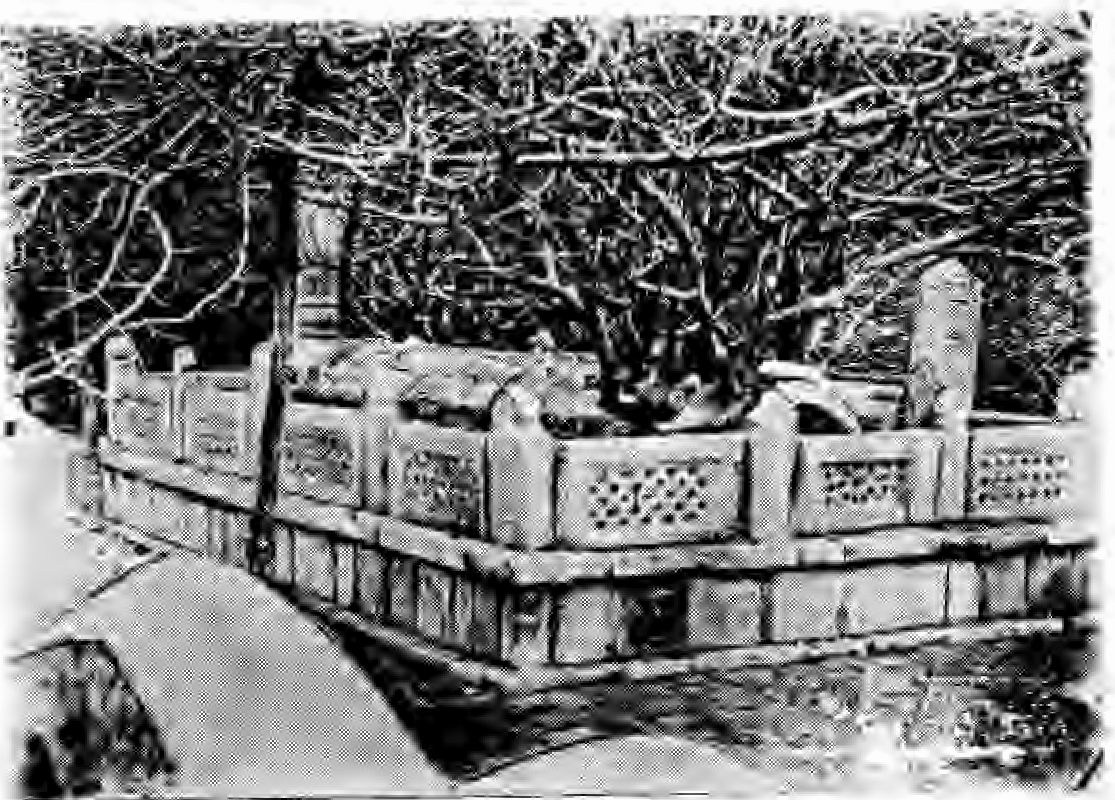
ذکر مزار حضرت مولانا جامی در ضمن شرح حال شان در رسالهٔ مزارات هرات مصنفهٔ مولانا عبید الله بن ابوسعید الهروی که در سنهٔ ۱۱۹۸ تألیف‌شده آمده. در کتابخانهٔ شخصی من یکنسخه قلمی این‌رساله که درهمان‌سنه تألیف ونوشته شده موجود است - نسخهٔ قلمی من بانسخهٔ مطبوعهٔ ۱۳۱۰ مطبعهٔ دانش‌هرات اختلاف‌دارد- اینك‌شرح حال ومزارحضرت مولانارا ازهردو نسخه قرار ذیل نقل مینمایم:

« مولانا نور الدین عبدالرحمن الجامی رحمه . لمعات فضایل وکمالات آن جناب مانند فروغ آفتاب جهانتاب منور عرصهٔ ربع مسکون است و رشحات اقلام فیض انجام آن زبدهٔ شیخ و شاب بسان قطرات سحاب خضرت بخش فضای جهان بوقلمون. ازجواهر نظمش صدف افلاك در افروز است وازلآلی نثرش عرصهٔ عالم خاك جواهر اندوز، واز تصانیف او در اقسام علوم بی حد و در هرتصنیف خزائن معانی بیعد وکرامات او متجاوز التقریر والتحریر است.

والد ما جدش مولانا نظام الدین احمد و جد امجدش مولانا شمس الدین محمد و نسب ایشان به امام عامل امام المجتهدین وارث علوم الانبیاء والمرسلین امام محمد شیبانی میرسد که از اعاظم مجتهدان و یکی از صاحبین است.

ولادت با سعادتش در شب جمعهٔ بیستم شعبان سنهٔ ۸۱۷ به قصبه باخرز جام ووفاتش در روز جمعهٔ ۱۸ شهر محرم‌الحرام سنه ۸۹۸، مدت حیاتش ۸۱ سال و صباح روز شنبه خاقان منصور پادشاه اسلام ابوالغازی سلطان حسین بهادر و امیر کبیر امیر علی‌شیر وسائر امراء و ارکان دولت و اعیان مملکت و ملت از سادات عظام و مشایخ کرام و علمای ذو الاحترام و فضلای بلاغت نظام تمامی به منزل آن جناب تشریف برده و نعش آن حضرت را بعد از لوازم تجهیز و تکفین به عید گاه هرات برده نماز گذاردند و بعد آورده به تخت مزار فائض الانوار حضرت مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه به پیش روی‌آن حضرت دفن کردند - مزار آن‌حضرت قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات است. »

نقل از نسخهٔ قلمی محرره یوم شنبه پنجم شهر شعبان المعظم



مزار جامی (رجوع شود بفصل ششم)



مزار جامی (رجوع شود بفصل ششم)

۱۱۹۸ دارالسلطنه هرات (نام کاتب معلوم نیست). نسخهٔ دیگر ازهمین رساله که در ۱۳۱۰ درمطبعهٔ دانش‌هرات بادورساله دیگرکه‌شرحش بیاید طبع شده. ذکر مولانا جامی ومزارایشان درآن نسخه قرار ذیل است:

مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس سره: فضایل و کمالات آن جناب مانند آفتاب جهانتاب منور عرصه ربع مسکون است و رشحات اقلام فیض انجام آن زبدهٔ شیخ و شاب بسان قطرات سحاب خضرت بخش فضای جهان بوقلمون از جواهر نظمش صدف افلاك در افروز است و ازلآلی نثرش عالم خاك جواهر اندوز و تصانیف ایشان به عدد لفظ جامی پنجاه و چهار است، و همه درعالم مشهور مثل شرح ملا و نفحات الانس و هفت اورنگ مشتمل برهفت کتاب و بهارستان و غیره و حضرت مولانا را فهمی و طبعی بود که بالاتر از آن کس را نباشد و بسیار خوش خلق و خوش تکلم بود و مطایبه های شیرین میفرمود. لقب اصلی ایشان عمادالدین و لقب مشهور نور الدین وتخلص‌جامی، و نام والد ما جد ایشان نظام الدین احمدبن شمس‌الدین محمد دشتی‌است، ودشت محلهٔ است ازاصفهان، وحنفی‌مذهب بوده اند. و حضرت مولانا عالم و فاضل و در فنون علم ظاهری و باطنی جامع و مقبول عالم و مقتدای اهل ماوراءالنهر و خراسان و پیشوای زمان بودند و سلطان حسین میرزا کمال عقیدت و نیازمندی به خدمت ایشان داشت و از اکمل مریدان مولانا سعدالدین کاشغری بوده و حضرت خواجه محمد پارسارا در ایام طفولیت ملازمت کرده بودند و حضرت پاره نبات کرمانی بدیشان عنایت نموده بود وخواجه عبیدالله احرار قدس سره کمال‌تعظیم واحترام ایشان‌مینمودند چنانچه درمکاتیب خود لفظ «عرضه داشت» مینوشتند و میفرمودند که آفتابی در خراسان است مردم آنرا گذاشته بروشنائی چراغ بماوراء النهر می‌آیند.

با وجود این بزرگی گاهی اظهار درویشی وکرامت نمیفرمودند و خودرا بالباس عالم ظاهری وگاهی به صفت شعر و شاعری پنهان میداشتند و میفرمودندکه ستر شرط این طریقه است و هرکس از فقرا به لباسی مستور است و این فقیر به احسن لباس که لباس علماست مستورم.

ولادت باسعادتش در شب بیستم شعبان المعظم سال ۸۱۷ هجری و مدت عمر ایشان به هشتاد ویك رسیده وفاتش بعدازفوت حضرت خواجه احرار سه سال،

در سال ۸۹۸ از هجرت روز پنجشنبه هیجدهم محرم الحرام در وقت اذان صبح وفات نمودند .

خاقان کبیر سلطان حسین میرزا و امیر علی شیر و سایر ارکان دولت و از سادات وعلما ومشایخ به منزل آن جناب که قریب پل تولکی بوده و مشهور است به «دولت خانه» تشریف برده ودرپیش روی پیر بزرگوارایشان مولانا سعدالدین کاشغری دفن نمودند و مزار آن حضرت قبله حاجات و کعبه مرادات است و اکثر مردم هرات روز شنبه بزیارت ایشان میروند و فیض فتوح میبرند . مناقب ایشان بسیار است درین مختصر نمیگنجد . » (نقل از نسخهٔ مطبوعهٔ هرات) .

چون قبر مولانا در مقبرهٔ حضرت مولانا سعدالدین کاشغری واقع شده واین مقبره معروف به « تخت مزار » است اینك مختصر شرحی از حضرت کاشغری و مزار ایشان از رسالهٔ مزارات اصیل الدین واعظ [۱] که موسوم به « مقصد اقبال » است نقل میگردد. درینجا نیز درنسخه قلمی که نزد من است و نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ دانش هرات اختلاف است ما از هر دو نسخه بترتیب ذیل نقل مینمائیم :

« مولانا سعد الدین کاشغری رحمه اسوة الکبرای فی عهده و آوانه از

---

(۱) « آقای سرور خان گویا می نویسد : «میر عبدالله حسینی مشهور باصیل‌الدین واعظ ازسادات والاتبار هرات ودرعلم و زهد وتقوی معروف همگان بوده درروزگار سلطان ابوسعیدگورگان آخرین ایلخان مغول از شیراز که وطن اصلی ایشان بوده رخت اقامت به هرات کشیدند وهمیشه درهفته یك نوبت درمدرسهٔ گوهرشاد آغا ملکهٔ محبوب هـرات که درخیابان هرات واقع بوده بموعظه ونصیحت خلق خدا میپرداخت و ازمؤلفات ایشان کتاب «درج الدرر» ورسالهٔ « مزارات هرات» موسوم‌به «مقصد الاقبال» که درسنهٔ ۸٦٤ هجری تصنیف نموده ومزارات هرات را تازمان حیات خود درین‌رساله تحریر نموده وکتاب «معراج الاعمال» در بیان اوراد وعبادات ودر۱۷ ربیع الاخر۸۹۳ هجری ازاین دنیا انتقال وقبر ایشان درجنب مدرسه‌گوهر شادآغا است . »

اکابر اولیاء الله بوده و بـرطریقت حضرات معظم الدرجات خواجه‌گان بزرگوار خواجه بهاء الحق والدین نقشبند سلوك میفرموده و در انجمن بخلوت میگذرانید ومقام نهایت شگرف داشت ومعتقد فیه جمیع اعزه وحکام وخواص وعوام بود وفاتش نماز پیشین روز چهارشنبه هفدهم ماه جمادی الاخر سال ۸۶۰ هجری . مدفنش دریسار حظیرهٔ شیخ زین‌الدین ابوبکر خوافی در حظیرهٔ که خاص بجهت ایشان‌تعیین یافته . »

نقل از نسخه قلمی که با رسالهٔ مزارات عبیدالله هروی محرره ۱۱۹۸ یکجا نوشته شده و هر دو در یك وقایه وجلد است .

* * *

مولانا سعدالدین کاشغری رحمه ـ مولانا شیخ الاسلام قدوة العرفا واسوة الکبرای فی‌عهده واوانه ـ مولانا سعد الدین کاشغری قدس سره ازاکابر اولیاء الله بوده و به طریقت عالی درجات خواجه‌گان نقشبندیه قدس ارواحهم سلوك میفرمود و در انجمن بخلوت میگذرانید و مقام بغایت شگرف داشت و معتقد فیه تمام اعزه و حکام و خواص و عوام بوده و خلیفهٔ حضرت مولانا نظام‌الدین خاموش قدس‌سره بوده اند و بخدمت حضرت سید قاسم تبریزی و مولانا ابو یزید پورانـی و شیخ زین الدین خوافی و شیخ بهاء الدین عمر جغارگی رسیده اند و صحبت ها نموده و حضرت مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره شاگرد و مرید و داماد ایشان بوده. وفات ایشان در اثنای نمـاز ظهر روز چهار شنبهٔ هفتم جادی الاخـری سال ۸۶۰ هجری مدفن‌ایشان درخیابان «در تخت مزار» که بجهت ایشان تعیین نموده بودند ـ مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره وصیت فرموده بود که در پیشروی ایشان مدفون گردند در همانجا مدفون شدند ۰ نقل از نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعه دانش هرات .

* * *

معلومات و مشهودات جناب عبدالعلیخان رئیس انجمن ادبی هرات راجع بمزار حضرت مولوی جام

معلومات و مشهودات راجع بمزار مولوی عبدالرحمن جامی

الف ـ وضعیت جغرافیای آن و صورت عمران حاضره

مزار مزبور در شمال مایل بغرب بلدهٔ قدیمه و شمـال غربی

شهر جدید هرات به فاصله یك کروه واقع است. موضع مزار موصوف را با نواحی آن خیابان هرات مینامیدند، و در شمال غربی آن مزار شیخ زین الدین خافی است، ودر بالای کوه شمالی آن که از مزار تخمیناً هزار و پنج صد قدم منفصل است مزار سید ابو عبدالله مختار است و هم درین سر زمین که بنام خیابان یاد میشود مزارات بزرگان بوفرت واقع بوده بعضی آباد و برخی ویران و بی اثر است و برای موجودیت آن جز صفحات تاریخ علامهٔ دیگری نمیتوان یافت.

نقشهٔ آبادی مزار موصوف - بحال موجوده دارای یك صحن و یك باغ ویك باغچه است. صحن عبارت ازمحوطهٔ است که دیوار احاطهٔ آن بآجر تعمیر شده است. تحت صحن به سنگ وآجر کارشده. سنگ های طبیعی سفید و سیاه به نقشهٔ موزون و مرتب فرش شده است. در وسط مایل به شمال صحن محوطهٔ مشبك آجری واقع است که محجر مقبرهٔ مولوی صاحب و یك عده قبور دیگر را احاطه دارد که چند تن از مشاهیر تاریخی و هم یکعده قبور متمولین هرات است که درین عصر مدفون شده اند.

جانب غربی صحن ایوان متوسط و دردو جنب ایوان دو حجرهٔ تحتانی و دو حجرهٔ فوقانی به آجر تعمیر شده - ایوان بصورت مسجد دارای محراب است و در دیوار شمالی ایوان سنگی به ارتفاع یك و نیم متر منصوب و صورت عمران موجودهٔ آنرا با یك رشته قنات وقف آن که در زمان مرحوم امیر حبیب الله خان شهید صورت گرفته شرح میدهد.

(کتیبه آن جداگانه درحصهٔ (و) نقل میشود) - درگوشهٔ شمال
ایوان مسجد زیر زمینی ساخته شده . صحن موصوف دو راه دارد یکی
از سمت شرقی‌از وسط گورستان مستقیم‌و موزون کشیده شده ودیگری
از سمت شمال صحن ازداخل باغ شمالی باز میشود . درشمال صحن باغ
ناژو زاریست که صحن یك متر نسبت به زمین باغ ارتفاع دارد محوطهٔ
باغ خام بوده ودیوار آن دومتر مرتفع است بعضی ناژوهای قوی قدامت
با غ موصوف را شهادت میدهد - در غرب صحن یك باغچهٔ کوچك
نیز موجود است که در یك گوشهٔ آن آشپزخانهٔ از خشت پخته تعمیر
یافته و درین باغچه دو درخت ناژوی کهن موجود است یك قسمت این
باغچه را که گورستان شده قبور اموات اشغال کرده است .

در باغ ناژو زار که فوقاً تذکار یافت نزدیك چند پله زینهٔ آجری
که بمدخل صحن بالا میشود، یك حوض پختهٔ سرکشاده تعمیر شده و
در وسط باغ یك تخت آجریست به ارتفاع نیم متر و سرکهای موزون
باغ به تخت موصوف وصل میشود .

ب ـ قبور مشاهیریکه در داخل‌احاطهٔ مزار مدفونند و عمرانات
تاریخی مزار موصوف .

درداخل‌دیوارمشبك‌آجری‌وخارج‌ازمحجرمولیناذوات‌ذیل‌مدفونند:

اول - مولینا سعدالدین کاشغری که استاد طریقت حضرت جامی
صاحب بوده و قبل از وفات مولینا جامی مزار موصوف قراریکه تاریخ
شهادت میدهد عمارت زیبا و عالی داشته چنانچه مینویسند مولینا
عبدالرحمن جامی در تخت مزار مولینا سعدالدین کاشغری که استاد
طریقت ایشان بود در پیش روی مولانای موصوف در کنار قبر برادر

خود مولینا محمد مدفون گردیدند .

امیر علیشیر مزار مولینا سعد الدین را کـه معمور بود به پاس احترام جامی صاحب به عمارت عالیتر و بنای مرتفع و خانقاه مزین ساخت و صحن بزرگ و حوض انبار در آن تعمیر کرد متأسفانه شاه اسمعیل صفوی آنرا به کلی معدوم و ویران ساخت و این اقدامش باثر تعصب مذهبی بود. چنانکه مینگارند امرداده بودکه هرجا نام جامی را نگاشته بیابند نقطهٔ جیم را حك کرده برزیر آن نقطهٔ بنهند تاخامی شود .

مدتی مدفن آن ویران و تنها صورت قبور موجود بود . در عصر اعلیحضرت احمد شاه بابا اهالی هرات به تجدید عمارت او کوشیده و اندك آبادی و محجری به آن تعمیر شد . در عهد اعلیحضرت امیر حبیب‌الله خان شهید در حین ورود او در هرات به امر امیر موصوف و به اهتمام مرحوم محمد حیدر خان نایب القضای هرات تعمیر حالیه به نقشهٔ حاضره صورت پذیرفت و نیز در سنوات اخیر به توجه حکومت حالیهٔ افغانستان ترمیمات لازمه به عمل آمده و اکنون مقبرهٔ مذکور در نفس باغ سر سبزی موقعیت موزون و زیبای دارد .

مقبرهٔ مولینا سعدالدین کاشغری دارای‌دو لوح است که‌بخط محمد عمر خان هراتی مشهور به خوشنویس دو قصیده از طبع میرزا گوهری هراتی نگاشته شده. گرچه قصیده لوح بالای سر مزار تخلص ندارد ولی سبك آن در بحر (رمل مسدس مقصور) باشعار میرزا گوهری تطبیق تام دارد (نقل کتیبه هردو لوح جدا گانه در قسمت (و) تحریر میشود) .

دوم - مولینا هاتفی - درطرف پای مولینا سعدالدین‌کاشغری مدفن

مولینا عبدالله هاتفی است مرقد آن لوح ندارد ولی رساله مزارات‌هرات حصه دوم وهم «وسیلة‌الشفاعات» مدفن‌موصوف رادرینجا توضیح میکند گر چه صاحب آتشکده و تحفه سامی قبرمولینا هاتفی رادر جام معرفی میکنند ولی شهرت و تواتری که درهرات دارد موجودیت آنرا درینجا تأیید میکند .

سوم ـ در طرف پای مقبرۀ عارف جامی مدفن مولینا عبدالغفور لاری شاگرد حضرت جامی است ـ این مدفن نیز از خود لوحی نداشته و لوح نیمه قدیمه عارف جامی بالای آن منصوب است موقعیت آنرا نیز باسناد رساله مزارات حصه دوم وسیلة الشفاعات میتوان یقین کرد .

چهارم ـ مولینامحمد برادر حضرت‌جامی ـ گر چه‌از مدفن‌موصوف اثری باقی نیست مگر صاحب رساله مزارات مینویسد که در پیش روی قبر جامی واقع است مولینا صاحب موصوف قبل ازجامی صاحب فوت شده و جامی صاحب ترجیع مفصل به مرثیه برادر انشاءِ فرموده بودند که یك مطلعش این است :

من بودم از جهان و گرامی برادری
در سلك نظم جمع گرانمایه گوهری

سایر قبوری که در آن محوطه به نظر میرسد از متمولین عصری هرات است .

بالای سر مقبرۀ عارف جامی لوح رخام زیبائی نصب است که از عبارت آن واضح میشود که باهتمام رستم‌علیخان در سنۀ ۱۳۰٤ نصب شده‌است . وخط آن به قلم خطاط مشهورهروی ملا محمدحسین سلجوقی

است درداخل محوطه سه‌درخت پسته روئیده که یکی بالای مرقد عارف جامی و دیگری برمقبرهٔ مولینا سعدالدین کاشغری و سومی روی‌مدفن مولینا هاتفی است .

ج ـ وقفیات مزار موصوف :

آنچه اکنون در دائره اوقاف مزار جامی صاحب داخل است دو مزرعه است که اول سی‌وهفت جریب اراضی مزروعه‌واقع محله باباحاجی مشهور به قریهٔ‌محله باباجی، ودوم یکرشنه‌قنات خسروآقا واقع خیابان‌است .

باغ و باغچهٔ مزار نیز در حیطهٔ وقف بوده اراضی تحت آن همه ساله رشقه زراعت شده حاصل خوب میدهد .

د ـ صورت تولیت آن : اوقاف مزار موصوف داخل دفتر اوقاف بلده بود و ملا محمد فاروق خلف آخند ملافیض محمد مرحوم متولی مزار است وظیفهٔ صفائی مزار و باغ و صحن و استقبال و پذیرائی زایرین و خطابت و امامت مسجد مزار به عهدهٔ متولی موصوف است و بالمقابل حاصلات اوقاف موصوف به طور اجاره در تصرف متولی موصوف وداخل جزواداره اوقاف بلدیه است . منزل نشیمن متولی در سمت جنوب قریب مزار واقع است .

تولیت حاضرهٔ آن از زمان مرحوم امیر حبیب الله خان مبرور آغاز شده و مرحوم آخند ملا فیض محمد که شخص عالم و ادیب بوده در آن زمان که ترمیم مزار صورت گرفته بعهدهٔ تولیت تعیین شده و بعد ازوفات مذکورخلف آن ملامحمد فاروق متولی موجوده عهدهٔ تولیت را وراثةً اشغال کرده است قبل از تاریخ مذکور تولیت مزار بخاندان دیگر مربوط بوده که نام و هویت آن معروف نیست .

هـ - عقاید توده نسبت بمزار مولینا : زیارت مزار مولوی جامی را در روز وشب شنبه دارای اثرات خاص میدانند یك فردی‌که شاعر آن معلوم نیست زبان زد عامه است :

« هرکه آید یوم شنبه درطواف مولوی
هرطواف مولوی‌هفتاد حج اکبراست »

به تأسی این عقیده از طبقهٔ توده ذکور و اناث در شب و روز شنبه بزیارت هجوم آورده برای روا شدن حاجات . هرکس شش روز شنبه مرتباً به زیارت حاضرمیشود ویك روزشنبه‌را قرض‌میگذارد تابعد از حصول مرام اداء کند .

منشاء این عقیده به نگارنده معلوم نشد .

و - کتیبه های مزار موصوف :

اول - **لوح کتیبه مرقد مولوی جامی قدس سره .**

« هو الباقی -کل من علیها فان و یبقی‌وجه ربك ذوالجلال والاکرام . قد اجاب دعوة الحق واتی بقلب سلیم . به فحوای ندای یاایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه . طاوس روح مقدس عنقای قاف لاهوت ، و شاهباز پرواز اوج جبروت ، مهبط انوار قدم ، کاشف اسرارعلوم وحکم ، مسند نشین کعبهٔ عالی‌مقامی ، بلبل‌خوش‌آهنگ بهارستان بلند نامی ، عارف نامی‌وقطب گرامی ، مولینا نور الحق‌والملة والدین عبدالرحمن الجامی قدس الله تعالی سره السامی از مضیق دامگاه غرور بوسعت سرای‌سرور پرواز نمود .

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت
فی روضة مخلدة ارضها السما
کلك قضا نوشت روان بر در بهشت
تاریخه و من دخله کان آمنا

بسعی و اهتمام رستم علیخان این لوح نصب شد از زایرین امید دعای خیر میدارد ۱۳۰٤ . »

عبارت و رباعی فوق کتیبهٔ لوح بالای سر مرقد مولوی صاحب بوده ودر پایان مرقد لوح ندارد ودر پهلوی غربی محجر رخامی آن در یك سنگ سفید به قلم و انشاء مرحوم محمد حیدر خان نایب القضا که مهتم ترمیم مزار موصوف بوده رباعی ذیل نگاشته شده همانا ادیب موصوف با حسن خان شاملو که در پهلوی مرقد حضرت خواجه صاحب انصاری بهمین سبك رباعی نگاشته معارضه نموده :

« اگرخواهی که باشد همت مردان‌ترا حامی
بیا در روضه جنت نشان عارف جامی
فضای تربتش وسعت فزای هر دل تنگی
طواف مشهدش انجام هر جا بی‌سرانجامی »

درسمت شرقی مرقد مولوی‌صاحب درداخل محوطه مشبك آجری وخارج از محجر آن مقبرهٔ مولینا سعدالدین کاشغری است .

کتیبهٔ لوح سر مرقد موصوف قرار ذیل است :

« بانی اعظم ز جمع زایرین — مینماید التماسی این چنین
کای گروه زایرین از خاص‌وعام — چون‌درآئید اندرین خوش‌سرزمین
با خضوع وباخشوع و باحضور — از صفای باطن و صدق و یقین
برشما هر یك سعادت می رسد — از زیارت کردن این سعد دین
روح مولینا مدد گار شماست — هر نفس خاصه به وقت آخرین
زنده اند این نیك مردان خدا — در جوار رحمة للعالمین
دارم از هر یك تمنای دعا — میرود تا این شهور واین سنین
هست امیدم که گردد مستجاب — هر دعائی کاید از قلب حزین
درهزاروسه صدوپنج نصب شد — این دو لوح دلربای نازنین »

(راقمه محمد عمر)

نقل لوح پایان مرقد مولینا سعدالدین کاشغری که مرشد مولوی عبدالرحمن جامی بوده اند .

« خوش آنکو پاك شد یکباره از آلایش دنیا — همیشه طایر روحش زند بر جانب عقبی
بغیر از دوست چشم از ماسوای او نهد برهم — که بعد از مرگ بررویش گشاید دیدهٔ بینا
بدیوار رضای او فرود آرد سر تسلیم — بفرق فرقدان آنکه گذارد پای استغنا
بسان هادی راه سلوك شرع سعد الدین — که بودی کاشغر اورا بظاهر منزل و مأوا
ولی درهر عوالم سیرها میکرد در وحدت — چه اندر عالم صورت چه اندر عالم معنی
نظر افکند روزی حضرتش بر عارف جامی — که آن جام نظر شد مست و آمد تارك دنیا
مرید خاص مولینا نظام الدین خاموشست — وی آمد از مریدان علاء الدین مولینا
به شاه نقشبند این خواجه باز آمد ارادت جو — بود نام همایونش بهاء الدین بحرانشا
کنون از سعی همنامش جلیل القدر سعد الدین — که از سلطان کابل برهری بد برهمه مولی
دو سنگ از بهر لوح مرقد پاکش منقش شد — یکی زینت گرفت از سرد گر رونق نمود ازپا
بزیبائی و رعنائی تو گوئی هردو میماند — یکی چون سرو در بستان یکی درخلد چون طوبی
وفات او بسال هشتصد و شصت آمد از هجرت — که شد زین مرکز اسفل بسوی گنبد اعلی
پی تاریخ سال نصب لوحش گوهری گفتا — دلیل خیر شد جود وجود والی والا »

(راقمه محمد عمر)

در دیوار ایوان رفیع که سمت غربی صحن واقع است یك قطعه سنگ مرمر نصب شده ، « کتیبهٔ آن عبارت ذیل است :

« لوح ضمیر به نقوش تنویر تحمید حضرت مجیدی سزاست که ایجاد ما لم یوجد کن فیکون را به قلم قدرت آراست و روح پر فتوح خلیل جلیل یعنی حبیب خود را به وقف عطیهٔ وافی هدایه یا ایها الذین آمنو صلوا علیه وسلموا تسلیما خوشنود ساخت ـ

امابعد ـ موفق توفیق الهی السلطان الاعظم والخاقان الاکرم المؤیدبتأیید الملك المنان متمثل فرمان ان الله یأمر بالعدل والاحسان اعلیحضرت عدالت قرین شریعت آئین الامیر ابن الامیر ابن الامیر ابن الامیر سراج الملة والدین امیر حبیب الله خان بهادر پادشاه خود مختار ممالك محروسهٔ افغانستان که از بخت همایون همواره شاهباز بلند پرواز همت والای شان در فضای مبرات و حسنات در طیران است وبه مزارات متبرکات اهل الله رحمهم الله قصد تقدیم به نهایت تعظیم و تکریم داشته و دارند .

در سال فرخنده فال قوی ئیل سنه یکهزار و سه صد و بیست و پنج هجری نبوی ص از اتفاقات حسنه و حسنات معینه در حین دورهٔ کل افغانستان به دار النصرة هرات از تفضلات واهب العطا یا نزول اجلال و به رفتن در زیارات متبرکات شرف استقبال حاصل فرمودند.

از آنجمله یکی مرقد منور و مشهد معطر قطب العارفین وغوث السالکین جناب علامهٔ نامی نورالدین مولینا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی مشرف گردیدند - چون روضهٔ متبرکه‌شان که شایان تعمیر و بنای درستی بود معمور نبود - لهذا کارکنان دیوان اعلی اعنی عالیجاه ملا محمد حیدر خان نایب القضا را امر و ارشاد فرمودند که در تعمیر وبنای روضهٔ متبرکه و باغ و مسجد و غیره آنچه لازم به بنا و آبادی باشد چنانچه باید وشاید مجدداً به معاونت عالیجاه معلی جایگاه مقرب الحضرة الوالا محمد سرور خان جرنیل ملکی نایب الحکومه هرات از وجه عین المال بپردازد و به درستی بسازد چنانچه حسب الهدایة پرداخته و به توفیق حضرت الهی به نهج مرغوب ساخته آمد و نیز اضافه بر آن از برای تعمیر و ترمیم آیندهٔ این معموره و سیر آبی باغ و اراضی بقعه مبارکه یکرشته قنات مسمات خسرو آقارا که از عین المال سراسر اقبال اعلیحضرت والا بود محضا لله و مرضاة لرسوله صلی الله علیه و آله وسلم وقف مؤبد و حبس مخلد فرمودند و این نوشته همایون سرشته از جانب سنی الجوانب یادگار نگاشته شد. فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبد لونه اللهم خلد دولته الی یوم القیام (راقمه محمد عمر ۱۳۲۹)

الحمدلله که از شادات مبارك از تعمیر روضه و باغ و ایوانها و تربت و پنجره رخام و مسجد و حوض و غیره بترتیب خوب در تاریخ سنهٔ تنکوزئیل یکهزار وسه صد وبیست ونه هجری زیب اختتام پذیرفت.»

فصل هفتم

منتخبات اشعار

۱ ـ قصاید

در وصف عمارت مدرسه :

صبح ازل بخامهٔ زرین آفتاب — بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
کاین سبز خشت مدرسهٔ زرنگار نیست — جز بهر هر هنر طلب دانش اکتساب
بتراش حرف های جهالت ز دل که هست — خط های نا درست سیه روئی کتاب
باشد لباب عالمیان نوع آدمی — هستند زمرهٔ علما لبّ آن لباب
خوابت شود عبادت اگر زانکه چندشب — برخودکنی حرام درین مهد جای خواب
از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی — دود چراغ اگر نخوری درشب شباب
باشد مجامع علما روضه های قدس — خود را بآن ریاض کش ازمرتع دواب
در کسب علم کوش که کلب از معلمی — آید برون ز منقصت سایر کلاب
بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه — زین بحر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
مست شراب کبر شدی از خیال علم — تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
گم کردهٔ بمسئلهٔ چند خویش را — در کش بجیب فکرسرو خویش رابیاب
خردی بفضل جای بزرگان مکن طلب — بس طفل تیز دو که بروافتد از شتاب
اشکال علم هیئت باطن نکرده حل — زاشکال هندسیت چه گیرد کسی حساب
دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی — کاین باشد از کتاب هدایت نخست باب
معمور خاطری که پی کسب و کار علم — این کارخانه ساخت درین عالم خراب
از جلوه های شاهد اقبال سرمدی — بادش همیشه وقت خوش وعیش مستطاب

از قصیدهٔ «لجة الاسرار»

ایوان شاه :

کنگرهٔ ایوان شه کز کاخ کیوان برترست	رخنه ها دان کش بدیوار حصاردین درست
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار ؟	پاسبان درخواب ودرهر رخنه دزدی دیگرست

زر وسیم :

چیست زرّ ناب رنگین گشته خاکی ز آفتاب	هر که کرد افسر ززرّ ناب خاکش برسرست
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا	در برش دل بحر دانش واوشه بحر وبرست
زن نهٔ مردی کن و دست کرم بگشا که زر	مرد را بهر کرم زن را ز بهر زیورست
نیست سرخ از اصل گوهر گونهٔ زر گوئیا	بهرداغ بخل کیشان کرده سرخ ازآذرست
زر بود در جیب مال و میل او درجان وبال	لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست
معنی زر اترك آمد مقبلی کو برد بو	ز امتثال امر زر در ترك دنیا بو ذرست

دست کارگر :

مرد کاسب کزمشقت میکند کف را درشت	بهر نا همواری نفس دغل سوهانگرست
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله	وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست

دانش آموزی :

نیکی آموز از همه از کم زخود آخر چه عیب	راستی درجدول زر گر زچوبین مسطرست
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار عمل	قصرشه را پاسبان بربام و دربان بردرست

علو همت :

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای	کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پر است
راه عزلت جوی و خرم زی که چندین قهقهه	کبك از آن دارد که دور از خلق بر کوه ودرست

تحمل دوستان :

نا پسندی گر رسد از یار روشندل چه باك ؟	نیست عیبی آب صافی را که خاشاك آورست
لشکر انعام نا دیده بیانگی تفرقه است	دفتر شیرازه نا کرده بیادی ابترست

سعی درجوانی :

درجوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل	میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست
مفتی تر دامن از مستی نوازد همچو دف	دفتر خود را دف تر دامن آری دفترست

بطلان فلسفه :

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن
همسفه باشد که دارد حکم کل آنچ اکثرست

فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت
من ندانم دیگری راسوی اوچون رهبرست

بطلان نجوم :

آن بد اختر کش منجم گفتهٔ چون هر اثر
پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
اختیار جمله گم در اختیار داورست

تخطئه بوعلی :

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذرست

دست بگسل از شفای او که دستور شقاست
پای یکسو نه ز قانونش که کانون شرست

وصف قصیده :

جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضه ایست
کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع
در کمال خوبی آن یك خواهر این یك خواهرست

لجة الاسرار اگر سازم لقب اورا سزاست
زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست

حجة الاحرار اگرهم ضم کنم با آن رواست
زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گسترست

مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات او
در صفا و محکمی شاید که گویم مر مراست

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

* * *

قصیدهٔ « جلاء الروح » درجواب خاقانی و خسرو :

دانائی و نادانی :

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

زهرکس ناید این استاد شاگردی؛نه هر کوهی
بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را
دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی
که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یك نکته زمضمونش
سوادُ الوجه فی الدارین یك نقطه زعنوانش

تحمل رنج و محنت :

خدنگ محنتی کز شست فقر آمد نهال آسا
بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بار ورزانسان
که پیرامون خود جاوید بینی میوه افشانش

بی نیازی :

نشاید رخ بپیش هرعوان دستارخوان کردن — زمرغ ومیوه برخوان گرچه هست انواع الوانش
خورد آب ازنم چشم یتیمان میوهٔ باغش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

بهشت باطن :

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن — که دوزخ نفس تواست وخویهای زشت نیرانش
چرا ازخویشتن بیرون رود عارف تماشا را — شکفته دردرون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ایمان و فلسفه :

چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی باری — که از بهر خلاص خویش پوئی راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخول است قانونش — مکش رنج شفای او که معلول است برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهرگامی — گلی چون شافعی یا لاله بینی همچو نعمانش

شاعری جامی :

چه گوهر بخش دریائی است طبع دورغورمن — که لفظ ومعنی با کست ورنگین درومرجانش
بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه — که پیچیده است بهرقوت جانهادست لقمانش
چو دیبائیست از نقش تکلف ساده نظم من — چه غم کز سادگی خواندفلان بی نقش وبهمانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیك نه چندان — که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی — چوخال اندك فتد بررخ دهد حسن فراوانش

یاد اساتید :

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی — بمهمان خانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش
چو درسیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره — ملاحت های وی افکند شوری در نمکدانش
اگر چه نام مرآت الصفا شد گفتهٔ او را — چو بود انوار خورشید الصفا ازچهره تابانش
«جلاءالروح» کردم نام این چون هیچ مرآتی — ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل بارانی — که ازهرچ آن نه بهرتست شوید پاك دیوانش

***　　***　　***

درشرح ضعف پیری وعیب شیب - استعمال عینك :

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزان درخت همین میوهٔ غمست برم
ز بسکه آینه ام عیب شیب موی بموی — بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دوچشم کرده‌ام از «شیشهٔ فرنگ» چهار — هنوز بس نبود در تلاوت صورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

ز تیزگوشی بودم چنان که از ره سمع — حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
زدست رفته کنون گوش و بی اشارت دست — نمیشود ز مقالات دوستان خبرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف — عصا نگیرم سست است پای ره سپرم
ز ضعف تن شده ام آن چنان که گر بمثل — گران شود سرم ازخواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم

حماسه :

فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم — که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم — غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
بقصد کسب غنا گنج زرطلب چه کنم ؟ — که با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور — اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا — وگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال سست ز اوج بلند — سوی حضیض کزاین آب ودانه بهره ورم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز — گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم ؟
پر فرشته مگس ران من شود چو نهند — ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
ببحر شعر اگر فکر من شود غواص — بهای یك گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلك من کند جنبش — ز نخل خشك دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت ، من آن شجرم
ولی چسود کر در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

* * *

۲ ـ غزلیات

توحید :

یا من بدا جمالك فی کل مابدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دم بدم چونی — وین طرفه ترکه ازتونیم یك نفس جدا
عشقست و بس که‌دردوجهان‌جلوه می کند — گاه از لباس شاه وگه ازکسوت گدا
یك صوت بردوگونه همی‌آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
بر خیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز — بر عاشقان غم زده ز آن جام غم زدا
زان جام‌خاص کزخودیم چون دهد خلاص — در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا
جای ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم و السلام علی تابع الهدی

درعشق :

لب لعل تو کام اهل وفا — لعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تواند صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی توخوش توانم زیست همچو موی تو فتنهٔ ز قفا
یاری کس نخواهم اندر عشق حسبی الله وحده و کفی
گر چو یوسف شوی ز ما غائب همچو یعقوب ماو یا اسفا
بجفا داغ دیگران میسند چند میسوزیم بداغ جفا
جرم جامی هوای خوبانست غفر الله ذنبه و عفی

درمذمت اهل ظاهر و ستایش صاحبان عرفان :

یارب انصافی بده‌آن شیخ دعوی داررا تا بخواری ننگرد رندان دردی خواررا
شرع راآزار اهل دل تصورکرده است زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع برگنج حقیقت قفل وشرع‌آمد کلید تا دهد زآن‌گنج بیرون‌گوهر اسرار را
هرکه جنباند کلید شرع را بر وفق طبع طبع نگشاید برویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست نیست جزجهل جبلی موجب این انکار را
بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت خواجه مزکومست ازآن منکربود عطاررا
سرّوهدت منطق‌الطیراست جامی لب ببند جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

درعشق :

آن‌کیست سواره‌که بلای‌دل ودین است صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست سرویست خرامنده چو برروی زمین‌است
آشوب جهانست اگر اسب سوارست آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش وآبم ز دل و دیده چو دیدم کافروخته رخساروعرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو گره افکند در ابرو اینك سر و شمشیر اگر برسرکین است
گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد صد شکر خداکوهمه دان وهمه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست ازپسته شکرریخت‌که آری‌سخن این‌است

درمعارف وزهد :

چرخ‌را جام‌نگون دان‌کزی عشرت تهیست باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
از بقا گردون قبائی برقد یك تن ندوخت خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کو تهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن زسنگ ناکسان خوش‌تهیدستی‌که‌او آزاده چون‌سروسهیست
راه‌بس باریك وشب‌تاریك ودزدان‌درکمین بی دلیلی عزم ره‌کردن دلیل بی رهیست
خوش‌برآباقطع‌ووصل‌ای‌باغبان‌همچون‌نهال گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست
هرکه چون جامی درین ره شد زماومن‌تهی گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

بی اعتباری دنیا :

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج چو نقد وقت تو شد نقر خاك برسرگنج

بکشت و کار جهان رخ میار کاخر داو ز کشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین که زاغ نغمه سرا گشتتو جغد قافیه سنج
گریز یکدوسه روزی زحبس حس وجهت که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر که آن شکنجه وبندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور نگر که لاله بس نکند از دلال وغنچه زغنج
ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی ز جنبش فلك وگردش زمانه مرنج

عشق وعرفان :

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لائق جانان بکف آر ای زاهد ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن منکر فعل خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یکسرمویست زلطف تووهست یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هرکجا شوخ ملیحی است دلم کشتهٔ اوست خاصه آن چشم خوش و آن لب جانبخش ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

پاکروی :

آنچه از آتش غم با دل غمناك رود گر برآرم دم ازآن دود بر افلاك رود
بنده ام پاك روی را که درین دیر کهن تا زید پاك زید چون برود پاك رود
زیر هر سنگ فتادست سر سر هنگی پر دلی کوکه درین راه خطرناك رود
سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراك رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام حیف باشد زچنین پای که بر خاك رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام که نه با عهد درست وکفن چاك رود
جامی ازخط خوششپاك مکن لوح ضمیر کاین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراك رود

درعشق :

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد ز آهم بر فلك کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن سوزم که باشد چراغ از بهر آن تاشب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد مبادش ز آن سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست از پختگی دور ز یاربهای ما یارب بسوزد
چو بر جامی شود سوز تو غالب متاع هستیش اغلب بسوزد

اهل صفا :

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هرشب ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

گوجام صاف ودامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کارمن آخر کجا کشد

برحرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلك صنع که خط خطا کشد

جامی زخوان رزق چو نانی کفایتست
آزاده بار منت دونان چرا کشد ؟

عشق و مغازله :

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه بید خوئی بی رحم چنین افتد

جائی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست کز آن بالا سایه بزمین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دلشده را آتش درخرمن دین افتد

عشق تو بمهر و کین هرچند که زد قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
بروی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هرلحظه زنم آهی باشد که ازین ناوك
سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چوسخن راند از لعل شکر بارت
در دامنش از دیده در های ثمین افتد

نصیحت و پند :

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملك همه دنیا ؟ هیچ
لاف دانش چه زنی ایکه بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند

عالمی رازتو پندست که دربندخودی
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکنند
بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هرچه بر خود نپسندی دگران را مپسند

خدمت استاد :

یاد آن مطرب که مار اهرچه بود ازیادبرد
بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمر ها در کوی دانش خانهٔ میساخت عقل
موج زد دریای عشق و خانه ازبنیاد برد

لذت غمهای عشقت درمذاق جان گسست
آرزوی شادی و عیش دل ازناشاد برد

گوش بر افسانهٔ گردون منه کاین کوژپشت
لعل شیرین راباافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد ازدست توهم پیش تولیك
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل ولای می و خشت سر خم کی توان
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد میپرست
شد هنر ور هر که رنج خدمت استاد برد

در مسافرت مکه در بغداد :

بر کنار دجله دور از یار ومهجور از دیار / دارم از اشك جگر گون دجلهٔ خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را / سیل چشم دجله بارم گر شود بادجله یار
گر نبردی آرزوی یثرب بم از کف زمام / کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیدادست از آن / نیست جز ارباب دل را دلز خاراوفکار
وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بارسفر / تا بکی باشد دل از بغدادیانم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی / میکشد بر روی زردم قطره‌های خون قطار
پشت خم گردد چو گردون ناقه‌رادربادیه / گر شود با بار های دل برو جای سوار

زاهدان ریائی :

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش / که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی / تهی ز دین و خرد خالی‌ازبصیرت‌وهوش
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور / نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که درسخن آید هوس کند سامع / که کاش ازین هذیان زودتر شودخاموش
و گر خموش کند حاصل مراقبه اش / ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش / صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش
نگاهدار خدایا مدام جای را / ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

شیخ ریاکار :

شیخ خود بین که باسلام برآمد نامش / نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن / نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی / میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاد است خدایا مپسند / که فتد طائر فرخندهٔ ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس / میبرد روح قدس فیض حیات ازجامش
گر چه از حاصل خود دفتر ایام بشست / نام کس نیست برون از ورق انعامش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی / میشمارد خرد از دائره انعامش

گرمابه :

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش / هزار دل شده شد خاك ره بهر گامش
چو کندجامه ز تن جامه خانه را افروخت / فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چوبرگ گل که بوددر گلاب‌خانه‌نشست / بگرمخانه عرق بر عذار گل فامش
تنش چو نقرهٔخام و هزار مفلس وعور / گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم و برد ناخنه زچشم آرام / چه جای آن که بودزیر ناخن آرامش

نکاست استره یکمو بکام خود ز سرش — شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش
رقیب کو مکشا زر که جامی بیدل — ز چشم اشك فشان داد سیم حمامش

رفیق :

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق — کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان — دامن عاطفت خود مکش ازدست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور ازخط شعاع — یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر — که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلست که داد — گوهر اشك مرا خاصیت لعل و عقیق
هر معاشر بر فیقی دم یك رنگی زد — جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

توحید :

ای ذات تو از صفات ما پاك — کنه تر برون ز حد ادراك
هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاك
آدم بتو شد مکرم ار نه — پیداست مقام ذرهٔ خاك
ازمهر تو هر سپیده دم چرخ — دراعهٔ نیلگون زند چاك
پرورده ز ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاك
در صیدگه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراك
راهیست پر از خطر ره عشق — آنجا همه رهزنان بی باك
بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد از این ره خطرناك
یا رب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاك
کز جام صفا و خمّ وحدت — در بزم مجردان چالاك
آن باده حواله کن بجامی — کز وصمت هستیش کند پاك

در عرفان :

کل ما فی الکون و هم او خیال — اوعکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لا یزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون — هر یکی را برد گرگونه است حال

آن یکی بر جمله ذرات جهان دیده تابان آفتابی بی زوال
و آن دگر ز آئینهٔ هستی عیان دیده مستورات عالم را جمال
وان دگر در هر یکی ان دیگری دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق میخرامد در نهایات وصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد با لب شیرین آن شیرین مقال
وز دلال زلف پر آشوب او گفت با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که کرد گوهر از قعرش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع موج را چون باشداز بحر انفصال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند حال میباید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری چون صدف درقعر بنشین گنگ و لال

مشکل عشق :

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم گوش ادراك بر افسانهٔ اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی لائح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند که کشد رخت اقامت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیرمغان پرس که اوست واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره حشمت او خاك شو و همت خواه تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

کعبه :

بکعبه رفتم و زآنجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنی دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت من ازمیان همه روی دل بسوی تو کردم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان من ازدعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد چو جامی ار همه فارغ من آرزوی تو کردم

اخلاق :

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح و ذم خسان نوك خامه فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن — زهی شبه که من این را بدان بیارایم
بژاژ خائیم از دست رفت مایهٔ عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر کزین پیش یافتم امروز — جز آب دیده و خون جگر نیالایم
فضای ملك سخن گر چه قاف تا قافست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم
سخن چو باد ومن ازفاعلات و مفعولات — ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود — بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم بطبع سخن سنج رنج رخصت دهر — که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری — روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

بیاد دوست :

نه نامهٔ که در آنجا نشان نام تو یابم — نه رقعهٔ که در آن خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه وپیك ازمیانه رفت بدانسان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بررخ نهادی ازخط مشکین — که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
شمائلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی — همه معاینه در سروخوش خرام تو یابم
ز شوق جام توجامی همی نهم لقب خود — بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

مغازله :

خوش آنکه توشب خواب کنیمن بنشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم
باشد بکمانخانهٔ ابروی تو ام چشم — چشمان تو تا کرده ز هرگوشه کمینم
پوئیدن راه تو بسر گر دهدم دست — از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاك درت راز جبینم
خواهم من دلداده خود ازمهرتوجان داد — هر دم که کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جزمهر بتان نیست — دین توکه من در دو جهان شاد بدینم

عشق پایدار :

بودم آن روز درین میکده از دردکشان — که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی — بی نشان نا شده زایشان نتوان یافت نشان

هر یك از ماه وشان مظهر شانی دگرند　شان آن شاهد جان جلوه‌گری ازهمه شان
جان فدایش که بهد لجوئی ما دلشدگان　میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده‌آن به‌که شویم ای‌دل خاك　شاید‌آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ　پیش ازین باده بچش چاشنیی پس بچشان
جامی این خرقه تزویر بینداز که یار
همدم بی سر وپایان شود ورندوشان

صنعت التزام :

ای‌با لب تو طوطی شیرین زبان زبون　کردی عنان زپنجهٔ‌سیمین‌بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم　بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم　جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب‌تشنه‌میروم ز غمت‌گرچه‌میرود　بر رویم ازدودیدهٔپر خون‌عیان‌عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد　زان‌موطلب‌طناب‌وزان‌قدستان‌ستون
درملك‌عشق‌منصب‌عالی‌ودون‌بسیست　نیکان نموده میل بعالی بدان بدون
جامی علم به عالم دیوانگی فراخت　چون‌ساخت‌عشق‌رایت‌فرزانگان‌نگون

در عرفان :

آئینه باش و عکس رخش بین در آینه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال‌تو دیدن بعشوه گفت
گر صاف دل چو آینه باشی هر اینه
ذرات کون آینه های جمال اوست
نقشی دگر نمود رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی ومارندجرعه‌نوش
ما بیننا و بینك الا مباینه
جامی چو در تلا طم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

در عشق (با التزام «اشك») :

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده باران بهارست که بر لاله چکیده
اشکی که رسیدست بروی تو چگویم کز اشك بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو نه عکسیست ز اشکم کش دیده در آئینهٔ رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشك بهرجا که فتاده گلبرك ترو لالهٔ سیراب دمیده
اشك تو میان مژه درهاست که مردم ازبهر بنا گوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشك تو جامی زینسان سخن پاك و روان کس نشنیده

توجه بخدا :

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده ور از دیدهٔ نغنوده شوی

مس قلبی چه تکاسل کنی ؟ اکسیر طلب
زان چه حاصل که به تلبیس زر اندوده شوی

مکن ایخواجه درشتی که درین تیره مغاك
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته شك نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد
تا خوش از بوده و غمناك ز نا بوده شوی

پندارم توئی ! :

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان میبازد و سر در نمی آرد منم
وآنکه خون میریزد و سربر نمیآرم توئی
گر تلف شد جان چه باك این بس که جانان منی
ورز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی
گرچه صد خواری رسد هر دم زدست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی
روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست
تا بآن روی چو مه شمع شب تارم توئی
با که گویم درد خودیا رب درین شبهای غم
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی
گر چه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل
خودفروشی بین که میگویم خریدارم توئی
گفتهٔ یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

۳ ـ مقطعات

فضل و هنر :

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر
فی المثل گردیده را مردم بود نا مردم است

شاخ بی‌برگ ار چه باشد ازدرخت میوه دار
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

عمر :

بازرست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات
جامی ، اما تا مدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد در لجهٔ هستی بکوش
تا از این دریا بر آری صیدمقصودی بشست

اشاره بغزلها :

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر
به هفت بیت شود نغمه‌ساز و قافیه سنج
به هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
نمونه ایست ز معنی درو نهان صدگنج
چوبیت‌بیت‌زهرهفت‌ازآن‌دو مصراع است
گرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یا دو باد کم آنرا
که هفت بیت مراشش رقم زند یا پنج

رضا بقضا :

با قضا جامی رضا ده گر چه حکم او ترا
از نکو سوی بد از بد سوی بد تر می برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر
دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

مصاحبت :

مشوباکم از خود مصاحب که عاقل همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با کم از خودکه او هم   نخواهد که با کمتر از خود نشیند

صنعت لفظی :

رخ زرد دارم ز دوری آن در   زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو   مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشك تبت   تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت   بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی   بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

پایداری :

دلا منشین درین ویرانه چون جغد   سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ   ولی جمله سوی یك اصل رهبر
زهر شاخی سوی آن اصل ره جوی   چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرك   نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

طمع :

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود
جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس
بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ذل طمع :

من که از دولت قناعت رست   گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم   محنت فاقه به که ذل طمع

آزادگی :

جامی مبند توسن همت به میخ آز   همچون خران بآخُر آخر زمانیان
ازخوان خاکیان مطلب لقمه تارسد   نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان

آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل ملك جهان بدیدن روی جهانیان

قناعت :

جامی ارباب کرم نا یاب چون عنقا شدند
اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

منت دونان :

بدندان رخنه در فولاد کردن بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بـآتشدان نگونسار بـه پلك دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهـادن صد شتر بار ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جـامی آسان تر نماید که بـار منت دونان کشیدن

حرص :

حرص چه ورزی که زسود اوسود پنج تو شش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر یطلبك الرزق کما تطلبه

بهارستان :

ای دیده ز نقش تو نگارستانی سلك مژه بی گل تو خارستانی
از مرغ خزان رسیدهٔ خاطر من شد تحفهٔ مجلست بهارستانی

صنعت لفظی :

دی فرستـاد قطعهٔ سویم نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه جا از آن بدونیم تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب اوکای مفـ خر خلق خدا و قاضی حاـ
جت اصحـاب متصف بفضیـ لت بسیـار خواهمت بدعـا

بهارستان :

جهان پناها بادت خدا پناه که هست
ز نقش بندی لطفت جهان نگارستان
شکار چنگل باز ظفر شکارت باد
هزار طایر دولت درین شکار ستان
ز نوك خامه یکی روضه کرده ام ترتیب
که پیش دیدهٔ حاسد نموده خارستان
بکشور تو فرستاده شد بدان امید
که از نسیم قبولت شود بهارستان

تقدیم کتاب (بسلطان یعقوب ترکمان) :

نغز خط دلبری فرستادم همچو یوسف یگانه در خوبی
بو که یابد ز شهریار جهان نظر التفات یعقوبی

عزت نفس :

کنم حرفی ز حکمت بر تو املا که شاید گر بآب زر نویسی
بز هر خویش اگر دست آوری به که از شهد کسان انگشت لیسی

وطن و سفر :

رنج بیگانه در سفر بردن ز آشنای وطن بسی بهتر
زیستن چون بکام خصم بود مردن از زیستن بسی بهتر

بی نیازی :

آن شنیدستی که کناسی ز سرگین زیر بار
گفت شکر آنرا که‌از عزت‌مراسر بر فراخت
بوالفضولی طعنه زد کای کار تو سرگین کشی
کی خردمند این هنر را مایهٔ عزت شناخت

گفت کای نادان کدامین عزّ از این افزون بود
کز پی روزی بامثال تو محتاجم نساخت

سرمایهٔ زندگانی :

جامی آمد درین سرای نبرد دولت مرد عقل مادر زاد
وگر آن نیست شیوهٔ ادبی کرده حاصل ز خدمت استاد
وگر آن نیز نیست سیم و زری که شود پرده پوش شرو فساد
وگر آن نیز نیست حادثهٔ که کند نخل عمرش از بنیاد

٤ - رباعیات

مدح کتاب :

برلوح زمانه نیست یك حرف صواب ازحرفهٔ حرف خوانیش روی بتاب
بی گوش و زبان چه خوش بود فهم خطاب زین خامش گویا که کتابست کتاب

ذم کتاب :

دررفع حُجُب کوش نه در جمع کتب کز جمع کتب نمیشود رفع حجب
در طی کتب کجا بود نشئهٔ حب طی کن همه را و عُدالی الله و تُب

همه اوست :

همسایه و هم نشین و همره همه اوست دردلق گدا و اطلس شه همه او است
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

سوفسطائی :

سوفسطائی که از خرد بیخبر است گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیال است ولی پیوسته در وحقیقتی جلوه گراست

روز و شب :

روزم بغم جهان فرسوده گذشت شب در هوس بوده ونا بوده گذشت

عمری که ازو دمی جهانی ارزد   القصه بفکر های بیهوده گذشت

تم المبحث :

تا چند کنی بحث قدیم و محدث   تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یك عین قدیم دان در اطوار ظهور   آنگاه بدوز لب که تم المبحث

طلب کمال :

ای دل طلب کمال از مدرسه چند   تحصیل علوم حکمت و هندسه چند
چون وسوسهٔ دل است تحصیل علوم   شرمی زخدا بدار این وسوسه چند

ایهام بکتاب علم کلا م :

گشتی موقوف بر مواقف قانع   شد قصد مقاصدت زمقصد مانع
هرگز نشود تانکنی کشف حجب   انوار حقیقت از مطالع طالع

افسر فقر :

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان   وز افسر فقر سر فرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان   زآن ره که نه‌سوی تست بازم گردان

تاریخ جهان :

تاریخ جهان که قصهٔ خردو کلان   درجست در اوز شهریاران ویلان
در هر ورقش نوشته فی عام کذا   قدمات فلان و فلان و فلان

ازتو ! :

ای حسن بتان ماه سیما از تو   وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما زدست ایشان یارب   ز ایشان نالیم یا ز خود یا از تو

هیچ و کم از هیچ :

من هیچم و کم زهیچ هم بسیاری   از هیچ کم از هیچ نیاید کاری
هر سر که زاسرار حقیقت گویم   زآنم نبود بهره بجز گفتاری

اشعار برگزیده از «هفت اورنگ»

۱ ـ سلسلة الذهب

توحید :

هر که را عقل خرده بین باشد　　پیش او این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین وهرچه در او　　باشد ازجسم وجان چه کهنه‌چه نو
نیست آن را زصانعی چاره　　که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید　　نقش بی دست خامه زن که شنید
هرچه آورده سوی هستی پی　　یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او ونه جوهر　　هرچه بندی خیال از او برتر
از همه در صفات و ذات جدا　　لیس شیی کمثله ابدا

حکایت شیخ ابوسعید ابو الخیر که ازخود تلفظ «ایشان» کردی :

شیخ مهنه که بود پیوسته　　از «من» و«مای» خویشتن رسته
صد حکایت زخویش واگفتی　　لیك هرگزنه« من» نه «ما» گفتی
رفتی اندر صف صفا کیشان　　بر زبانش بجای من «ایشان»
بود بروی شهود حق غالب　　دید خود را زچشم خود غایب
گرتو گوئی که شیخ دین زچه رو　　لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق　　هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران　　محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند　　غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او　　لاهو فی الوجود الاهو ....

حکایت پادشاهی که پسران را باتحاد و اتفاق اندرز میداد :

خسروی را که بود فرزندان وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله سازی و فن داد تیری که زور کن بشکن
یك بیك را چو قوت تن بود زور کردن همان شکستن بود
تیر ها دسته کرد دیگر بار نه فزون و نه کم ز آن بشمار
نتوانست کس که زور زند دسته تیر ها بهم شکند
گفت باشید اگر بهم هم پشت بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست زودتان اوفتد ز خصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی بکسی که بود زور او کم از تو بسی
تا بد انگشت تو چنان بشتاب که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهر پنج تا بیش پنجه دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوت معتاد که نباشد میسر از آحاد

در مذمت علماء ظاهری و پای بندان علوم رسمی :

خدمت مولوی چه صبح وچه شام دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی در خیالش ز هر ورق سبقی
نه بجانش «طوالع» انوار تافته از «مطالع» اسرار
کرده « کشاف » بردلش مستور نور کشف شهودو ذوق حضور
از «مقاصد» ندیده کشف «نجات» بی خبر از «مواقف» عرصات
از « هدایت» فتاده در خذلان وز «بدایت» نهایتش حرمان
نه شبش را فروغی از «مصباح» نه دلش را گشادی از «مفتاح»
بی فروغ وصول تیره و تار از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتاب های سره از خری همچو خشت کرده خره

قصر شرع نبی و حکم و نبی — جز بران خشتها نکرده بنی
ز آن بمجلس زبان چو بگشاید — سخنش جملـه قـالبی آیـد
صد مجلد کتـاب بنهـاده — در عذاب مخلـد افتـاده
از مجلد ندیده غیر از پوست — پی نبرده بمغز ها که دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب — مغز هـا بهرهٔ اولوالالبـاب
مرد دانا زخوان چو میوه خورد — افکند پوست تـا بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت وخوی — پوست چیندهمی زبرزن و کوی
سرپر اندیشه هـای گونـاگون — لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عـامه احیانـا — سوی مسجد جنـاب مولانـا
بـا چنین حال ، بـاطنی معمور — نیز خواهد زهی خیـال غرور
میکند بر دل آن تمنی خوش — شرم باشد از آن عمامـه و فش
این بود سیرت خواص انـام — چون بود حال عـام کالانعـام ؟

انسان چیست :

حد انسان بمذهب عـامـه — حیوانی است مستوی القـامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی — بد و پارهسپر بخـانـه و کوی
هر کـه را بنگرند کانسان است — میبرندش گمان که انسان است
و آنکه خود را گمان بردزخواص — میفزاید برین معانی خـاص
شیخ خود بین برد ز نـادانی — ظن کـه او شد کمـال انسانی

در فضیلت حیا :

چون حیا شعبهٔ ز ایمـان است — بیحیـائی دلیل طغیـان است
هر کـه موقن بود بآنکه خدای — حاضر و ناظر است در همه جای
درو دیوار و حاجب و بوّاب — نیست در دیدهٔ خدای حجاب

در پس پرده هـای تو بر تو	کی تواند مخالفت با او ؟
هر که داند کزاوج قمهٔ عرش	تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایك پر است و از ارواح	مطلع بر هیا کل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام	بر امور قبیح کرد اقدام ؟
هر که داند که کاملا ن بشر	کـه نهانند در میان بشر
از همه خوب و زشت آگاهند	لیك افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت	دست بردن بفعل ناخوش و زشت ؟
هر که داند که مؤمن آگاه	متفرس بـود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان	هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور	کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح	مترسم برسم اهل صلاح

وصف نسخهٔ قرآن :

مصحفی جو چو شاهد مهوش	بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهد گلعذار مشکین خط	چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور	سبزه اش مشك و تربتش کافور
جد ولش چون چهار جوی بهشت	فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش	رسته گلهاست گرد انهارش
سوره هایش همه قصار و طوال	قصر ها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شگرف	جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری	که از آن در توان بر آن گذری
رسد از هر دری گه و بیگه	طالبانرا صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر برّو نوال	خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون	وقف بر وی همه معانی عون

کلماتش مفرق ظلمات حرفها ظرفهای فیض حیات
چون نجوی بر اوج سیاره متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار هر یکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر چون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی وقف او کن قوای روحانی
چشم بر خط و عجم نقطه گذار دل بمعنی زبان بلفظ سپار
گوش از او معدن جواهر کن هوش از او مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج و مج حرفها را ادا کن از مخرج
دور باش از تهتك و تعجیل کام گیر از تأمل و ترتیل

یار بد و مار بد :

بخردی گوهر خرد سفته است ماربد به ز یار بد گفته است
مار بد جز بگرد تو نه تند یار بد عقل و دین زبن بکند
مار بد گر بیفکنی سنگی جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار در ببندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمر های مدید ناید اندر سر او خانه پدید
باشد آسان از آن حذر کردن نقد جان از کفش بدر بردن
یار بد از فسون و افسانه با تو همخوابه است و هم خانه
کی دهد دست رستن از کیدش یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش، دانی یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد یار بد خصم جاودان باشد...
دور باش از در خدا دوران راه هجرت گزین ز مهجوران

ز آنکه آسان ز شرشان دوری ندهد دست جز بمهجوری
گفت روباه بچه با روباه کای ز مکر سگان ده آگاه
بازئی کن مرا کنون تعلیم که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازئی نبینم به که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو، چشم تو بروی نفتد؛ ور نه آیدت از پی

کم آزاری و نیکو کاری :

نیست اندر اصول دینداری هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود خارو خاشاك کشتزار وجود
پاك شو پاك کاین خس و خاشاك ندمد جز ز طینت نا پاك
ای که همت بسوی آن داری که شوی شهره در نکوکاری
غیر ازینت مباد اندیشه که کم آزاریت شود پیشه

دستور خاموشی - در شرح حدیث نبوی :

مصطفی کش جوامع الکلم است که بدان سلك شرع منتظم است
بعد من کان مؤمن بالله و بیوم ینال فیه جزاء
گوهر صدق بی تفاوت سفت فلیقل خیراً اولیصمت گفت
خیر گو خیر ور نه خامش کن هر چه جز خیرزان فرامش کن

قدر وقت شناسی :

(حکایت اسکندر در ظلمات در زمینی که سنگ ریزهٔ آن جواهر بود.)

چون سکندر بقصد آب حیات کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا می شد از یسار و یمین بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه و رسم ستیزه بگذارید　　بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرست بی شك وریب　　کیسه زین پر کنید دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت　　کز چه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت　　که بدو جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شك در اسکندر　　آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهودست　　هر که گفتست باد پیمودست
زیر نعل ستور لعل که دید ؟　　درو گوهر برهگذر که شنید؟
زان محل برگذشت دست تهی　　جحد و انکار را رهین و رهی
وانکه آئینه سکندر بود　　سرّ جانش در آن مصور بود
ز آنچه از وی شنید باور داشت　　وآنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگسار های نفیس　　کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی　　تافت خورشید شان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر　　گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگریزه نمود　　چون بدیدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و واویلی　　ز اشك حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی میگزید دست که چون　　زین گهر بر نداشتم افزون
وآن دگر خون همیگریست که آه　　نفس و شیطان زدند بر من راه
خاك انباشتم بدیدهٔ هوش　　سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری　　کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی　　وقتم اینسان بمفت نگذشتی

قیمت آدمی : (شرح حدیث)

هر که را بنگری ز دشمن و دوست　　قیمت او بقدر همت اوست
هر که را همت آن بود که مدام　　رودش در درون شراب و طعام

قیمت او اگر بیفزاید آن بود کز درون برون آید
چه از آن زشت تر بود بجهان که طفیل شکم کنی دل‌وجان
دل‌وجان بهرآب و نان خواهی عقل‌و دل بهر این‌و آن خواهی
همت تو همه شکم باشد هر چه غیر شکم عدم باشد [1]

اعتدال :

معتدل‌شو که هر که اهل‌دل‌است در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عزّ و شرف بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعزّ و بها حکم خیر الامور اوسطها

طومار عمر :

بود عمرم سفید طوماری در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد در آن نوشته خطی که‌نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی درومصون زعوج چون الف‌بلکه‌کاف‌وش‌همه‌کج

نصیحت ملوك :

حق زشاهان بغیر عدل نخواست آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمهٔ است بس‌موزون کش بود راستیّ وعدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای چون ستدخیمه بی‌ستون برپای

مذمت طمع :

هر که را دل بعدل شد مایل طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند هر دو یکجا قرار کی یابند؟
چون بکوبد طمع در مسکن عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدارا ننگ کی سزد شاه را بآن آهنگ

---

۱ - این قطعه در شرح حدیث نبوی است که فرمود : کلّ من کانَ همتّه مایدخلُ فیه قیمته مایخرجُ عنه

حیف باشد ز شاه فرخ فر ظلم جوئی پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس گو مده دل بزّر و زیور کس
با پسر گفت یك شبی مأمون کای دراقبال وبخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو حرص دنیا مباد آفت تو
هر که را از خلیفگی خدای نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زروسیم که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قدر وقت :

وقت را گفته اند تیغ بران که بود بی توقف گذران
هر کجا تیز بگذرد آن تیغ وانگردد بوای وای و دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی لیك تأثیر او قوی است بسی
قاطع ازبهر دشمن است این‌سیف تو کشی دوست حیف باشد حیف

حلم ملوك :

شیوه شاه نیست آشفتن واندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که برد بار بود در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یك حرف که بسوزد هزار جان شگرف

ادب:

مایهٔ دولت ابد ادب است پایهٔ رفعت خرد ادب است
جز ادب نیست در دل ابدال جز ادب نیست دأب اهل کمال
چیست آن داد بندگی دادن بر حدود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن بموازین شرع سنجیدن
در ادای حدود بی تغییر از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن   نه ز تفریط هیچ فرسودن

کلام عام پسند :

هرچه از بوستان بیخرد است   گرچه شاخ قبول، بیخ رد است
شعر کافتد قبول خاطر عام   خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس وی است   آنچه پخته است جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیرنا خوش زاغ   چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه   کی پذیرد زقصر شه خانه ؟!

فروتنی و تواضع:

پست شو پست تا بلند شوی   بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اوّل فتاد پست بخاك   بعد از آن سر کشید بر افلاك

حکایت سگ و عکس استخوان در آب :

سگکی میشد استخوان بدهان   کرده ره برکنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود   عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر   هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او بشتاب   استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستئی توهّم کرد   بهر آن نیست هست را گم کرد

امتحان دوستان :

رنج و محنت ز دوستان خدای   هست راحت فزای ورنج زدای
داغشان باغ ورنجشان گنج است   گنجشان از کرم گهرسنج است
قهرشان بهر امتحان باشد   امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک   زند از بهر امتحان بمحک

دوست نمایان :

خود پسندان نا پسندیده   موی افزونی اند در دیده
ز آتش کیدشان بکش دامن   پیش‌ازآن دم که سوزدت خرمن
اول اظهار اعتقاد کنند   دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه گذار   بارادت نهند آنجا سر
چون بر آید برین‌نسق یکچند   شود از هر طرف قوی پیوند
آن غرض‌ها که بودشان در سرّ   شود از قول و فعلشان ظاهر
خبث سیرت زصورت و سیما   بر تو گردد یکان یکان پیدا

حکایت ذو النون مصری و بایزید بسطامی :

داد ذو النون ببایزید پیام   کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت   پای درنه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد   آن بود در سرای صلح و نبرد
که‌رودشب بخواب وزهمه پیش   بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار   صبحدم پیش آن شود بیدار
لیك در مجمع طلبکاران   باشد این‌خواب خواب بیداران
هر که عمری زخواب دیده نبست   ندهد این‌خواب یکدم اورا دست

رنج وراحت :

آری آری درین سرای سپنج   با هم آمیختست راحت و رنج
مرغ زیرگ چو در زمین بیند   دانه را دام در کمین بیند
یك زمانی بحزم کار کند   صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش   سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام   کند او نیز سوی دانه خرام

ور رسدشان زدانه رنج وملال　　رو نهد در گریز فارغ بال
ما دراین دام گاه خونخواره　　کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم　　بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم　　دام را جز فسانه نشماریم

عاشقان جمال معنوی :

اهل عالم همه درین کارند　　بحجاب صُور گرفتارند
لیك باشد ز اختلاف صور　　روی هر یك بقبله گاه دگر
پیش ایشان زفرط جهل وعمی　　نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب　　قشرخواریست دأبشان چودواب
چشمشان ازصور چوماند دور　　دل و جانش ز غم شود رنجور
وآن دگرگرچه عاشق صورست　　لیك معشوقش از صور دگرست
حسن معنیست دیده درصورت　　چشم ازو دوختست بر صورت
هست دردیده حسن معنی خام　　نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست　　نیست دردیده حسن‌معنی چست
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین　　نور بی رنگ دیدنش آئین
میکند سوی دیده نور آهنگ　　لیك در شیشهای رنگارنگ

حکایت شمس تبریزی با اوحد الدین کرمانی :

شمس تبریر دید کاوحد دین　　کرده نظارهٔ بتان آئین
در دمشق از هوای غمزه‌زنان　　گرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت　　گفت:«ای‌شیخ‌درچه‌کاری؟» گفت:
« چشمهٔ آفتاب می بینم　　لیك در طشت آب می بینم »
گفت :« هیهات‌این‌چه‌بی‌بصریست؟　　راست بین‌باش‌این‌چه کج‌نظریست؟

سر ز پستی بسوی بالا کن سوی خورشید چشم خود وا کن»

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ دیدن خرق عادت از اولیاء جهل وی بعلم برآمد:

یافت ناگاه آن حکیمك راه پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقل آتش شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل از خلیل بری ز نقص وخلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمـام که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمك ز جهل و استنکار گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست ، کجا گردد از مقتضای طبع جدا ؟
یکی از حاضران ز غیرت دین گفت ای دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست هیچ گرمی به بین درآتش هست ؟
چون نه دستش بسوخت نه‌دامن شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخرّ حق دید جانش از تیرگی جهل رهید

حکایت فکاهی: داستان مرد همدانی که از پسر پرسید هرگز ریش گاو بودهٔ وسئوال پسر که ریش گاو چیست:

با پسر گفت پیری از همدان کای در اطوار کارخود همه دان
خویش را عمری آزمودستی هیچگه ریش گاو بودستی ؟
گفت با او پسر که ای بابا که بود ریش گاو ؟ گو باما
گفت آنکس که بامداد پگاه می نهد پا ز کُنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی یابم امروز بی گمان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن پسرش گفت درجواب که من

بوده ام ریش گاو تا هستم ریش گاویست کار پیوستم

مناجات ـ غزلسرائی دروصف معشوقهٔ ازلی :

ای فروغ جمال تو خوبان پرتو خوبی تو محبوبان

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست؟ جذبهٔ عشق تو کراست که نیست؟

همه ذرات مست عشق تو اند پای کوبان ز دست عشق تو اند

حسن لیلی که راه مجنون زد گامش از کوی عقل بیرون زد

زلف عذرا که صبر وامق برد دل و جانش بدرد و غصه سپرد

لعل شیرین که گشت شکر ریز قوت فرهاد و قوّت پرویز

یك بیك نشأه جمال تو بود که در اطوار مختلف بنمود

زد بهر جا ره اسیر دگر صبرش از دل ربود وهوش زسر

بکمند خودش مقّید کرد رویش ازهردوکون درخودکرد

من هم ای پادشا، گدای تو ام هدف ناوك جفای تو ام

چند سرگشته داریم چون گوی بی سر و پا دوانیم هر سوی

گه بری بر در خراباتم گه شوی قبلهٔ مناجاتم

گه بصلحم کشی و گاه بجنگ گه بشهدم کشی وگه بشرنگ؟

چه شود کزخودم خلاص دهی جام از باده های خاص دهی

برهانی چنان ز خویشتنم که نیابم خبرزخود که منم...

حکایت عاشق شدن کنیزك خلیفه برغلام که هردو خود را دردجله انداختند:

نو بهاران خلیفهٔ بغداد بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی نو خیز در ترنم ز پسته شکر ریز

چون گرفتیچوزهره در برچنگ چنگ زهره فتادی از آهنگ

این حکایت درمثنوی سبحة الابرار نیز آمده است وباین مصرع شروع میشود : « برلب دجله چوزد سبزه بساط »، برای دانستن اصل عربی آن رجوع شود بوفیات الاعیان شرح احوال عمربن بحرالجاحظ دانشمند معروف .

با غلام خلیفه کز خوبی بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر که نبودی بحال خود ناظر
هر دو مفتون یکدگر بودند بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوائی‌ساخت چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشقبازی ساز پس بر آن قول برکشید آواز
کاخر ای چرخ بیوفائی چند ؟ روح کاهی و عمرسائی چند ؟
هرگز از مهر تو نگشتم گرم شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم چارهٔ کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی چارهٔ خود چگونه می سازی؟
پرده ازپیش چاك زد که «چنین !» شد چو ماهی وماه دجله نشین
همچومه خویش را درآب انداخت همچوماهی بغوطه خواری‌ساخت
بود استاده آن غلام آنجا جانی از هجر تلخ کام آنجا
خویشتن راچووی درآب افکند کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توئی دست شستند از جهان دوئی
جامی آئین عاشقی اینست عشق اینست و مابقی کین است
گر بدریای عشق داری روی همچواینان زخویش دست بشوی .

حکایت جوان معشوق و پیر عاشق :

بود شوخی نشسته بر لب بام — با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز — گشته نازش هلاك اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده — پشت از بار دل دو توی شده
روی خود را بخاك می مالید — وز دل دردناك می نالید
کای پسر از تو سینه چاك شدم — رحمتی کز غمت هلاك شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار — حاجت من بیك نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری — من که باشم که تو بمن نگری؟
در برابر نگر برادر من — که بخوبیست صد برابر من
پیر مسکین چوآن طرف نگریست — تا به بیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر — وز لب بامش او فکند بزیر
کانکه ما را بعشق نام برد — در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز — ورنه‌ازدیده‌خون‌فشان شب‌وروز

خطاب شیخ ابوعلی دقاق به آفتاب :

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی — شیخ دین بر کنار بام شدی
اشك خون ریختی گهر سفتی — رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهانگرد آسمان پیمای — شب تاریك کاه روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه — سر زدی با هزار فر و شکوه
تا با کنون که گردی ازتك وپوی — زرد رو در دیار مغرب روی
کوههای بلند ببریدی — تیغ آهخته زیر پا دیدی
بس بیابان ژرف پی در پی — که بیك قرص گرم کردی طی
از بسی بحر ها بزورق زر — برگذشتی ز جوع نا شده تر

---

۱ این حکایت‌درسبحة‌الابرار نیزبه نظم آمده ، و باینمصراع شروع میشود :
« چارده ساله مهی برلب بام . . . »

ده بده کو بکو و شهر بشهر یافتند از فروغ فیضت بهر
هیچ جا دلشکستهٔ دیدی وز خود و خلق رستهٔ دیدی
کش ازین غم بود بدل دردی یا ازین راه بر رخش گردی؟
سخنان گفتی این چنین بسیار که شدی آفتاب تا دیدار

مصاحبت زاغ و کبوتر و حل مشکل آن برحکیم :

زد حکیمی بطرف باغ قدم دید زاغ و کبوتری با هم
هردو فارغ نشسته بر یکشاخ در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خُرده شناس کین نه بروفق حکمتست وقیاس
صحبت جنس جزبجنس که دید؟ الفت بی مناسبت که شنید؟
ناگه از شاخ آمدند فرو بتمنای آب بر لب جو
برسر خاك در شتاب شدند لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید ز آنجا که تیز فرهنگیست که میانشان مناسبت لنگیست

در تفسیر حدیث « من تشبّه بقوم فهو منهم » :

هر که در دین پاك کیشانست بحدیث نبی از یشانست
با توگویم که دین ایشان چیست گر توانی بدین ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن دل باخلاق او بپروردن ....

داستان « عتیبه » و « ریّا »

این داستان را جامی چنانکه دأب وعادت اوست با شرح و بسط بسیار وحشو وزوايد بیشمار که غالباً باطناب میکشد ازاصل عربی ترجمه نموده وبنظم آورده[1] ودردفتردوم سلسلةالذهب مندرج فرموده است.

---

۱ - رجوع شود بکتاب «تزيين الاسواق بتفصيل احوال العشاق» چاپ مصر ص ۷۶، ولی برنویسنده معلوم نشدکه شیخ داود انطاکی مؤلف کتاب اصل روایت را ازکجا گرفته .

اشخاص این حکایت عبارتند از: ۱ - عتیبة بن الحباب الانصاری که جوانیست شاعروظریف ازبنی انصار وساکن مدینه. ۲- «رّیا» بنت الغطریف السلمی که معشوقهٔ عتیبه است و او دختری صاحب جمال وصاحبدل میباشد. ۳ - عبدالله بن معمرقیسی(درجامی بنام معتمر ذکر شده) و از اشراف عربست. ٤ - پدر ریا که او نیز از اشراف عربست.

این روایت غمنامه ایست عشقی وبسیارلطیف که عاشق ومعشوقه بعد ازهجر بسیار بمزاوجت نائل میگردند وبعد ازآنکه داماد مهریهٔ گرانبها برای زواج عروسی میدهد و با او بوطن (مدینه) مراجعت میکند دربین راه دچارحملهٔ سوارانی راهزن شده وپس از مقاتله کشته میشود و عروس هم پس ازآنکه بیتی چند براومیخواند نالهٔ کرده برسرکالبد اوجان می‌سپارد، ومعتمرآن هردورادریك قبربخاك می‌سپارد. پس ازهفت سال که بزیارت قبرایشان میآید درختی برسرآرامگاه آنان رسته می بیندکه آن را اهالی آن دیار «شجرة العریسین» نام داده بودند.

ازاشعاری که عتیبه درشوق معشوقه ساخته این ابیات است

أراكم بقلبی من بلادٍ بعیدةٍ   تراکم ترونی فی القلوب علی البُعد
فؤادی و طرفی یأسفان علیکم   وعندکم روحی و ذکرکم عندی
ولستُ ألذّ العیش حتّی أراکم   ولوکنت فی الفردوس اوجنة الخلد

جامی این ابیات را بدینگونه ترجمه فرموده:

شد خروشان بدلخراش آواز   غزلی سینه سوز کرد آغاز
«کای زمن دور رفته صد منزل   کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری   سوی خونین دلان نمی‌گذری
مانده دور از در تو آب و گلم   بر رخ تست چشم وجان ودلم

مهر تو کرده در دلم مسکن　　دل من بردرت گرفته وطن
خواهشم بین مباش نا خواهم　　کز دو عالم همین ترا خواهم
بیتو برمن بلای جان باشد　　گرچه فردوس جاودان باشد

درپایان حکایت بعد از آنکه ریّا بسر جسد عتیبه میآید میگوید :

« تَصبرت لا أنّی صبرتو انما　　أعلّل نَفسی انها بك لاحقه
ولو انصفت روحی لکانت الی الرّدی　　امامك من دون البریّه سابقه
فما احدٌ بعدی و بعدك منصفٌ　　خلیلاً ولا نفسٍ لنفسٍ موافقه
ثم شهق شهقة فماتت فوارینا هماما »

و جامی این ابیات را چنین ترجمه فرموده :

کای عتیبه ترا چه حال افتاد　　کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی‌لقای تو من　　کاشکی بودمی بجای تو من
عقل برعشق من زند خنده　　که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و زجان برآورد آه　　رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد　　روی بر روی او نهاد و بمرد
ترك هجران سرای فانی کرد　　روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفا داری　　بر گرفتند نوحه و زاری
دیده از غم پرآب وسینه کباب　　پاك شستندشان بمشك وگلاب
از حریر وکتان کفن کردند　　در یکی قبرشان وطن کردند
در تك خاك غرق خونابه　　تـا قیامت شدند همخوابه

*** *** ***

گفتار در عدل :

ای بشاهی کشیده سر به سپهر — خاك پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه — که شدی مر خدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر — سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی — خلق را کی ز خوراماں بودی ؟
هر که را تیغ خور بفرق سرست — سایه آن راز زخم او سپرست
خق نشاندت بتخت دادگری — تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی — آفت جان این و آن باشی
عدل را رو بچرخ والاکن — ظلم را در چه عدم جا کن
دست ظالم اگر نیاری بست — که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو — صاحب اقتدار اوست نه تو

حکایت پادشاه دادگستر :

در خزان عدل پیشه سلطانی — گذر افکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان — غیرت کار گاه رنگرزان
دید یکجا که کرده از دیوار — سر برون شاخی از درخت انار
حقه های عقیق تازه و تر — بروی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آن را — بامین خرد سپرد آن را
او همیرفت و لشکر انبوه — میرسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که باز گشت از راه — در همان شاخسار کرد نگاه
دید بروی انار ها بر جای — آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری — شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز — در جهان آفتاب عدل افروز

تخم عدلم بدل تو کاشتهٔ سپهم را بر آن تو داشتهٔ
ور نه ازما گروه بس گستاخ دیر ماند این انار ها بر شاخ

حکایت خواب دیدن عبدالله عمر پدر را :

دید پور عمر به چشم خیال مر عمررا پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد که ز حال منت نیاید یاد
گفت ازوقت مرگ تا امروز حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تادران تنگنای حادثه زای رفت از دست بی زبانی پای

حکایت در دادگری غازان :

سرور خیل غازیان غازان بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت نا سرهٔ از فقیری ز کاه تو برهٔ
خواست ازوی فقیر دهقان داد بسیاست گریش فرمان داد
گفت باشه وزیر وزر اندوز بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد جان دهقان برای جو کاهد
ورزجو نیز دارمش معذور بروی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم طمع آرد به خانهٔ مردم

آتش افتد چو در در خانه   بایدش ز آب کشت مردانه
کز در خانه چون ببام رسید   کی کس از کشتنش بکام رسید؟
پس بفرمود تا کنند سپاه   خرمن کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند   واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن   شد جهان از فروغ او روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست   جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر بر زد   سر برین نه رواق اخضر زد

در نکوهش خشم و ترجمهٔ حدیث نبوی:

بغضب جان هیچکس مخراش   حرف آسایش از دلش متراش
ز آتشی کز غضب بر افروزی   اولا خانمان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد   ز آتشت دود یا شراره رسد
آب حلمی بزن بر آن آتش   تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست   وین سگی و ددی زبی خردیست
هر که را از خرد مدد باشد   کی در آن تن دهد که بد باشد
در رهی می گذشت پیغمبر   با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست   گرد سنگ بزرگ کرده نشست
گفت کاین دست و پا خراشیدن   چیست واین سنگ راتراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم   زور مندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ   هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست   مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد   خشم را زیر پا تواند کرد

حکایت نوشیروان :

کرد نوشیروان شه عادل　نیمروزی ببام خود منزل
دید برپشت بام همسایه　پیر زالی فقیر و بی مایه
قامتی کوژ و کوزهٔ دردست　چون‌وی ازروزگار دیده‌شکست
نه ورا نایژه نه دسته بجای　نه تهی کایستد بآن بر پای
خواست تا حیلهٔ برانگیزد　آب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان‌حیله‌ها که می‌انگیخت　می فتاد ، آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چواورا دید　از مژه اشك مرحمت بارید
گفت باخود که وای برما باد　خشم خلق و خدای برما باد
که بپهلوی ما فقیری را　عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست　که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش　ببر او فرستد از برخویش
باز گفتا مباد کاو داند　کاین‌چنین دیدم و ، خجل ماند
برفقیران کوی خود یکسر　کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشت بهره مند از وی　کس نبرده بقصهٔ او پی

در نکوهش نمامی و حکایتی درین باب :

ابن عباد آن بری زعناد　یار عُبّاد و سازگار عباد
سوی او ساعئی بُخبث سرشت　بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان، آن بمال چون قارون　شد برون زین نشیمن واژون
وارث مال آن زناکس وکس　طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آن که دست بگشاید　مال آن هرچه هست برباید

شاید او نیز کاسهٔ لیسد یا برین دوك رشتهٔ ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید وین حروفش بپشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن باد پروردهٔ نبات حسن
مال آن نیز باد روز بروز در فزایش زدولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد بهر ما دعوی کفایت کرد
دل زشادی تهی وکف زدرم ابد الدّهر خوار باد و دژم

وصف پزشك :

کیست حارس ؟ طبیب روشن رای سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل کرده آن را زآزمون تکمیل
مقبلی ، مشفقی ، نکوکاری ، خاطری زو ندیده آزاری
باهمه بذله گوی و خندان روی باهمه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین زسنگدلی نه گره بر جبین زتنگدلی
طلعت او شفای بیماران خنده اش راحت جگرخواران
مترّقب لقای یزدان را مترصد رضای رضوان را

همت بلند :

هست همت چو مغز و کار چو پوست کار هرکس بقدر همتّ اوست
همتّ مرد چون بلند بود در همه کار ارجمند بود



٢-سلامان وابسال

برادر یادوست :

گفت با دانشوری آن ساده مرد — کای بدانش نزد هر آزاده فرد
بازکن زاین نکتهٔ پوشیده پوست — که برادر به بود یایار ودوست ؟
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز — ز آن برادر به که باشد یار نیز

مذمت میخوارگی :

دشمن‌هوش‌است می ای‌هوشمند — دوست را مغلوب دشمن کم‌پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار — نیم جو هوش ارفروشدروزگار
بخردآن‌بهتر که‌عمری‌خون‌خورد — تا خرد آن نیم جوهوش و خرد
نی که گیرد یکدوجرعه می بکف — نقد دانش را کند یکسر تلف
پا نهد از حد دانائی برون — رخت خویش‌آرد بسرحد جنون
عمرها می‌خوردی وبیخودشدی — بندهٔ فرمان نیك و بد شدی
زآن همه میخواری و خرم دلی — حاصل تو چیست جزبیحاصلی؟

حکمت سلاطین ویا سلاطین حکیم :

شاه چون نبود بنفس خود حکیم — یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست — کم فتد قانون حکم او درست
خالی ازنعت و نشان عدل وظلم — فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجای عدل کار — عدل را سازد بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب — چشمه‌سارملك ودین‌گردد سراب
نکتهٔ خوش‌گفته است‌آن‌دوربین — عدل دارد ملك را قائم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آمد فره — ملك را از ظالم دین دار به

حکایت داود پیغمبر و سلاطین عجم :

گفت با داود پیغمبر خدای کامّت خودرا بگو ای نیك رای
کز عجم چون پادشاهان آورند نام ایشان جز به نیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دینشان بود عدل و راستی آئینشان
قرنها ز ایشان جهان معمور بود ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی داشتند از عدلشان آسودگی

زن :

زن چه باشد ناقصی درعقل و دین هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دان از سیرت اهل کمال ناقصانرا سخره بودن ماه وسال
پیش کامل کو بدانش سروراست سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
برسر خوان عطای ذوالمنن نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
گردهی صد سال زن را سیم وزر پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای ششتر دوزیش خانه از زرین لگن افروزیش
لعل و دُر آویزهٔ گوشش کنی ثوب زرکش سرّشب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام خوانش آرائی بگونا گون طعام
چون شود تشنه بجام گوهری آبش از سر چشمهٔ خضر آوری
میوه چونخواهد زتو همچون شهان نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری درتاب وپیچ جمله اینها پیش او هیچست هیچ
گویدت کای جانگذار عمرکاه هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا خالیست آن لوح از حرف وفا
درجهان اززن وفاداری که دید غیر مکاری و طراری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش همدمی از تو قوی تر بایدش

چون جوانی آید او را در نظر　جای تو خواهد که او بندد کمر

***

بود بلقیس و سلیمان را سخن　روزی اندر کشف سرّ خویشتن
هردو را دل برسر انصاف بود　خاطر از زنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان ازنخست　گرچه برمن ختم ملك آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم　تا من از اول بدستش ننگرم
کو چه تحفه بهر من آرد بکف　کش فزاید پیش من عز وشرف
بعد از آن بلقیس از سرّ نهفت　زددم وازحال خویش این نکته گفت
کز جهان برمن جوانی نگذرد　کاندرو چشمم بحسرت ننگرد
در دلم آید که ای کاش این جوان　بودیم دمساز جان تا توان
این بود حال زنان نیك خوی　از زن بدخو نشاید گفت وگوی
خواجه فردوسی که دانی بخردش　برزن نیکست نفرین بدش
کی زن بد کونه نیك آئین بود　پیش نیکان در خور نفرین بود

مذمت شهوت رانی :

چشم عقل وعلم کور ازشهوتست　دیو پیش دیده حور ازشهوتست
هرکجا غوغای شهوت کرد زور　میبرد از دل خرد از دیده نور
سیل شهوت هرکجا طوفان کند　خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت پرگل ولای بلاست　هرکه افتاداندرین گل برنخاست
هرکه یك جرعه می شهوت چشید　تا ابد روی خلاصی را ندید
زان می اندك بحرمت خوار شد　کاندکش مستدعی بسیار شد
ازمی شهوت چو یك جرعه چشی　درمذاق جان نشیند زان خوشی
آن خوشی در بینیت گردد مهار　درکشا کش داردت لیل و نهار
تا نبازی جان براه نیستی　نبودت ممکن کز آن باز ایستی

حکایت مجنون که نام لیلی را بر ریگهای بیابان مینوشت :

دید مجنون را یکی صحرا نورد　در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ زانگشتان قلم　میزند حرفی برای خود رقم
گفت ای مجنون شیدا چیست این؟　می نویسی نامه سوی کیست این؟
هرچه خواهی درسوادش رنج برد　تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح خاك باقی ماندش　تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی میکنم　خاطر خود را تسلی میکنم
می نویسم نامش اول در قفا　می نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی ازو در دست من　زان بلندی یافت قدر پست من
نا چشیده جرعهٔ از جام او　عشقبازی میکنم با نام او

در ستایش نصیحت :

از نصیحت ناقصان کامل شوند　از نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده گردد هر دلی　از نصیحت حل شود هرمشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست　گشته کارعقل ودین زایشان درست
هرکه از پیغمبری دم زد براو　جز نصیحت زآسمان نامد فرو

ترجیح ورزش وفنون پهلوانی برعیاشی و شهوت رانی :

دست دل در شاهد رعنا مزن　تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب توچیست چوگان باختن　رخش زیر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست　پهلوی سیمین بران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی　گاه آهو گاه نخجیر افکنی
به کزین آهو و شان شیر گیر　بینمت نخجیر وار آماج تیر
درصف مردان روی شمشیرزن　وز تن گردان شوی گردن فکن
به که ازمردان مرد افکن جهی　پیش شمشیر زنی گردن نهی

عظامت قدر انسان و خصلت پاکدامنی :

گفت ای نو باوهٔ باغ کهن　　آخرین نقش بدیع کلك کُن
حرف خوان دفتر هفت وچهار　　خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم توئی　　نسخهٔ مجموعهٔ عالم توئی
قدرخود بشناس ومشمر سرسری　　خویش‌را کزهرچه گویم برتری
آنکه‌دست قدرتش خاکت سرشت　　حرف حکمت دردل پاکت نوشت
پاك‌کن از نقش صورت سینه را　　روی درمعنی کن این آئینه را
تا شود گنج معانی سینه ات　　غرق نور معرفت آئینه ات
چشم‌خویش‌ازطلعت شاهد بپوش　　بیش‌ازین درصحبت شاهد مکوش
چیست‌شاهدصورتی پرعار وعیب　　ازهوس نی‌دامنش پاك ونه جیب

وصف دریا :

دید بحری‌همچوگردون بی‌کران　　چشمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او　　تا به پشت گاوماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب　　گشته کوهستان از آنها روی آب
یا چو بختی اشتران ازهرطرف　　از سر مستی بلب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی دریغ　　همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خُرده بین　　چون خطائی‌نقش بردیبای چین
کرده سطح آب را هرسو دو نیم　　همچو نیلی دیبه را مقراض‌سیم

امنیت خاطر :

صحبتی ز آویزش اغیار دور　　راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ　　نی نفاق اندیشه با ایشان درنگ
گل در آغوش و خراش خار نی　　گنج در پهلو و رنج مار نی
هرزمان‌درمرغزاری کرده خواب　　هرنفس‌ازچشمه‌ساری خورده‌آب

گاه با بلبل بگفتار آمده گاه با طوطی شکرخوار آمده
گاه با طاوس در جولانگری گاه در رفتار با کبك دری
قصه کوته دل پراز عیش وطرب هردو میبردند روز خود بشب
خود چه زآن بهتر که باشد با تو یار در میان وعیب جویان بر کنار

داستان آئینه گیتی نما [1] :

داشت شه آئینهٔ گیتی نمای پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان هیچ حالی از بد ونیك جهان
گفت کان آئینه را دارند پیش تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون برآن آئینه افتادش نظر یافت از گم گشتگان خود خبر
هردو را عشرت کنان دربیشه دید وز غم ایام بی اندیشه دید
با هم از فکر جهان بودند دور وز همه اهل جهان یکسر نفور
هریکی شاد از لقای دیگری هیچ غم شان نی برای دیگری
شاه چون جمعّیت ایشان بدید رحمتی آمد بریشانش پدید

نیکو کاری :

ای خوش آن روشن دل پاکیزه رای کاورد شرط مروّت را بجای
هرکجا بیند دو همدم را بهم خورده جام شادی و غم را بهم
اندر آن اقبالشان یاری کند و ندر آن دولت مددگاری کند
نی که ازهم بگسلد پیوند شان افکند بررشتهٔ جان بند شان
هرچه برارباب آفات آمده است یکسر از بهر مکافات آمده است
نیك کن تا نیك پیش آید ترا بد مکن تـا بد نفرساید ترا

ترجیح مرگ بر زندگی :

خاطرش از زندگانی تنگ شد سوی نابود خودش آهنگ شد

---

۱ ـ ذکر آئینهٔ گیتی‌نما در افسانهٔ یونانی الاصل قابل‌دقت است .

چون حیات مردنی درخور بود　　مردگی از زندگی خوشتر بود

غم وشادی :

گنبد گردون عجب غم‌خانه‌ایست　　بی‌غمی دروی دروغ افسانه‌ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست　　شد بقدش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم　　چل صباح ابر بلا باران غم
چون‌چهل بگذشت روزی تابشب　　بر سرش بارید باران طرب
لاجرم ازغم کس آزادی نیافت　　جز پس‌ازچل‌غم‌یکی‌شادی‌نیافت
چون بود باران شادی ختم کار　　گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیك داند آنکه دانش پروراست　　کاین قرار اندرسرای دیگراست

دانائی یا دانش طلبی :

خوش بود خاك در کامل شدن　　بندهٔ فرمان صاحبدل شدن
بشنو این‌نکته‌که دانا گفته است　　گوهری بس‌خوب‌وزیباسفته‌است
باش دانا بی لجاج و بی ستیز　　یا رو اندر سایه دانا گریز
رخنه کز نادانی افتد درمزاج　　یا بد از دانا و دانائی علاج

قوهٔ خلاقیت صاحبان مقامات نفسانی :

همت عارف چو گردد زورمند　　هرچه خواهد آفریند بی‌گزند
لیك چون یکدم ازاو غافل شود　　صورت هستی از او زائل‌شود

مقام سلطنت :

افسرشاهی‌چه خوش‌سرمایهٔ‌است　　تخت سلطانی چه عالی پایهٔ است
هرسری لایق باین سرمایه نیست　　هرقدم شایستهٔ این پایه نیست
چرخ ساپائی سزد این پایه را　　عرش فرسا فرقی این‌سرمایه را

وصایای شاه به شاهزاده :

ای پسر ملك جهان‌جاوید نیست　　بالغانرا غایت امید نیست

پیشوا کن عقل دین اندوز را　　مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آنکاید بسر این کشت‌زار　　دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج　　کوشش از دانش همیگیرد رواج
آنچه خود دانی‌روش‌میکن درآن　　وآنچه نی می‌پرس ازدانشوران
هرچه میگیری و بیرون میدهی　　بین که‌چون‌میگیری‌وچون‌میدهی
هر چه میگیری بحکم دین بگیر　　نی بحکم مدبر دین نا پذیر
هر کجا گیری بحکم دین فره　　آن فره را هم بحکم دین بده
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن　　پایهٔ ظالم بآن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف　　وین کند اورا بفسق وظلم‌صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت　　خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم　　کاین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت تو درپی مرو　　هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هرخلل　　گردد از عدلت بضدّ خود بدل
نی که ازتوعدل گیرد رنگ ظلم　　خرد گردد جام عدل‌ازسنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه　　در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانیّ شیوهٔ دیگر مگیر　　وز شبانان قدر خود کمتر مگیر
خود تو منصف‌شوچونیکومذهبان　　چیست اصل کار گله با شبان
باید اندر گله سرهنگان ترا　　بهر ضبط گله یکرنگان ترا
چون سگ گله ترا سردرکمند　　لیك سر برگرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلائی بس بزرگ　　چون‌سگ درنده باشد یارگرگ
ازوزیران نیست شاهانرا گزیر　　لیك دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالك را تمام　　تا دهد بر صورت احسن نظام

باشد اندر ملك و مال شه امین ناورد بر غیر حق خود کمین
ز آنچه باشد قسمت شاه وحشم از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مهربانی با همه خلق خدای مشفقی بر حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه هر سینه ریش قهر او کینه کش هرظلم کیش
نی بدی درصورت وسیرت ددی پیش ارباب خرد نا بخردی
چون سگ مسلخ همه آلودگی خوی او ز آلودگی آسودگی
تا دهان خود بیالاید بخون خواهد اندر ذبح گاوی را زبون
منهئی باید ترا هر سو بپای راست بین وصدق ورز ونیك رای
تا رساند با تو پنهان از همه داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر پرسش او را میفکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را ساز عالی پایهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت کردنست هیمهٔ دوزخ بهم آوردنست
کافیست آری واز وی دورنیست گر کند آخرده خود را دویست
حظ وافی چون چنین وافر شود نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان ارجمند حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آئین کند وز پی دنیات ترك دین کند
نیست در گیتی زوی نادان تری کس نخورد ازخصلت نادان بری
کار دین و دنیی خود را تمام جز به دانایان میفکن و السلام



۳- سبحة الابرار

مناجات :

ای حیات دل هر زنده دلی — سرخ روئی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران — کام شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق — شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرّین تاجان — عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشانیده — در برّ بر همه بگشاینده
قفل حکمت نهٔ گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آئینه دل
نقد کان از کمر کوه گشای — صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
پردهٔ عصمت گل پیرهنان — حلهٔ رحمت خونین کفنان
لب پر ازخنده ز تو غنچه بباغ — داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچهٔ تنگدل باغ توئیم — لاله سان سوختهٔ داغ توئیم
هر که بر دل ز تو داغش باشد — ز آنچه غیر تو فراغش باشد

دلیل معراج :

بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر — میکند بر همه افلاك گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند — چشم بگشا و همان لحظه به بند
بین که نور بصرت بی تك و تاز — چون بگردون رود و آید باز

نام نیکو (خطاب بسلطان) :

ای خرد داده جمال ابدت — نام نیکو ز ازل نامزدت

هست نیك و بد عالم همه پوست　　آنچه مغزاست دراو نام نکوست
چشم ازین‌پوست سوی‌مغز گشای　　مغز نغزیست سوی مغز گرای
نیکنام آمدهٔ بحر و بری　　نامور شو به نکو نام تری

سعادت بدل‌است نه به علم « دود چراغ » :

دل شود زنده ز بی‌خویشتنی　　نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی　　که به تحصیل چراغ افروزی
رو به بیخویشتنی آوردن　　بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو ازخود نه نشینی بفراغ　　روشنائی ندهد دود چراغ
به چراغی چه شوی روی براه　　که کند دود ویت خانه سیاه
جو چراغی که نباشد دودش　　رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیراست آن　　که چوخورشید جهانگیرست‌آن

حکایت . عین القضاة همدانی شاگرد احمد غزّالی :

مردم دیدهٔ روشن خردان　　بحر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسه ها رنج علوم　　برد ، شد حاصل وی‌گنج علوم
لیك ازآن گنج بجز رنج ندید　　بوی از سرّ حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد　　کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد　　راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحبدل　　گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیرّ اقبال بتافت　　ره سوی احمد غزّالی یافت
رشتهٔ عهد بغزّالی بست　　سر این رشته اش افتاد بدست
از قفس طایر روحش پر زد　　وز بصر نور دلش سر بر زد

نظر بعالم وجود :

ای درین کارگه هوش ربای　　روزوشب چشم نه وگوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری　　نه بگوشت ز شنیدن خبری
نکنی گوش و نه بینی چندین　　کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر　　ترك همراهی بی راهان گیر
پرده ازچشم جهان بین کن باز　　بنگر پیش و پس وشیب وفراز
بین که این دائره گردان چیست ؟　　دورآن گرد توجاویدان چیست ؟
برسرت چترمرقع که فراشت ؟　　بروی این نقش ملمع که نگاشت ؟
مهر را نور ده روز که کرد ؟　　ماه را شمع شب افروز که کرد ؟

هستی ممکنات تابع اراده واجب است :

عین ممکن ببراهین خرد　　نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری　　چون بهستی رسد ازوی دگری ؟
ذات نا یافته از هستی بخش　　چون تواند که بود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی　　ناید از وی صفت آب دهی
نقش بی خامهٔ نقاش که دید ؟　　نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید؟
ناید از ممکن تنها چون کار　　حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست وجهان هست بدو　　نیست دان هرکه نپیوست بدو

تکرار :

گل این باغ همه یك رنگ است　　بانگ مرغانش بیك آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی　　بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان　　بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم دل تو　　چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه لیك آن میبرد از کار مزه

حکایت*وزیر که ترك اسباب وزارت کرد :

می‌شد اندرحشم وحشمت وجاه پادشا وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت آن باده اثر چشم نظاره کنان مست نظر
هر که آن‌دولت وشوکت نگریست بانگ‌بر داشت که‌این کیست‌این کیست؟
بود چابك زنی آنجا حاضر گفت تاچند که این کیست آخر؟
راندهٔ از حرم قرب خدای کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب مبتلا گشته باین زینت و زیب
زیر این دایرهٔ پر خم و پیچ ماندهٔ از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر داشت در سینه دلی پند پذیر
برهدف کارگر آمد تیرش صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت بحرم راه زیارت بر داشت
بود تا بود در آن پاك حریم همچو پاکان بدل پاك مقیم
ای‌خوش‌آن جذبه که نا گاه‌رسد زخم آن بر دل آ گاه رسد

عزت نفس با فقر :

می زند بر محك آ گهیت گونهٔ زرد زر ده دهیت
بس بود وجه تواین زردی روی سرخ روئی ز زرخواجه مجوی
چون بنفشه قد خود ساخته‌خم گر سر افکنده نشینی و دژم

---

* حکایت راجع است بعلی بن عیسی (متوفی بسال ۳۳٤ هجری) وزیر المقتدر عباسی . (رجوع شود به « روضات الجنات » ص ٤٧٧ بنقل‌ازرسالة القشیری.)

به که افتی چو گل از خنده بپشت   غافل از سر زنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار   گر سر افراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آئی همسر   مشت چون غنچه پر ازخردهٔ زر
شب آسایشت از کلك حصیر   گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
دان ز دیبای منقش بهتر   کت بود در ته پهلو بستر
بس بود بسته بخدمت کمرت   گو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمر گاه لئیم   اژدهائی است درون پرزر وسیم

صبر :

چند روزی بصبوری میکوش   باده تلخ صبوری مینوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ   صبر کن همچو گهر دردل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر   نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد زصبوری خون خشك   ناف آهو نشود نافهٔ مشك
تا بسر چرخ فلك گردان است   صبر ورزی روش مردان است
آسیا را چو بسر گردانند   عاجزان صبر بر آن نتوانند
صبر کن بر ستم بیخردان   نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم اززخم که برآب و گل است   غم ازآن است که برجان و دل است
خاتم صبر که عالی گهر است   نقش آن «من صبر قد ظفر» است
کشت ایمانرا صبر آمد ابر   این بود سرّ «تواصوا بالصبر»
گر کند گردش ایام بفرض   بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای   نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ   که از آن میغ نبارد جز تیغ
برتو یك مو نشود یافت سلیم   بلکه گردد همه چون فرق دونیم

لب بدندان صبوری خائی　　گره ناله ز دل نگشائی

امید :

ای ز بس بار تو انبوه شده　　دل تو نقطهٔ اندوه شده
نه بر این نقطه درین‌دائره پای　　گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد　　زین چمن بوی امیدی برسد
هست درساحت این برشده کاخ　　عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
چون‌شود موج زنان قلزم جود　　درکف موج خسی راچه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی　　ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت　　ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال　　پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدا دانی کاشت　　در دلت معرفت ارزانی داشت
بی توسّل بکلید طلبی　　بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد　　صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید　　که چو افتی بجهان جاوید
بر درد پرده شب نومیدی　　صبح امید کند خورشیدی

توکل :

تا کند روز جهان افروزی　　هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه‌سان مادر تو　　بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی‌خواست مهیا خورشت　　داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی　　شیر صافیش ز پستان خوردی
چو توانا شدی از قوت شیر　　گشتی از کاسه وخوان‌قوت پذیر
خوردی از مائده بهروزی　　سالها بی غم روزی روزی

غم روزیت چو در جان آویخت آبت ازدیده وازدل خون ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی در کمند سبب از بی سببی

حکایت پیرخارکش - آزادگی و عزت نفس :

خارکش پیری با دلق درشت پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی داشت هر قدم دانهٔ شکری می کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن چه عزیزی که نکردی با من
درِ دولت برخم بگشادی تاج عزّت بسرم بنهادی
حدّ من نیست ثنایت گفتن گوهر شکر عطایت سفتن
نو جوانی بجوانی مغرور رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش بگوش گفت کای پیرخرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام دولتت چیست؟ عزیزیت کدام؟
عزت از خواری نشناختهٔ عمر در خار کشی باختهٔ
پیر گفتا که چه عزت زین به که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم نان و آبی که خورم وآشامم
شکرگویم که مرا خوار نساخت بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم عزّ آزادی و آزادگیم

نیکوکاری و خدمت بخلق :

چند روزی ز قوی دینان باش در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی　　تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیك نکوکاری ورز　　شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی　　بر گل وخس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن　　بملامت دل یاران مشکن
باش چون بحر ز آلایش پاك　　ببر آلایش از آلایشناك
همچودیده بسوی خویش مبین　　خویش را ازدگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج　　بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آورئی　　که نگنجد بمیان داورئی
همچوآن بیختهخاك ازخسوخار　　که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی　　پشت پا را نرسد زان گردی
بسط کن برهمه کس خوان کرم　　بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی　　روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه　　دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی　　دل ز اندیشهٔ او پاك بشوی
هر چه نامش نه پسندیده کنی　　بهتر آن است که نا دیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور　　دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکو کرداری　　بدل کس نرسد آزاری

صدق وراستی :

ای گرو کرده زبان را بدروغ　　برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده وراست　　کهزبانتدگرو دل دگر است
از رهِ صدق وصفا دوری چند؟　　دل قیری رخ کافوری چند؟
روی در قاعدهٔ احسان کن　　ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل ویك جهت ویك روباش　　وز دو رویان جهان یکسو باش
ازکجی خیزد هرجا خللی‌است　　«راستی رستی» نیکو مثلی است
راست جو، راست‌نگر، راست گزین،　　راست‌شو، راست‌شنو، راست نشین،

بخشش بی منت :

بار فقر ار فکنی از یك تن　　بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش　　کاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس　　به که دانا ننهد منّت کس
در کرم حیله گری بیش نهٔ　　جود را رهگذری بیش نهٔ
چیست چندین عظموت‌وجبروت　　پشت لب بر زدن و باد بروت؟
کیسهٔ بیشتر ازکان که شنید؟　　کاسهٔ گرم تر از آش که دید؟

آئین عطا وجود :

هر زر و مال که بخشیده دهی　　باید از وجه پسندیده دهی
به ستم سیم ستانی ز کسان　　تا کشی خوان کرم بهرخسان
نیست لایقتر ازین هیچ کرم　　کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر　　بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شرر است　　بخل او نخل سعادت ثمر است
مالت از دزد بتاراج افتد　　به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد　　زآن چه حاصل که بدریا بارد ؟
میدهد سبزه و گل صحرا را　　میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی　　مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاوریش　　مطرب و شاهد و شمع آوریش

قناعت :

ای کمر بسته بصد حرص چو مور　　وای تو گر بری‌این‌حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو — بهر دانه تو چنین در تك و دو

حرص‌درجان‌توموش‌است،بکوش — تا بزخمش نرسد آفت موش

گر دو عالم زبر و زیر شود — دیدهٔ حرص کجا سیر شود ؟

هر چه دادند بآن داده بساز — سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دسترس است — گرهمین عزت نفس‌است بس‌است

گر عنان سوی قناعت تابی — زندگانیّ خوش آندم یابی

هست زیر فلك گردنده — قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعدهٔ بیخردی — از طمع بندگی همچو خودی

تواضع :

مرد سرکش ز هنر ها عاریست — پشت خم خاصیت پر باریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام — شاخ پرمیوه شودخم بسلام

سر فرازی مکن از کیسه پری — که بود کار فلك کیسه بری

چون بود کیسهٔ تو دزد فلك — شور دعوی گریت را چه نمك ؟

مفلس از جیب تهی کی لافد؟ — پسته چون پوچ بود نشکافد

سگ پی لقمه چو دم جنباند — عاقل او را نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ — که بر او بهر طمع جنبد رگ

طمع از خلق گدائی باشد — گر همه حاتم طائی باشد

ز اول و آخر خود یادی کن — خویش راهم بخود ارشادی کن

وین زمان نیز به بین تا که چهٔ؟ — نکته دان‌شو به یقین تا که چهٔ ؟

مناجات :

ای وجود همه پیش تو عدم — چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود عرش برین — بر درت روی مذلت بزمین

همه را عزت و خواری از تست — مکنت کار گذاری از تست

عزتی‌کان نه زتو خواری ماست خوارئی کزتو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته کمر شکر گزاری بسته

حلم ومدارا :

ای رخ افروخته از آتش خشم خرمنت سوخته از آتش خشم
دهن از گفتن بیهوده به بند لبت آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان بر زبونان مگذر تیغ زنان
حلم کشتی وغضب طوفان است صاحب حلم چو کشتی بان است
زور طوفانش چو کشتی شکند موج طوفان بهلاکش فکند
هرچه کردی نپسندید خدای که خلد نشتر خاریت به پای
توهم این شیوه بیاموز آخر زاتش قهر میفروز آخر

مهر وشفقت :

هرکه غمگین کندت شادش کن وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بد اندیشان باش مصلحت کوش خطا کیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی بگذر از ناخوشی وکینه کشی
کینه‌خواهی روش‌احسان نیست هرکه احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی خارج از دائرهٔ انسانی

رقص وسماع :

ساعتی ترك گرانجانی کن شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای‌خود این لنگر گل گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان دامن از طینت آدم افشان
نغمهٔ جان شنو از چنگك سماع بجه از جسم بآهنگك سماع
همه ذرات جهان در رقصند رو نهاده بکمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان ز سر جاه و جلال

عدل وداد :

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت — تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
منصب خسرویت داده خدای — کاوری قاعدهٔ عدل بجای
گنج شاهی که خدا داد ترا — قیمت ملك بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را بقیاس — شصت ساله عمل خیر شناس

نام نیك :

آنچه جاوید بماند نام است — نامهٔ جاه فنا انجام است
جم ازین بزم شد و جام نماند — وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن گهرش — نام بد هست شکست دگرش
نیك اگرچه زفنا گشته گم است — نام نیکوش بقای دوم است

تربیت فرزند :

در هنر کوش که زرچیزی نیست — گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت — هنری از دل و جان رنج برت
وآن هنر نیست نصیب همه کس — بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی — دلی ازخوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر — مصحفی نور فشان بر کف گیر
جوی ادیبی بقرائت کامل — لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتوواصل شده‌است — زوچنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد — یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات و رسوم — روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن — گیرخوش بو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر   تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون   مرو از حدّ ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است   کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول   هست ادب بی ادبی،فضل فضول
پا منه جز بدر استادی   از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هردو نکو   بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراك شود   خلقت از صحبت او پاك شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه   مخبر و محضر او هردو کریه
نفس از آن میل بجاه آموزد   طبع ازو خون تباه اندوزد
ور کنی روی‌سوی خطّه خط   بایدت در ره آن سیر وسط
خط چنان به ز قلم رانده   که بیاساید از او خواننده
در کف نغزخط خوب رقم   رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیك چندان چو قلم رنج مبر   کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش   که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب‌تر ازو   ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پرهنر است   میل کوری‌کش هردیده‌وراست
رقم دل مکن این هندسه را   ره بخاطر مده این وسوسه را
در جوانی کم بی دردی گیر   راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری   گر به پیری فکنی رنج برسی
نیست کار تو بجز باز پسی   چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی   کحل بینش ز در ایشان جوی

قدر دست رنج - حکایت شهری و روستائی که او را بباغ خود برده بود :

شهرئی شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ به شاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی ز کنار
تا کها کرده در و بر پایه / همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاك / کرده یاقوت تر آویزهٔ تاك
هر که از فخری او کرده صفات / دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / گاو نفسش بچرا گاه رسید
می نکرداز پس واز پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که زدشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی به درخت آسیبی
ور بران‌سیب نه دستش سودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حلقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاك افکندی / تاك از پایه به خاك افکندی
بیخودیهاش چو دهقان می دید / بر خود از غصهٔ آن می پیچید
شهریش گفت‌زمن این‌تك‌وپوی / گر نه بروفق مراد است بگوی ؟
گفت من باتو چه گویم آخر؟ / وز تو انصاف چه جویم آخر ؟
نه یکی دانه به گل کاشتهٔ / نه نهالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت

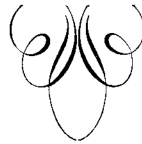
نشد از بیل کفت آبله دار نشدی غرقه بخون آبله وار

آبیاریت شبی خواب نبرد راحت خواب ترا آب نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه کین بخود رسته چو کوه و بیشه

کی زرنجم شود آگه دل تو؟ نیست جز بیخبری حاصل تو

رنج هم درد که داند؟ هم درد شرح آن هست به بی دردان سرد



۴ ـ تحفة الاحرار

مناجات ـ متضمن اشارت بحقیقت وجود صرف وهستی مطلق :

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی وهم هست کن / هست کن عالم نوی و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی / هست که هستی بود الحق توئی
هرچه ز هستی بسرای مجاز / باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیست / بر همه کس زانش زبر دستیست
نام و نشانت نه ودامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
پست وبلند از تو همه بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیز ناك / پاك ز آلایش نا پاك و پاك
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
هادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و درگل بماند
ای زتو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نیند این دوصفت جز بهم / چون ننمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جزین عادت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه / بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج توبود آنکه شدی جلوه گر / در خود و برخود بهزاران صور
در تتق ذات تو هرسر که بود / روی در آئینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس نما شد زذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که وعالم کدام ؟ نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گر چه نمایند بسی غیر تو نیست درین عرصه کسی غیرتو
کیست به پیدائی تو در جهان مانده به پیدائی خویشی نهان

آفرینش آئینهٔ جمال اسماء وصفات آفریننده است :

روضه جان بخش جهان آفرید باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد زهر شاخ گل وبرگ خار جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کردساز قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت پیش گل اوصاف‌خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جمّاش بآن چشم مست زد ره رندان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو زد نفس شوق ببالای سرو
بلبل نالیده بدیدار گل پرده گشا گشت بدیدار گل
کبك دری پا بحنا بر زده زد بسر سبزه قدم سرزده
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب در نظر نرگس بسیار خواب

گوهر انسان :

قدر شناس گهر خویش باش صیرفی سیم وزر خویش باش ؟
گر زر خالص شدهٔ خوش ترا ورنه چه چاره‌است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز هرغش و هرغل که‌بیابی بسوز
جوهر دل را زعرض پاك کن چشم خرد را ز غرض پاك کن
دامن جان درکش از آلودگی نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو نقش‌دوئی دور کن وساده‌شو
راه مریدان ره آزاد گیست شیوهٔ آئینه دلان سادگیست

آدمیّت آدمی بسعادت دین است :

آدمی آنست که دینی در اوست　　محو گمان کرده یقینی دراوست
آدمئی پشت بر ایام کن　　روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج　　میرسد ارکان‌چو حروفش‌به‌پنج
رکن نخستین که شهادت بود　　راه خلاف آمد عادت بود
هست دوره هردو بهم متصل　　گامزنان دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم آلهی گشای　　شد بخدایت ره وحدت نمای
واندگرت گنج فتوت نشان　　برده بدهلیز نبوت کشان
ور بنهایت نگری یك رهاست　　عاقبت هردو از آن اللهٌ است

روزهٔ خاصان بریدن از هوا وهوس است :

روزهٔ خاصان نه همین‌است‌وبس　　بلکه بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجوئی مجوی　　هر چه نشاید که بگوئی‌مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی　　گوش میرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل　　پای مفرسای براه امل
علم وعمل را زریا پاك کن　　بلکه دل از غیر خداپاك کن

صرف دینار و درهم :

جمع مکن درهم و دینار را　　سخره مشو شحنهٔ ادبار را
هست مبرّد که بود سیبویه　　گرچه به نحوست مشارٌالیه
هرچه بگوید بز اخفش شوی　　ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی ازسر جهل‌وشگرف　　منع دنانیر و دراهم ز صرف

عزت :

گر بود اندر بن غاریت جای　　حلقهٔ ماری شده زنجیر پای
به که بهرحلقه نهی پای خویش　　محفل هرسفله کنی جای‌خویش

ور شودت در کمر کوه سنگ　گرد میان منطقه دمّ پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر　پیش تو بندند به خدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجه شیر　کش‌مکش او کند از جانت‌سیر
به که حریفان کف راحت‌نهند　مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق　یا گذرد موج هلاکت به فرق
به که بکشتیّ حریفان خاص　رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین　تا نشود سایه ترا همنشین
روی ز گلگشت لب جوبتاب　تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه　تا نشود عکس ترا جلوه ده

مصاحبت نیکان :

مرده دلانند بروی زمین　بهرچه با مرده شوی همنشین؟
همدمی مرده دهد مردگی　صحبت افسرده دل افسردگی
غنچه که نبود بدهانش زبان　لعل وزرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است　کیسه تهی مانده زلعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست　قفل نهٔ کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ　جلوه گر آمد بتماشای باغ

توجه بسپهر نشانهٔ هشیاری و علامت بیداری است :

هر شب ازین پردهٔ زنگار گون　این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار　بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز　راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را　وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که بدین‌پرده‌چیست؟　نقش نگارنده درین پرده کیست؟
سبحهٔ انجم به ثریا که داد؟　طارم چارم بمسیحا که داد؟

تارکه بر بربط ناهید بست؟ زنگ که بر محمل خورشید بست ؟
نیل برین صفحهٔ خضرا که بیخت؟ مهره درین حقهٔ مینا که ریخت؟
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد؟ دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نوراز که یافت؟ جبهٔ مه داغ قصوراز که تافت؟
هست درین دایرهٔ قال و قیل این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو حسن بنابین و به بنّا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب پای برآراز گل ودرگل مخسب

قدر وقت شناسی :

هست یکی نیمهٔ عمر تو روز نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر توبا صد شتاب میگذرد این بخور وآن بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین کی شوی آمادهٔ روز پسین؟
شب چورسدشمع شب‌افروزباش همنفس گریهٔ جان سوز باش
اشك همی ریز بصد درد و سوز عذر همیخواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جافی کنی وای توگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیانگری شام بروز آر بعذر آوری
روز وشبت گر همه یکسان شود بر تو شب و روز توتاوان شود

وصف صوفیان :

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی؟ چند تو بر هستی خود ایستی؟
گم شو ازاین هستی پر اشتلم بلکه شو از گم شدگی نیز گم
ناشده از خویش تهی همچونی دم زدنت ز آنچه نئی تا بکی؟
گر تونئی این همه آوازه چیست؟ هرنفس این زمزمهٔ تازه چیست؟

نی چه بود ؟آنکه بدستان خویش — دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد — پی به نیستان عدم آورد
چون زنیستان شکر افشان شود — بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس — طوطی جانها شود آنجا مگس
برلبت این لاف که چون نی تنم — دردلت این نکته که خودکی منم
قالب تو رومی ودل زنگی است — رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه ؟ — رنگ یکی گیر دو رنگی که چه ؟
رنگ دوزنگی بدورنگان گذار — زانکه دورنگی همه عیبست وعار
به که شفا جو ز مسیحا شوی — بوکه ازین عیب مبرا شوی
خشك ز روزه شکمت طبلسان — گشته علم بر کتفت طیلسان
سر نزده از دلت انصاف فقر — چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش — بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست — کی شود از خرقهٔ پاره درست؟
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست — مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری — تاغذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواك چو سوهان تو — تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای — برسر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات — سر بقبایح نهد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه — چند کنی نامه سیاه از گناه؟
شکل کمانراست قدت شرح ده — بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمان فلك این چله بست — تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن — میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت　پا زرغونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز　زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن　راستی راست روان پیشه کن

فضیلت طلب علم :

تاج سر جمله هنرهاست علم　قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن　دست ز اشغال دگر سست کن
باتو پس از علم چکویم سخن　علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر　آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه‌ضروریست‌چوحاصل کنی　به که عمارت گری دل کنی

نصیحت بفرزند ، احتراز ازهمنشین بد :

تا نشود برقع تو موی روی　پامنه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش　حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان　رخت مبر بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود　خاصه که سالش زتو افزون‌بود

نصیحت بفرزند ، تکلیف طفل دبستان :

ور بدبستان سرو کارت دهند　لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین　از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج‌اندام الف　بین که‌چسان کج شده‌در لام‌الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار　چون الف انگشت از آن‌برمدار
دال وش‌ازشرم فکن سربه‌پیش　صادصفت‌دوز برآن چشم‌خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین　رشتهٔ دندان منما همچو سین
دل مکن ازفکر پریشان دو نیم　تنگ دهان باش زگفتن چومیم
گوش مکن بیهده هر قیل وقال　تا نکشی درد سر گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه　تا نشوی طبلك تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است　گرتو بسیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری　روزی هرروزه ازآن خوان خوری
خیزو گره زن به میان رحل وار　شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او　محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زان گهر سلك خویش　ساز به تکرار زبان ملك خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد　گزلك نسیان نتواند سترد
چون توحق حفظ وی آری بجای　حفظ حق ازجانت شودغم زدای
ده طلب ده بقلم گاه گاه　شو بسوی خطّهٔ خط رو براه
کوش بتحسین خط از هر نمط　لیك نه چندان که شوی جمله خط

۲۷ - مذمت شعر و شاعری :

شعر اگر چه هنر دیگر است　شمهٔ از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند　همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت که گهی اندیشه اش　کوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفس آمد گهر ارجمند　قیمت او بیشتر از چون وچند
آن گهر از دست مده رایگان　خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده　رنج کشی در طلب علم به

۲۳ - حکایت عاشق بوالهوس :

بوالهوسی بر سر راهی رسید　جلوه کنان چار ده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش　خیمه زده برمه وخور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او　نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خود پرست　پای مکن تیز که رفتم زدست
از تو بفریاد شدم همنفس　راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شعف او بدید وان همهٔ شور و شغف او شنید
چون گل خندان زدم‌او شکفت غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینك ز پی به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست زخوبان‌سخن‌آنجا که‌اوست من کیم‌وصدچو من‌آنجا که اوست
با شرف حسن خدا داد من رفته بشاگردیش استاد من
ساده‌دل‌آن‌وسوسه‌چون‌گوش کرد قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتـار او چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره بی‌وره نگـاه دیده ره دور و کسی نه براه
بار دگر لب بسخن بـاز کرد لابه گری پیش وی آغـاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای‌هرزه‌گوی به که بگردانی ازاین هرزه‌روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست قاصد آن قبله دواندیش نیست
شرط طلب ترك دوئی کردنست روی ارادت به یك آوردنست

حکایت زاغی که روش کبک آموخت .

زاغی از آنجا که فراغی گزید رخت خود ازباغ به راغی کشید
زنگ ز دود آینه بـاغ را خال سیه گشت رخ بـاغ را
دید یکی عرصه به دامـان کوه عرضه ده مخزن پنهـان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمـال تمام شاهد آن روضهٔ فیروزه فـام
فاخته‌گون صدره ببر کرده تنگ دوخته برصدره‌سجاف‌دورنگ
پا بحنا بر زده تا ساق پـای کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه پی سپرش هم ره وهم بی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گـام خوش‌پرش وخوش‌روش‌وخوشخرام
تیهو و دراج بدو عشق باز برهمه از گردن و سر سر فراز

زاغ چو دیدآن ره و رفتار او وان روش و جنبش هموار او
بادلی از دور گرفتار او رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید ازروش خویش پای در پی آن کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید وز قلم پا رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار رفت برین قاعده روزی سه‌چار
عاقبت از خامی خود سوخته ره روی کبك نیاموخته
کرد فرامش ره ورفتار خویش ماند غرامت زده ازکارخویش

حکایت زنگی که روی خود در آئینه دید :

دیو نژادی چو یکی تیره ابر لب چوخم نیل کبود و ستبر
رنگ چو انگشت بیفروخته چهرهٔ چو بین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن چفته باز ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آئینهٔ گردناك ساخت بدامن رخش ازگرد پاك
دیده چو بر روی ویش آرمید شکلی از آن‌سان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند وزکف خودخوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند بر رهت این گونه نینداختند
پیش کسان پستی و مقدار تو نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاك چو من بودیت کی بگل و خاك وطن بودیت؟
وز بدونیکی که پی اندرپی است بهرهٔ هر چیز بقدر ویست
چون برخ خویش نظر کم گشاد عیب در آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ هرچه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست چون نگری صورت کردار تست

جمع کتب :

جمع کتب از سره و نا سره   کرده چو خشتست بگردت خره
آن خره کن رخنه که از چارحد   بست میان تو و مقصود سد
تا ببری از همه فردا سبق   زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواند بره ناصواب   باشد از آن علم سیه رو کتاب

تعلیم بی مزد و منت (حکایت عالمی که درچاه افتاد):

عالمی از چاه جهالت برون   در رهی افتاد بچاهی درون .
هیچ مدد دست ندادش براه   ماند درآن چاه چو یوسف بچاه
سایه صفت درتك چاه آرمید   سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد   از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه   دست بافتادهٔ از راه ده
راه روآمد بسر چاه و گفت   دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست ازکرم عام خویش   گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام   در ره دین خاك نشین توام
گفت که حاشا که ازین‌چاه پست   در زنم امروز بدست تو دست
من‌که به تعلیم میان سوده ام   از غرض سود بیاسوده ام
کوششم از روی خردمندیست   خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش   از غرض آلودگی افزایمش
در تك این چاه نشینم اسیر   تا شودم بی غرضی دستگیر
پایه علمم چو بلند اوفتاد   هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

عدالت ، حکایت عمر بن عبد العزیز :

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز   دولت دین شد شرف ملك نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد   ملك وخلافت به‌یك‌اندازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه — خواسته بودند ز سر های راه
پویه کنان بر سر راه آمدند — بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد؟ — حال وی ازگردش اخترچه‌شد؟
وین شه عادل دل فیروز روز — کیست که شد نیرّ عالم فروز؟
ره سپری گفت چه سان یافتند — این خبر خیر که بشتافتند؟
مژده رساندند که بودی دلیر — بررمه زین پیش بسی گرگ وشیر
بررمه از گرگ دلیری نماند — شیر بخون خواری شیری نماند
برّه و گرگ‌اند بهم گشته رام — آهو و شیر ند بهم در خرام
این همه‌ازدولت‌این‌خسرو است — کز قدمش رسم عدالت نواست
آن زخسارت صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ دگر میگماشت
وین بکرم چون به بزرگی‌رسید — گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

نصیحت بوزراء:

ای‌چوقلم‌صورت‌خود کرده‌راست — میل رقمهای کج ازتو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی — گرچه همه نیك روی بد روی
هر که بیك حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسه انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق ترکند از دست‌تو — خاك بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی — برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا به قاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوك قلم از سر گز لک مخار — تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم ز افسردگی نیستی آگاه ز آزردگی

موکه زند بر سر کلکت گره از ره معنیت بود پند ده

کای بخرد گشته سمر تا بچند جهد بکاری که بموئیست بند؟

چند مدد کاری ظالم کنی وز مددش کسب مظالم کنی؟

تا ببری از دل ظالم غبار گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر کشتهٔ وی آمده در ده به بر

سوختهٔ آتش بیداد تست دانه و کاهش شده بر باد تست

دانه کنی نقل به انبار شاه کاه بری بهر ستور سپاه

حصهٔ دهقان، چو شوی غور رس دانه اشک و کهَ رویست و بس

مایه تاجر که در آوارگی جمع نشد جز بجگر خوارگی

شد زبراتت همه صرف زکات در کف قبض‌است هنوز از برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی زآبلهٔ دست کند آب روی

در کف از آئین ستمکاریش هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خارپشت خم بودش پشت ز خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او قیمت او را کشی از مشت او

گاوك شیر آور هر پیرزال خرج شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان برهت پای مال حاصل سایل ز تو ذل سؤال

زیور طفلانت ز طبع لئیم هست زر سائل و درّ یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن نو بنو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه به بانگك بلند مال فلان گوید چونست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار شرم نمی داری ازین کار و بار؟!

بیش مکن دست تطاول برون　　کز تو قلمرو چو قلم شد نگون
شه ز تو بد نام و رعیت خراب　　ملکه زغوغای تو در اضطراب

حکایت وزیر جاه طلب :

بود یکی شاه که در ملك ومال　　عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم ساش جدا ساختی　　چون قلم از بند بر انداختی
هرکه گرفتی ز هوا دست او　　پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی　　جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند　　ساخت جدا دست وزیری زبند
دست بریده بهوا بر فکند　　تاش بگیرند ، صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر　　دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست‌خود ازبیخردی‌خود گرفت　　بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت زدست نخست　　دست‌خود ازدست دگر نیزشست

حکایت پیری که رویهٔ جوانان داشت :

موی سفیدی بقد خم شده　　سینه اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید　　رخت تماشا به گلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد　　وزسر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ　　کبك خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشك پوش　　گوهرو زر زآمدنش در خروش
رنگ حنا را زکفش خون‌جگر　　هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او　　گوهر خود یافته در مشت‌او
گشته زهر ناخن او در خضاب　　بدر وهلالی زشفق رنگ یاب
پیرجوان دیدو دل از دست داد　　پشت دوتا روی به پایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کئی؟　　آدمی یا پریی تا کئی ؟

ناز جوانی زسر خود بنه　　داد دل پی سپر خود بده

نیم دمی همدم این بنده بباش　　جمع کن پیر پرا کنده بـاش

غنچهٔ نوشین به تبسم گشود　　گفت که دیر آمدهٔ ، خیز زود

روی بره کن ببر از من امید　　زانکه سرم هست زمعجر سفید

بلکه تو گویی بسر این معجرم　　شعر سفیدست ز موی سرم

پیر چو از موی‌شنید این خبر　　خاست چو موحالی و پیچیدسر

تازه‌گل از پیر چواین شیوه‌دید　　پردهٔ کافور ز سنبل کشید

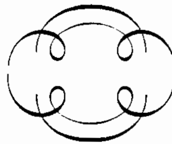
موی خود آورد ز معجر برون　　چون‌شبه‌شب‌رنگ‌وچوشب‌قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ　　مه زتوکم بهر چه‌بود این‌دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت　　کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده ز راهیم مـا　　هرچه بخواهی تو بخواهیم‌مـا

پیر شدی جامی ، عمرت زشست　　رشتهٔ پیوند بهفتـاد بست



۵ - لیلی و مجنون

وصف ناقه :

ای ناقهٔ تو بسرخ موئی — داده بدو کون سرخ روئی
رنگش که عجب شفق نسق بود — خورشید رخ ترا شفق بود
همرنگیش ارنخواست گردون — هرشام چرا شود شفق گون
اختر چشم و هلال گردن — زو بختی چرخ چشم روشن
گامی که زده بره شتابان — زان گشته چهار بدر تابان
کوهانش بلند قدر چون طور — وز پرتو حق تجلی نور

حکایت خر گمشده :

آرند که واعظی سخنور — بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته می راند — و افسانهٔ عاشقی همی خواند
خرگم شدهٔ بر او گذر کرد — وز گمشدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز — کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز — نی جور بتان کشیده هرگز
بر خاست زجای ساده مردی — هرگز زدلش نزاده دردی
کانکس منم ای ستودهٔ دهر — کز عشق نبوده هر گزم بهر
خر گم شده را بخواند کای یار — اینك خر تو بیار افسار

غفلت آدمی :

حالیست عجب که آدمی زاد — آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند — در آب وگلش چه تخم کشتند
شاخی کش ازآب وخاك خیزد — در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد از آن دهانش — یا تلخ شود مذاق جانش

در وصف ناقه :

یك ناقهٔ رهگذار بودش — کآرنده بهر دیار بودش

مویش چو شفق زسرخ رنگی   زنجیره زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی   طالع شده در شفق هلالی
بی ماندگی از روش فلك سان   پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی کردی میان وادی   بر قلهٔ کوه گرد بادی
کردی پی راه بین بهر جای   آئینه گری بهر کف پای

وصف رخسارهٔ معشوق:

در حجلهٔ ناز دید سروی   چون کبك دری روان تذروی
روئی ز حساب عقل بیرون   کلگونه نکرده لیك گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی   نی نی ز مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز   مژگانش ز مشك تیر دلدوز
آهو چشمی که گوئی آهو   چشمش به نظاره دوخت در رو
چون لعل لبی ولی، نه ازسنگ   خون دردل لطف ولعل دررنگ
کوچك دهنی عجب شکر بار   زنبور عسل مگر به گلزار
بر برگ گلی شده هنر کوش   نیشی زده است و کرده پرنوش
درج دهنش ز عقد دندان   چون غنچه‌زرشح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی   چون سیم عجب خرد فریبی
بروی خالی ز مشك سوده   یا دانه ز لطف ازاو نموده
غبغب که ازاوست طوق واری   گویی تو که سیمتن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت   حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز لطف او کمندی   بر پای دلی نهاده بندی

وصف شب:

شب کز سر چرخ لاجوردی   گوی زر خور ز تیز گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد   شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد

زرین طاوس ازین کهن باغ　بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند　کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور　رخشانی بیضهای کافور

حیای زنان :

مردان همه جا خجسته حالند　بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کارزن نیست　زن مالك کار خویشتن نیست
عشقی که بر آورد سر از جیب　از مرد هنر بود ز زن عیب

درد انتظار :

زان چیست بترکه دلفکاری　برده شب فرقت انتظاری
پرخون دل و دیده بامدادان　گردد بوصال دوست شادان
نا یافته نطق را مجالی　نا گفته هنوز حسب حالی
نا گاه گروهی از کرانه　حایل گردند در میانه
از نطق زبان وی به بندند　بر جان وی این گره پسندند
کس روی چنان کسان مبیناد　جز دامن ازین خسان مچیناد

ابتدا و انتهای عشق :

عشق از اول سرود شادیست　بیرون ز آهنگ نامرادیست
نی رنج غرامتست در وی　نی زخم ملامتست در وی
سرمایهٔ راحت و سرور است　از سود و زیان دهر دور است
چون می که نخست جز خوشی نیست　یك ذرّه در آن مشوشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید　وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد　نی درد سر خمار دارد

حکایت ناقه ومجنون:

یك ناقهٔ بچه دار بودش　کز بچه بدل قرار بودش

از بچه اگر جدا فتادی ... در فرقت او زیا فتادی
قیس از بچه ناقه راجدا کرد ... رو درره یار دلربا کرد
میلی دوسه راه چونکه بسپرد ... اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چوزمام سست تر دید ... بر بوی بچه زراه گردید
آن لحظه که قیس را خبر شد ... تا بچه خویش پی سپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت ... دامن زمراد خود تهی یافت
روکرد براه ناقه را باز ... وز نغمهٔ شوق شد حدی ساز
میلی دوسه چون برید ناقه ... دور از بچه رنج دید ناقه
شد قیس رمیده دل دگر بار ... بیخود زهجوم عشق دلدار
چون قیس زناقه بیخبر گشت ... ناقه بره گذشته بر گشت
این قصه چو قیس برسر آورد ... بار دگرش بره در آورد
بر قیس زدست رفت چاره ... این واقعه شد سه چار باره
زآمد شد ناقه شد جگر خون ... این راز ز سینه داد بیرون:
« همراهی ما بهم محال است ... خشنودی ما زهم خیالست
آن به که گره زدل گشائیم ... هریك بره دگر گرائیم»
این گفت وزناقه رخت بگشاد ... بند از دل لخت لخت بگشاد
آنرا بدیار خویش بگذاشت ... تنها ره یار خویش برداشت

عشق پاك :

در خطهٔ این خط مجازی ... نیکو هنریست عشقبازی
لیکن همه کس بآن سزانیست ... هر منظر خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرشت باید ... این کار زاصل زشت ناید

خطاب مجنون بپدر :

« ای اصل وجود گوهر من ... خاك قدم تو افسر من

گل کرده تست آب و خاکم پروردهٔ تست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر درراه مجردی سبك سیر .»

وصف صبح :

چون باز سپیده دم ازین باغ بنشست بر آشیانهٔ زاغ
زاغان سیه زبیم آن باز کردند زآشیانه پرواز
شد قیس چوزاغ صبحدم خیز مقراض دوپا برهبری تیز

رحم:

« ارحم ترحم » شنیده باشی خاصیت رحم دیدهٔ باشی
رحمی بنما که مردم اینك جان از ستمت سپردم اینك
قصدم نه ازین هوای نفس است آنجا که منم چه جای نفس است
کان ادبست خاك پاکم زآلایش طبع پاك پاکم

یگدست صدا ندارد :

گفتند درین سراچهٔ پست بالا نرود صدا زیك دست
تادست دگر نسازیش یار نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق است در هر دهنی بنام طاق است
تاجفت نگرددش دو بازو خود گو که چسان شود ترازو؟

امر محال :

آتش که بود مفیض انوار بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن او بخس چه امکان ؟ زاهل‌خرد این هوس چه امکان؟
شیشه که شود میان خاره زافتادن سخت پاره پاره
کی زآب دهن درست گردد برقاعدهٔ نخست گردد؟

ترانه نویسی مجنون به ریك :

یك روز برهنه تن چوخامه از صفحهٔ ریگ کرده نامه
زانگشت برآن قلم همی زد لیلی لیلی رقم همی زد

بر یاد دوزلف مشك فامش   میکرد نظارهٔ دولامش

مذمت جهل .

بادی که زنای جهل خیزد   در دیدهٔ عقل خاك بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد   در نامه سیاه روئی آرد
نوفل نه سخن زجهل گوید   یانکتهٔ سهو و سهل گوید
مغزست نه پوست هرچه او گفت   نغزست ونکوست هرچه او گفت
از گفتهٔ او ورق مپیچید   روی دل ازین سبق مپیچید

بردباری و شکیبائی :

آری هرکس برای کاریست   هرشیر سزای مرغزاریست
دولت بدرم خرید نتوان   ایوان بارم کشید نتوان
آن به که بنیك و بد بسازیم   هریك به نصیب خود بسازیم

وصف شب و صبح :

این گفت و چو پادشاه خاور   بگسست طناب خیمهٔ زر
مسکین سرخود بخاره بنهاد   بر بستر خاره بیخود افتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود   بیهوش فتاد خوابش این بود
چون صبحدم از غزالهٔ خور   پوشید زمین غلالهٔ زر
مجنون که بخواب بیخودی بود   از خواب شبانه چشم بگشود

رحم بحیوانات و وصف آهو :

میزد بهمین خیال گامی   ناگاه زدور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده   دربند وی آهوئی فتاده
صیاد گرفته تیغ خون ریز   چون تیغ دویده برسرش تیز
آهو بشکنجهٔ طپیدن   صیاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت   تا پیش کشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد   کز دست توداد میکنم داد

هیچ ار زخدات بهرهٔ هست؟ از بهر خدا بدار ازو دست
بردار و بدست لطف بگشای تیغش زگلو و بند از پای
پایش قلمیست خیز را نی شق کرده سرش پی روانی
بر صفحهٔ خاك کش گذارست از چار قلم رقم نگار است
هفت است قلم درین شکی نیست وز هفت چهار اندکی نیست
آنرا مشکن بسخت بستن عمدا نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلوئی لایق نبود بهیچ روئی
ظلمیست به پیش عقل روشن آن طوق فکندنش بگردن
زین مظلمه بازکش عنانرا وزگردن خود برون کن آنرا
چشمی داری بسوی او بین سر تاقدمش نکو فرو بین
چشمش که ز سرمهٔ خدائی آسوده بود ز سرمه سائی
حیفست تهی ز نور مانده از بینش خویش دور مانده
آن گردن سادهٔ کشیده کاسیب کمند کس ندیده
دانی که بطوق زر دریغست پولاد دلا چه جای تیغست؟
آن سینه که لوح سیم پا کست نی چون دل من سزای چاکست
از کینهٔ خلق پاك سینه است با سینهٔ او ترا چه کینه است؟
در پهلوی آن بلطف جا کن دست ستمت از آن جدا کن
خنجر چو قلم گرفته در مشت کم زن رقمش به تختهٔ پشت
او را شده بند بند مپسند بگذار نسفته مهرهٔ چند
بین گردن و پشت نازنینش دندان طمع کن از سرینش
هرکس که بگرد ران برد دست در پهلوی آنش گردنی هست
نافش که چو نافه مشکبارست چون نافه دریدنش چکاراست؟

گر در شکم طمع زنی خاك　　به زانکه چنین شکم زنی چاك

وصف شبان :

نا گه رمهٔ بر آمد از راه　　سردار رمه شبانی آگاه
در وادی جست و جو کلیمی　　از پشم سیه ببر گلیمی
موسی وارش بکف عصائی　　در دیدهٔ گرگ اژدهائی

خوی زمانه :

اینست بلی زمانه را خوی　　آسودگی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی　　کاسوده یکی نفس نشینی
نا کرده توجای خویشتن گرم　　هیچش ناید ز روی تو شرم

وصف آهو :

آهو نه که لعبتی مصور　　زیبا شکلی بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست　　بی سرمه سیاه و بی‌قدح مست
مستان همه در خمار چشمش　　آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیلهٔ ز عنبر　　بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی بی برگ کس ندیده　　زینگونه ز مشك تر دمیده
برمشك ممرّ ناف شد چست　　برناصیه زور کرد و بر رست
هر بند از آن دو شاخ نوزاد　　قلاب دل هزار صیاد
آهو چشمی بعشوه جسته　　پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم برنگ کافور　　نافش مشکین چو نیفهٔ حور
نسرین سرین او درین باغ　　چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری　　بروی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب　　آسوده ز رنج دست قصاب
پایش قلمی خط آزموده　　جز بر خط سبز سر نسوده

مذلت حرص و آز .

گفتنا که طمع نکرده زیرم　برنارفتن از آن دلیرم
ناگشته طمع مهار بینی　نتوان بخلیفه هم نشینی
بر خلق که کارها دراز است　از شومیهای حرص و آز است
عاشق که‌بترك‌این دوخاص است　از کشمکش جهان خلاص‌است
در کوه و کمر کمر فکندم　تا بهر کسی کمر نه بندم

وصف تابستان :

روزی که سموم نیم روزی　برخاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت زریگ و سنگ پاره　طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مارا زآن بهر سوی　ز آنسانکه بر آتش اوفتد موی
گر گور بدشت رو نهادی　گامی بزمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای　پر آبله گشتیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش　تفسان چو تنورهٔ پر آتش
هر کوه گران در آن تنوره　ریزان از هم چو سنگ نوره
هر چشمه کوه در خروشان　سنگین دیگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب لابه　با روغن داغ و روی تابه
هر تختهٔ سنگ داشت بر خوان　نخجیر کباب و کبك بریان
از سایه گوزن دل بریده　در سایهٔ شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از تف وتاب　در پای درخت سایه نایاب

کارد دستهٔ خود را نمی برد :

هر چند که مرد چاره داند　کی چارهٔ کار خود تواند؟
دور است به پیش دانش اندیش　از کارد تراش دستهٔ خویش

حیای دختران :

دختر که بود به پردهٔ شرم سیراب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چگوید ؟ بیرون ز رضایشان چه جوید ؟

مرغ و دام :

مرغی بپرید از آشیانه بنشست بخاك بهر دانه
دید آمده دانهٔ پدیدار چون برد بسوی دانه منقار
از پردهٔ خاك دام بر جست وز حلقهٔ تنگ حلق اوبست

مغروری خوبان :

خوبان همه همچوگل دو رویند مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعدهٔ و فا نورزید هرکس که بگه تر آمد او چید
بابید چو ارغوان بسازد با دزد چو باغبان بسازد
دامن چو نهاد در کف‌خار تو نیز همش بخاك بگذار
گل کان نه تراست خار بهتر بگذاشتنش بخوار بهتر

وصف صبح :

چون زردهٔ بیضهای گردون آمد سحر از سفیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر برداشت ز خواب بیخودی سر

مذمت صیادی :

آئین دداست صید کردن وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور حرامند زان رو بامن همیشه رامند
دندان کردی بخونشان تیز ناچار کنند از تو پرهیز

وصف نخل :

در صحن سراش بود نخلی آسان خرجی نفیس دخلی

خرجش زنم سحاب توشه دخلش سرو شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش خوانها شیرین کن تلخی دهان ها
خوشه نه که شوشهای زر بود هر یك سلك عقیق تر بود
رنگش چو عقیق‌وچاشنی شهد لب طالب کام از او بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان مرغان بسرش نشید خوانان

وصف کبوتر :

ای مرجان ساق لعل منقار لعل تو گهر زخاك بردار
فندق سر فستقی پر و بال هم خرقهٔ آسمان مه و سال
یاقوتی چشم عنبرین طوق سر بر کرده ز چنبر شوق
نا قوسی دیر آشنائی مزماری بزم بی نوائی
آگاهی بخش شب سیاهان از غفلت خواب صبحگاهان

وصف بیمار تب دار :

می بود زخاطر غم اندیش بیماری آن او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان شد رشتهٔ نبض او فروزان
زانگونه که نبض گیررا دست چون نبض زنبض او همی جست
انگشت به نبضش ار نهادی چون شمع آتش در آن فتادی
آمد بسرش طبیب دانا بر بردن رنجها توانا
برصحت او دلیل میجست قارور ه چودید دست ازاو شست

نکوهش شادی بمرگ دشمن و غم دیگران :

آنرا که بود رهی چنین پیش جان و دلش از غمی چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد حاشا که زمرگشان شود شاد

رنجی که بخود نمی پسندم　　چون بر دگری رسد چه خندم ؟
این چرخ ستمگر جفا کوش　　کی نوبت کس کند فراموش ؟
دی کرد بزخم دشمن آهنگ　　فردا بسبوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به　　بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد ؟　　آن ، کز غم کس نمیشود شاد

وفاداری سگ :

ای طوق وفا قلادهٔ تو　　شیران جهان فتادهٔ تو
هستی بوفا ز آدمی بیش　　وز جمله زراه محرمی پیش
یك لقمه زدست هرکه خوردی　　صد سنگ خوری و برنگردی

حکایت شکستن لیلی ظرف مجنون را :

مجنون چوشنید این بشارت　　بر خاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی　　میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا　　صد دلشده بیش دید آنجا
در دست گرفته کاسه یا جام　　در یوزه گرش ز خوان انعام
هریك زکف چنان حبیبی　　می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش　　عقل از سرو جان زتن رمیدش
بیخود شده میل خاك ره داشت　　خود را بحیل بپا نگه داشت
چون نوبت‌وی رسید بی‌خویش　　آورد او نیز جام در پیش
لیلی ویرا چو دید بشناخت　　کارش نه چوکار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعامش　　کفگیر زدو شکست جامش
مجنون چو شکست‌جام خود دید　　گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش　　چون راه سماع کرد مستش

می بود بران سرود رقاص میزد با خود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم وزسنگ ستم شکست جامم
بامن نظریش هست تنها ز آن جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست کارم ز شکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من فاش زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا در صف واقفان این راز جاوید نشستمی سر افراز
گر جام مرا شکست یارم آزردگئی جزین ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست آزرده نگشته با شدش دست

مذمت سوکواری در مرگ کسان :

بامرده مزی بسوکواری کس زنده نشد بسوك داری
زین وسوسه خویش را تهی کن زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا مده جوانیت مگذر ز صفای زندگانیت

وصف خزان :

چون از نفس خزان درختان گشتند بباد داده رختان
از خلعت سبز عور مانده وز برگ بهار دور مانده
گلزار زهر گل و گیاهی شد رنگ رزانه کار گاهی
طاوس درخت پر بینداخت سلطان چمن سپر بینداخت
از پنجره های لاجوردی کم شدسبزی ، فزود زردی
بستان زهوای سرد بفسرد تب لرزه زرخ طراوتش برد
گرداب شمر دران علیلی قاروره نمائی و دلیلی
شد هرشاخی زبرگ و برپاك بر دوش درخت مار ضحاك
از خون خوردن انار خندان آلوده بخون نمود دندان
به گشت چو عاشقان رخش زرد از درد نشست بر رخش گرد

نارنج بشاخ پیش بینا گوی زر و صولجان مینا
عناب زبرگ زرد پیدا اشك رخ عاشقان شیدا
رز کرده گهی زشاخ انگور عقد در ناب و ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاك آویخته زنگیان بی باك
گه داده بدست دست بوسان رنگین انگشت نوعروسان
امرود بشاخ خود نشسته بر دشنهٔ عود گوشه بسته
بادام بعبرت ایستاده صد چشم بهر طرف گشاده
باغ تهی از گل و شکوفه بغداد شده بدل بکوفه
بغداد بکو فگی نشان مند با کرکس و کوف گشته خورسند
در زاویهٔ زوال یابی عالم زخزان بدین خرابی

نصیحت جامی بفرزند (کسب کمال) :

در کسب کمال بایدت جهد در به طلبی بسر بری عهد
گرداب طلب وسیع ودوراست دریای علوم دوروغوراست
قانع نشوی بهرچه یابی از خوب به خوب تر شتابی

مذمت مال و جاه :

هش‌دار که باشد اندرین راه از حشمت وجاه کنده صد چاه
از کور دلی زره نیفتی چون کوردلان بچه نیفتی
هش‌دار که رهزنان تقدیر از سیم وزرند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی ساکن نشوی زره نوردی
هش دار که هر زره فتاده غولیست میان ره ستاده
تا که ندمد بسر فسونت وز راه نیفکند برونت

مذمت خط بد و غلط نویسی :

حرفی که بخط بد نویسی　　دروی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری　　معیوبی خود بپوش باری
در خوبی خط اگر نکوشی　　از بهر خدا نـه تیز هوشی
حرفی کـه نهی براستی نـه　　کز هر هنر است راستی بـه
آندم که نویسیش سراسر　　بانسخهٔ راست کن برابر
چون خود کردی فساداز آغاز　　اصلاح بدیگران مینداز



۶ - یوسف وزلیخا

تحقیق در تجلیات جمال شاهد هستی :

درآن خلوت که هستی بی‌نشان بود بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور ز گفت‌وگوی مائی و توئی‌دور
جمال مطلق از قید مظاهر بنور خویش هم برخویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل نه بسته سبزه اش پیرایه برگل
رخش ساده ز هرخطی وخالی ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری باخویش میساخت قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی‌زآنجا که‌حکم‌خوب‌روئیست زپرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکو رو تاب مستوری ندارد به بندی در، زروزن سر بر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران که چون خرم شودفصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنئی در خاطر افتد که در سلك معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چوهرجاهست‌حسن‌اینش‌تقاضاست نخست‌این‌جنبش‌ازحسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر آفاق و انفس
زهر آئینهٔ بنمود روئی بهرجاخاست از وی گفتگوئی
ازویك لمعه‌برملك‌وملك تافت ملك‌سرگشته‌خودراچون‌فلك‌یافت
همه سبوحیان سبوح جویان شدند از بیخودی سبوح گویان

زغواصان این بحر فلك ٌفلك برآمد غلغل سبحان ذی الملك
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد زگل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
زنورش تافت بر خورشید یك تاب برون آورد نیلوفر سر از آب
زرویش روی خویش آراست لیلی بهر مویش زمجنون خاست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد دل از پرویز برد وجان زفرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد زلیخا را دمار از جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست اگر داند وگر نی عاشق اوست
هلا تا نغلطی نا که نگوئی که از ما عاشقی وزوی نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده از آن سر بر زده در تو نموده
توئی آئینه او آئینه آرا توئی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آئینه هم اوست نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم درعشق پیچیم که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

فضیلت صدق و راستی :

سخن را زیوری چون راستی نیست جمال مه بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغست که لاف روشنی ازوی دروغست
چو صبح راستی از صدق دم زد ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغی نگیرد زآن چراغ وی فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا   چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد   ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلگونه را گلگونه باید   کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بر روی تیره مالی   نبیند دیده زان خز تیره حالی

بیان تطورات و تبدلات عالم وجود :

حقیقت رابهر دوری ظهوریست   ز اسمی برجهان افتاده نوریست
اگر عالم بیك دستور ماندی   بسا انوار کان مستور ماندی
گر ازگردون نگردد نور خورگم   نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان ازچمن بار ار نبندد   زتأثیر بهاران گل نخندد

وصف سکوت و آرامش شب :

شبی‌خوش همچو صبح زندگانی   نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده   حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره   نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را   زبان بسته جرس جنبان‌جرس‌را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم   در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپرمرغ شب خنجر کشیده   ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری   چو حارس دیده شکل کو کناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب   خواص کوکنارش کرده درخواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب   هجوم‌خواب دستش‌بسته‌برچوب
نکرده مؤذن از گل‌بانگ یاحیّ   فراش غفلت شب مردگان طی

طلب مجهول :

بلی‌این‌حرف نقش‌هر خیال‌است   که نا دانسته را جستن محالست
مرادی را ز اول تا ندانی   کجا در آخرش جستن توانی؟

افغان زلیخا :

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد وگر میزاد، کس شیرم نمی‌داد
ندانم برچه طالع زاده ام من بدین طالع کجا افتاده ام من؟
اگر بر خیزد از دریا سحابی که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلك بامن چه داری؟ چوخویشم غرق خون دامن چه داری؟
گرم ندهی بسوی دوست پرواز ز وی باری چنین دورم میانداز
گرازمن مرگ خواهی مردم اینك ز بیداد تو جان بسپردم اینك
وگر خواهی مرا دررنج و اندوه نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد؟ بموج غم گیاهی چند باشد؟
دلم از زخم توصد جای ریشست اگر رحمی کنی برجای خویشست
اگرمن شاد اگر غمگین تراچه؟ وگرمن تلخ اگر شیرین تراچه؟
کیم من؟ وز وجود من چه خیزد؟ وزین بود و نبود من چه خیزد؟
اگر شد خرمنم بر باد، گو شو دو صد خرمن ازین برتو بیك جو
هزاران تازه گـل بر باد دادی ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان که من باشم یکی دیگر ازیشان؟
بصد افغان و درد آن روز تا شب درونی غنچه‌وار از خون لبالب
سرشك از دیدهٔ غمناك میریخت بدست غصه برسر خاك میریخت

دست پیش بدل ندارد :

بود روشن بر دانش پرستان کـه باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را به زین مثل نیست که گوید دست پیشین را بدل نیست

عصمت دختران :

مرا در برج عصمت آفتابیست که مه را درجگر افکنده تابیست

زاوج ماه برتر پایهٔ او — ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
زگوهر در صدف صافی بدن تر — زاختر درشرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره — که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی کم دیده رویش — بجز شانه کسی نبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر — که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان — نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت — نسوده برلبش نیشکر انگشت
جمال او زگل دامن کشیده — که پیراهن به بد نامی دریده
زنرگس حسن او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه — که تابا او نگردد سایه همراه
گذر برچشمه و جویش نیفتد — که چشم عکس بررویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده — ولی صد شور ازو بیرون پرده

خواب و خیال :

زخوابی بندها بر کارش افتاد — خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هرجا نشاطی یا ملالیست — بگیتی در زخوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت — سبکبار ازچنین گرداب بگذشت

شوق وصال :

نباشد شوق دل هرگز ازآن بیش — که همسایه شود یاروفا کیش
چوگیرد آب برلب تشنه جانی — بسوزد گرنه تر سازد دهانی

نگاهداری سرّ :

شنیدستی که هرسرّ کز دو بگذشت — باندك وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست — کز ان سرّ بگذرانیدن ادب نیست
بساسرّ کز دو لب افتد به بیرون — درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار | که سرخواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغی از بند قفس جست | دگر نتوان بدستان پای او بست

فضیلت مشورت :

چو آید مشکلی پیش خردمند | کزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا درحل آن گردد مدد گار
زیك شمعش نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست بینان | بصدر راستی بالا نشینان
نه در کج روحریفان کج اندیش | که گردد از دو کجرو کجروی بیش

وصف بیابان :

بیابانی درو جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیك و بدنی
نباشد آب او جز اشك نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ جز در شب تار | نه در وی بستری جز نشتر خار

فضیلت پاکدلان :

جوانمردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه عشق و کوی درد خاکند
نه ز ایشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم سازگارند | بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیز اند | سحر ز انسان که شب خسبند خیزند

شکنجه شدن یوسف از برادران :

چو یوسف را بدان گرگان سپردند | فلك گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند | ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن برسر دوشش گرفتی | گهی این اندر آغوشش گرفتی
چو پا بردامن صحرا نهادند | براو دست جفا کاری گشادند

زدوش مرحمت بارش فکندند میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد بگل از خار وخس مسمار میزد
فکنده کفش ره‌برخاره میکرد کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف‌پایی که‌می‌بودش ز گل تنگ زخون‌درخار‌وخارا گشت‌گلرنگ
چوماندی‌پس ازان‌ده سخت‌پنجه طپانچه کردیش رخساره رنجه
بتیغ قطع باد آن پنجه کوتاه که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی‌پیش کردی‌زخم سیلی قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا اولیست دستی که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو رسیدی مالش گوشش زهر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت جز انگشتش مباداهیچ درمشت
بزاری هرکرا دامن کشیدی به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هرکرا درپا فتادی بخنده بر سر او پانهادی
بناله هرکرا آواز کردی نواهای مخالف ساز کردی
چوشدنومیدازیشان‌گریه‌برداشت زخون دیده برگل‌لاله میکاشت
گهی‌درخون‌گهی‌درخاک‌می‌خفت زاندوه دل صدچاك می گفت:
کجائی ای پدر آخر کجائی ؟ ز حال‌من چنین غافل چرائی ؟

وصف شستشوی یوسف در آب نیل :

بچارم روز موعد یوسف خور چو زد از ساحل نیل فلك سر
بیوسف گفت مالك کای دلارای توهم‌چون‌خور کنارنیل کن‌جای
ز خودکن گردره‌راشست‌وشوئی ز خاکت نیل را ده آبروئی
بحکم مالك آن خورشید تابان بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب‌زاد

کشید آنگه چنان پیراهن ازفرق	که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن	چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل	چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد	که شد نیل ازقدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی، چه بودی	زبا بوسش من آسودی، چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش	برود نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خود چون سزایش	طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل	چومه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهان تاب	چونیلوفر فرو رفت اندرآن آب
تنش در آب چون عریان درآمد	بتن آب روانرا جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را	برخ زنجیره بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی	معنبر دامی از مه تا به ماهی
گهی میریخت آب ازدست برسر	ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل	ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرك از تن فروشست	چو سروی از کنار نیل بررست
زمفرش دار مالك پیرهن خواست	بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زر کش	بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست	کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز	هوای مصر ازآن شد عنبر آمیز

خریداری یوسف:

بحمدالله که دولت یاریم کرد	زمانه ترك جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار	که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم	چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد ؟ طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم بنا میزد عجب ارزان خریدم

عشق محبوب باقی :

بچشم تیزبینت هر چه نیکوست چونیکو بنگری عکس رخ اوست
معاذالله ز اصل ار دور مانی چوعکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر وفا جوئی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد که گاهی باشد و گاهی نباشد

غم نهانی :

نمیدانم که امروزت چه حالست که جانت غرق دریای ملالست؟
چوآن پرّی که گرداند نسیمش که بر یکجا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه برروی گه این سو باشدش جنبش گه آنسوی
بیک سرمنزل آرامی ندارد بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بی قراری ازکه داری ؟ زنو رنجی که داری از که داری؟
بگفتا من زخود حیرانم امروز بکار خویش سر گردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم ازچیست ؟ زجانم سرزده این ماتم از کیست ؟
نهانی دردی آرامم ببردست بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بخود ساکن نهادی که پیچیده است در وی گرده بادی
وجودش گرچه ازجنبش تهی نیست ولی از حال بادش آگهی نیست

از دل بدل راه است :

بلی داند دلی کاگاه باشد که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاك عاشق که باشد در ره معشوق صادق
زهر جا، کش بود بگشاده راهی سوی معشوق از آن راهش نگاهی

از آن ره پر تو احوال جانان فتد بر چشم جان نا توانان
اگر خاری خلد درپای دلدار دل عاشق شود افکار از آن‌خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب فتد برجان‌عاشق زان صدآشوب

وصف گوسفندان:

وزان پس داد فرمان تا شبانان رمه درکوه ودر صحرا چرانان
جدا سازند نادر برهٔ چند چوگردون‌جربره بی‌مثل ومانند
چو آهوی ختن سنبل چریده زگرگان هرگز آسیبی ندیده
ز فربه دنبه ها یکسر گران بار براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا زن توگوئی موج میزد سیل روغن
بروی موج باد از سر فرازی گرفته صنعت زنجیر سازی

پاکدامنی یوسف:

چویوسف‌این‌فسون‌از دایه‌بشنود بپاسخ لعل گوهر بار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری نیارم کردن او را حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده بخدمت کاریم اینك ستاده
ولی‌گو برمن این‌اندیشه مپسند که پیچم سر ز فرمان خداوند
زبد فرمای نفس معصیت زای نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برده‌است امین خانهٔ خویشم شمرده است
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او خیانت چون کنم درخانهٔ او؟
خدای پاك را در هر سرشتی جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیره طینت پاك کردار　　زنا زاده نباشد جز زنا کار
زمردم سگ زسگ مردم نزاید　　ز گندم جو ز جو گندم نیاید

وصف باغ :

زلیخا داشت باغی و چه باغی　　کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش زآب وگل سوری کشیده　　گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ　　بتنگ آغوشی هم نیك گستاخ
چنارش را قدم بردامن سرو　　حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری　　بفرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان　　بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی ز آفت　　ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما　　گرفته باغ را زاو کار بالا
زحلوا خرمنی هرخوشه ازوی　　گرفته خسته جانان توشه ازوی
بسان دایگان پستان انجیر　　پی طفلان باغ از شیره پرشیر
بدان هر مرغك انجیر خواره　　دهان برده چوطفل شیر خواره
فروغ خور بصحنش نیمروزان　　ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه　　ز مشك و زر زمین راداده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل　　دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز　　درین فیروزه کاخ افکنده آواز
زباد و سایه وز بیدش هزاران　　طپنده ماهیان بر جویباران
برفت وروب باغ ازخوب وناخوب　　کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم　　کشیده جوی آبش جدول ازسیم
از آن لوح مجدول خرده دانان　　رموز صنع حیّ پاك خوانان

گل سرخش چو خوبان نازپرورد   برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده   گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن بالاله و ریحان هم آغوش   زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش

وصف حوض :

بهم بسته در آن نزهتگه حور   دوحوض ازمرمر صافی چوبلور
میانشان چون دودیده فرق اندك   بعینه هر یکی چون آن دگر یك
نه از تیشه دران زخم تراشی   نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند   شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده   که بی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ   چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر   یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلك مهد   ازآن یك شیرنوشیدی وزین شهد

نصیحت یوسف بکنیزکان :

نخستین گفت کای زیبا کنیزان   بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزّت ره خواری مپوئید   بجز آئین دین داری مجوئید
از ین عالم برون ما راخدائیست   که ره گم کردگانرا ره نمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست   ز دانائی درآن گل دانه کشتست
که تازان دانه بر خیزد نهالی   درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی   دهد بر ، میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جزخدائی را روانیست   که غیراو پرستش را سزانیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم   که بی او هر کجا هستیم پستیم

حیای یوسف از خدایتعالی :

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف   همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی ‌ ‌ یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه ‌ ‌ بزرکش پرده ای در کنج خانه
سؤالش کردکان پرده پی چیست؟ ‌ ‌ درآن‌پرده نشسته پردگی کیست؟
بگفت‌آنکس که تا من بنده هستم ‌ ‌ برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زروچشمش ز گوهر ‌ ‌ درونش طبلهٔ پر مشك اذفر
بهر ساعت ستاده پیش اویم ‌ ‌ سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش ‌ ‌ که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آئین بی دینی نبیند ‌ ‌ درین کارم که می بینی نبیند
چویوسف‌این‌سخن‌بشنیدزدبانگ ‌ ‌ کزین دینارنقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم ‌ ‌ وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا می نترسم ‌ ‌ ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این وزمیان‌کار برخاست ‌ ‌ وزان‌خوش‌خوابگه‌بیداربرخاست

عتاب عزیز بیوسف در کفران نعمت :

بیوسف گفت‌چون‌گشتم‌گهرسنج ‌ ‌ پی بیع توشد خالی دو صدگنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت ‌ ‌ ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم ‌ ‌ کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان‌حلقه در گوش تو گشتند ‌ ‌ صفا کیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت ‌ ‌ نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بوداین‌که کردی ‌ ‌ عفاك‌الله چه بدبود این‌که کردی؟
نمی شاید درین دیر پر آفات ‌ ‌ جزاحسان اهل‌احسانرا مکافات
تواحسان دیدی‌و کفران‌نمودی ‌ ‌ بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حقگزاری رخت بستی ‌ ‌ نمك خوردی نمکدانرا شکستی

نکوهش سوگند خواری :

بلی چون افتد اندر دعوئی بند گواه بی‌گواهان چیست؟ سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره دروغ اندیشی سوگند خواره

قبول خاطر :

بمقبولی کسی را دسترس نیست قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

نیکوئی نیکو رویان :

نکو رو می‌کشد از خوی بدپای چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش به است از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید ز نیکو نیز بد خوئی نیاید

حق ناشناسی آدمیزاد :

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد عجب غافل نهادست آدمیزاد
نباشد دأب او نعمت شناسی نداند طبع او جز نا سپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است بآن پندار کز معشوق سیر است
فلك چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

صبر و شکیبائی :

زمانی با خود آی این بیخودی چند؟ خردمندی گزین، نابخردی چند؟
دل ما را زغم خون میکنی تو که کردست این که اکنون میکنی تو؟
زمن بشنو که هستم پیر این کار شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بی‌صبری فتادی درتب وتاب | برین آتش بریز از ابر صبر آب
چوگیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشدکه در دامن کشی پای | بسان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی‌تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امیدت آرد | صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر | بصبر از لعل وگوهر کان شود پُر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه رهروانرا توشه بیرون

سعادت ازلی :

ز مادر هرکه دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرّم بهشتی
چو باد ار دررود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان

گشایش غیبی :

بسا قفلا که نا پیدا کلید است | برو راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ | به پیش کوشش فکر و نظرهیچ
زنا گه دست صنعی در میان نه | بفتحش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید زغیب آن را گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی
چویوسف‌دل‌زحیلتهای‌خودکند | برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بخردی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست

عیش و نوش :

درین دیر کهن رسمیست دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون — که آید بارخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ — که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت ازدرازی — طلوع صبح گردش کار سازی

اقبال و ادبار زمانه :

فلك كو دیر مهر و زودکین است — در این حرمان سرا کاروی اینست
یکی را بر کشد چون خور بر افلاك — یکی را افکند چون سایه برخاك
خوش آن دانا بهر کاری و باری — که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد

استیلای محبت :

دلی کز دلبری ناشاد باشد — زهر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادئی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه — برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد — ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه — دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن و طرب روی — نخواهد کم غم خود یکسر موی

افزون طلبی :

نداند عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیك مطلوبش آرام — بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند

وفات یوسف

بدیگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری | برون آمد بآهنگ سواری
چو پا دریك رکاب آورد، جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای | که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از او گوش | زشادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملك را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش | بخصلتهای نیك اندرز کردش

داستان مدفن یوسف و زلیخا :

چو آن مسکین زتابوتش جدا ماند | دو بادام سیه برخاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال اورا چون بدیدند | فغان وناله بر گردون کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بروی بادو صد درد
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشك باران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاك کردند | بجنب یوسفش در خاك کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاك یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند　　میان قعر نیلش جای کردند
به بین حیله که چرخ بی وفا کرد　　که بعداز مرگش ازیوسف جدا کرد
نمیدانم که باایشان چه کین داشت　　که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی　　یکی لب تشنه در صحرا جدائی
چو خوش گفت آن قدم فرسوده درعشق　　ز هرسود و زیان آسوده درعشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار　　ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاك باشد　　اگر خود خفته زیر خاك باشد

عینك در هنگام پیری :

ز چشمت برد نقد روشنائی　　تو از بی بینشی سرمه چه سائی؟
یکی چشمانت در کوری و تنگی　　چه سازی چار از «چشم فرنگی»؟

کار سودمند کسب علم است :

بکن کاری که سودی دارد آخر　　بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ورشو　　ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزادو بنده　　که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد　　کجا بامردگان همخانگی کرد ؟
ولیکن پابدانش نه درین راه　　که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دو باره　　بعلمی رو کزآنت نیست چاره
چو کسب علم کردی درعمل کوش　　که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را　　مس خود را نکرده زرّ سارا ؟
زتوفیق عمل چون خلعتی خاص　　رسد، آنرا مطرّز کن باخلاص
عمل گر معنی اخلاص عاریست　　بذوق پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد　　چو حلوا خام باشد علت آرد

نکوهش خوشخوری وخوش پوشی:

بخوش پوشی وخوش خواری مکن خوی بتاب از راحت پشت وشکم روی
غرض ازجامه دفع حر وبرداست ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرارت بود زآفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان کشندت پوست از سر سگك نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شادزی زین بحر خونخوار که تا گنج گهر گردی صدف وار

پاس احسان :

ز خوان هر کسی کاآلائی انگشت درآزار وی انگشتان مکن مشت
نمك راچون کنی درخورد خودصرف نمکدانرا منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبّا دست بگشای منه در تنگنای مدخلی پای

نکوهش وام :

مده شان قرض و مستان نیم حبهّ فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از یشان بار بردار مساز از وام داریشان گران بار
چنان زن لیك دربخشش گری گام که بر گردن نیاید بارت از وام

معرفت دوست :

برای دوستان جانرا فدا کن ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی دلش روشن بنور آشنائی
کشدبارتو چون باشی گران بار کند کار تو چون گردی زیان کار
زناخوش کارها گیرد خوشت دست کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دست گیرت برآرد پاك چون موی از خمیرت
بکار نیك گردد یاور تو بکوی نیك نامی رهبر تو

چنین یاری چویابی خاك اوشو — اسیر حلقهٔ فتراك او شو
وگرنی روی در دیوار خودباش — ببُرز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین

اختیار شغل واحد :

فراوان شغلها را اند کی کن — ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریك اگر روز — بهر وقتی که باشد دل درو دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست — نشاید عار بی‌کاری بخود بست

وصف کتاب :

بکن زین کارخانه در کتب روی — خیال خویش‌را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب، داناست در گور
انیس کنج تنهائی کتابست — فروغ صبح دانائی کتاب است
بود بی مزد و منت اوستادی — ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی، مغزداری، پوست‌پوشی، — بسرّ کار گویای خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یك طبق در
عماری کرده از رنگ ادیم است — دو صد گل پیرهن در وی مقیم است
همه مشکین‌عذاران توی برتوی — ز بس رقتّ نهاده روی بر روی
زیکرنگی همه هم روی و هم پشت — گرایشانرا زند کس برلب انگشت
بتقریر لطائف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات
گهیت از رفتگان تاریخ خوانند — گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزندت از دریای اشعار ‌ ‌ ‌ بجیب عقل گوهر های اسرار
بهریك زین مقاصد چون نهی گوش ‌ ‌ ‌ مکن از مقصد اصلی فراموش

اندیشه پیش از گفتار :

برازدل چو بگشایی لب خویش ‌ ‌ ‌ نخست ازخیر و شرّ آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز ‌ ‌ ‌ دگر مشکل بود آوردنش باز

دستور زناشوئی :

چو عیسی‌تا توانی خفت‌بی‌جفت ‌ ‌ ‌ مده نقد تجرد را زکف مفت
زدیده خواب راحت دور کردن ‌ ‌ ‌ به از هم خوابگی باحور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم ‌ ‌ ‌ به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام ‌ ‌ ‌ بمیدان خطا کاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای ‌ ‌ ‌ که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی ‌ ‌ ‌ صلاح نفس جوی اول، نه خوبی
زنی کش سرخ روئی از عفافست ‌ ‌ ‌ همین گلگونهٔ رویش کفافست
در آن حله جمال حور دارد ‌ ‌ ‌ که از نا محرمش مستور دارد

مذمت تقرب بسلاطین :

بود قرب سلاطین آتش تیز ‌ ‌ ‌ از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور ‌ ‌ ‌ از آن می گیر بهره لیکن‌ازدور
از آن‌ترسم که‌چون نزدیك‌رانی ‌ ‌ ‌ ز نور زندگی تاریك مانی
منه پا منصبی را در میانه ‌ ‌ ‌ که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز ‌ ‌ ‌ که گیرددیگری‌دستت که‌برخیز
ز منصب پای در بی منصبی نه ‌ ‌ ‌ که از هر منصبی بی منصبی به

فضیلت تواضع :

ز نخوت پاك کن اندیشهٔ‌خویش ‌ ‌ ‌ تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس ندارد ، سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاك افکند خوار ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

فضیلت وفای بعهد :

مکن وعده و گر کردی وفا کن طریق بی وفایی را رها کن

ازآن حضرت که فیاض و جود است خطاب جمله «اوفوا بالعقود» است

فرزند هنر باش :

چو نا دانان نه در بند پدر باش پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشان مند چه حاصل زآنکه آتش راست فرزند

مکن یادش بجز در خلوتی خاص که سازی شادش از تکبیر و اخلاص

ستایش شنودن پند :

چو پندی بشنوی ازپند فرمای چو دانا بایدش درجان کنی جای

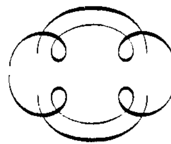
نه چون نادان زیك گوشش برآری بدیگر گوش بیرونش گذاری

نروید بی درنگی دانه در خاك نیابد قطره قدر گوهر پاك

نباشد این مثل پوشیده برکس که گر درخانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید زبانگ غوك بی سامان چه آید؟

همان به کاندرین دیر مجازی کند فضل خدایت کار سازی



۷- خرد نامهٔ اسکندری

پند بفرزند:

بزرگان که تعلیم دین کرده اند — بخردان وصیّت چنین کرده‌اند
که‌ای همچو خورشید روشن ضمیر — چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار — که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشتت دو تاست — چو روی دلت نیست باقبله راست
همی باش روشن دل وراست رای — بانصاف با بندگان خدای
بهر ناکس و کس در این کار گاه — زخود میده انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر — بر آفاق مگشای جز چشم مهر
چو باید بزرگیت پیرانه سر — بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران بیکس کسی — کزین شیوه دانم به پیری رسی
بخردان بچشم حقارت مبین — بسا خرد صدر بزرگی نشین
بدرویش محتاج بخشش نمای — فروبسته کارش به بخشش گشای
بود اوچو لب تشنه کشت و تو میغ — چرا داری از کشت باران دریغ؟
تواضع کن آنرا که دانشور است — بدانش ز تو قدر او بر تر است
بود دانش آب و ، زمین بلند — زآب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را درّ ناب — سر خود نبرده فرو زیر آب ؟

نعمت آزادی :

یکی کعبه رو گم شد از قافله — نه همراه او زاد و نی راحله
پی طعمه هر چند همت گماشت — نیامد بچشمش که شام وچاشت -
ز زنگار گون گرد خوان سپهر — بجز گردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب — بجز کاسهٔ چشم حسرت پر آب

همی گشت چون باد در گرد و خاك　　بهر دشت و وادی بصد ترس و باك

سیه خانهٔ دید نا گه ز دور　　خوش آیند چون خال بر روی حور

منور شدش چشمها ز آن سواد　　خضر وار رو در سیاهی نهاد

زنی یافت چون نافه اش پوست خشک　　برو گشته کافور موی چو مشك

بدو گفت کای مادر مهربان　　که باشد ز وصف تو قاصر زبان

ز بی قوتیم تنگ گشته نفس　　بیك خشك نانم بفریاد رس

بگفتا که دارم من از نان فراغ　　نخورده در این دشت نان جز کلاغ

بود فارغ از فکر نان خاطرم　　اگر دارمش آرزو کافرم

دمی باش کز مار یا سوسمار　　کنم ماهی ریگ پرور شکار

نه تابه است بر آتش اینجا نه دیگ　　کنم پخته از تف تفسیده ریگ

نشست از سرپای آن ره نورد　　بحکم ضرورت از آن طعمه خورد

چو شد سیر از آن شوره خورده کباب　　بجنبید در طبع او میل آب

نشان داد یك چشمه آبش ز دور　　چو اشك ستمدیدگان تلخ و شور

بدو گفت ز آن چشمه چون باز گشت　　که ای بانوی برّ و خاتون دشت

چرا رو نیاری بده یا بشهر　　که گیری زهر نعمت و ناز بهر؟

بگفتا که هرجای شهر و ده است　　یکی سفله بر خلق فرمانده است

قناعت نمودن بناکام و کام　　بدین ناگوار آب و ناخوش طعام

از آن به که بهر شکم، بخردی　　بود زیر فرمان همچون خودی

حکمت پادشاهان:

اگر شاه دوران نباشد حکیم　　بود در حضیض جهالت مقیم

از آن شیوهٔ جهل خیزد همه　　و ز آن میوهٔ ظلم ریزد همه

ازو حظّ بد کامکاری بود　　نصیب نکو خاکساری بود

داستان دیو جانس* :

زهی گنج حکمت که سقراط بود | مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای | همه نور حکمت ز سر تا بپای
سرانجام خلعت پرستان شناخت | زبی خلعتی خلعت خویش ساخت
زخمخانهٔ چرخ پر اشتلم | بخانه درون داشت یك کهنه خم
بفصل زمستان در آن سر زمین | به شبها ز سرما شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی | زتدویر خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان تنی در حجاب | شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشید وار | رسیدش بسرشاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر | چرائی بد اینسان زما گوشه گیر؟
قدم باز میداری از راه ما | نمی آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که تنگ است برمن مجال | ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتا که چندین ترا شغل چیست | که بی آن نیاری یکی لحظه زیست ؟
بگفتا پی دولت زندگی | همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن پیش ماست | رساندن بحاجت وران کیش ماست
بگفت اربدانم که آن پیش تست | به بندم کمر در رضای تو چست
بدست تو برگ حیات تن است | که آن سدّ راه نجات من است
حیات دل و جان بود کام من | که آن بندد از راه تو گام تن
بگفتش بهر چیز داری نیاز | بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من خاکسار | بتو غیر ازین نیست ای شهریار

---

* دیوجانس در خم زندگانی میکرد و اورا با اسکندر مکالمه و سخنانی است که در کتب آداب کلاسیك مسطور میباشد . جامی این حکایت را بسقراط نسبت داده است .

که این خلعت گرم کز عکس مهر — بدوشم کشیده است گردان سپهر
بتاراج سایه نگیری ز من — بلطف این توقع پذیری ز من
گذاری که یکدم به بی پردگی — برد مهر چرخ از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این گفتگوی — شد از خاصگان بهر او جامه جوی
یکی جامه دادند او را عطا — ز موئینهٔ چین و خزّ خطا
بگرداند حالی از آن جامه پشت — بنرمی فروخواند حرفی درشت
که کی زندگان را کشیدن نکوست — ز مرده کفن یا ز مردار پوست؟
زسردی دی چون شوم رنج یاب — شبم خم پسند است و روز آفتاب

عزت نفس و استغناء :

طلب را نمی گویم انکار کن — طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار جوئی چو کرکس مباش — گرفتار هر نا کس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن — بفتراك دونان تعلق مکن
رهان گردن از بار غلّ طمع — فشان دامن از خار ذلّ طمع

بی نیازی :

چه خوش گفت کی مانده در تاب و پیچ — قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کشش های حاجت ز خود دور کن — ز بی حاجتی سینه پرنور کن
کسی را که بی حاجتی بیشتر — قدمگاه قربش بود پیش تر
بقوتی کم از خوان گیتی بساز — مکن رنجت از بیش خوردن دراز
چرا بیمت از فقر و بی سیمی است — که بی سیمیت عین بی بیمی است
تهی دست با ایمنی خفته جفت — به از مال داری که ایمن نخفت

تقسیم اوقات شبانروز :

مزن پشت پا بخت فیروز را — بقسمت سه کن هر شبانروز را
یکی را به تحصیل دانش گذار — که بی دانشی نیست جز عیب و عار

بدانش شو اندر دوم کارگر　　سوم را بدانشوران بر بسر

اعتراف بجهل :

بدین نکته دانا و بخرد شدم　　که دانا بنادانی خود شدم
بگویم ندانم که این اعتراف　　زدانائی خود بود محض لاف

جوان بی دانش نیکو جامه :

یکی تازه برنای نو خاسته　　به شاهانه خلعت تن آراسته
در آمد بر آزادمردی حکیم　　بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند　　ببالا و برصدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد　　در گفتگو پیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت　　ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح　　بهرلفظ و معنی خطائی صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان　　بدو گفت پیر کهن کای جوان
برون میدهی ازربان عیب خویش　　زجامه چه میگیری این پرده پیش
بدیگ سخن چون نهٔ نغز پز　　مکن جامهٔ نغز ازاکسون و خز
چو جامه سخن بی کم وکاست کن　　و یا جامه را با سخن راست کن

عزت نفس و استغنای طبع :

بصد وایه محتاج جان کاستن　　به ازحاجت ازنا کسان خواستن
زخواهش بدیشان مریز آب روی　　مدار آب رو را کم از آب جوی

اعتدال و اقتصاد :

اگرچون شکوفه زباران غیب　　درمهای سیمت بروید زجیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم　　که بر خار و خاشاك ریزی درم
چنان هم مشوممسك و زر پرست　　که چون افتدت سکّه زربدست

بضرب طپانچه تورا آن زکف | نگردد جداچون جلاجل زدف
مزی ناخوش وخوش زنابود وبود | طریق وسط ورز دربخل و جود

محاسبهٔ اعمال روزانه :

چو بندد شب تیره مشکین نقاب | از آن پیش کافتی زپا مست خواب
زمانی چراغ خرد بر فروز | به بین در فروغش عملهای روز
که روز تودر نیك وبد چون گذشت | در اشغال روح وجسد چون گذشت
کجا کارت از استقامت فتاد | ز سرحد راه سلامت فتاد
تلافی کن آنرا بعجز و نیاز | بآمرزش ایزد کار ساز

نیکو کاری :

بادبار هرخیر شو زود خیز | ز اقبال شر روی نه در گریز
مرو روی در شغل شر چون خسان | وگر خیر باشد بغایت رسان
همیدار از آن طرف دامن نگاه | وزاین برسر خویش می نه کلاه
بر آور بکار نکو در جهان | بعرض زمین نام و طول زمان
بصد نام اگرمرد نام آور است | طلبکار خیر از همه برتر است

یك کار در یك وقت :

نیاید ز یکدست کردن دو کار | نشاید بیکدل گرفتن دو یار
چو پرهیزگاری شود پیشه ات | بود خیر خواهی در اندیشه ات
حذر کن زکاری که رو در شراست | که آن ره ترا سوی چه رهبراست

حکمت ذاتی است نه کسبی :

بلی حکمت آن به که زاید ز دل | زه آب درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت | بود از حکیم ازل دست کشت
نه تاراج مرگش تواند ربود | نه تیغ هلاکش تواند ز دود

زدستش در این دیر دیرینه پای — رود هرچه هست آن بماند بجای

حرمت و رجحان معلم بر پدر :

همی بود دایم بفرهنگ و رای — به تعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنج بر — به تعظیم استاد بیش از پدر ؟
بگفتا زد آن نقش آب و گلم — وزین تربیت یافت جان و دلم
از آن شد تن من پذیرای جان — وزین آمدم زندهٔ جاودان
از آن یافتم یکدو روزه وجود — وزین یك شدم بحر انصاف وجود
از آن بهر گفتن زبان ورشدم — وزین در سخن کان گوهر شدم
زفکرت شد این سالها سحر کار — که در علم حکمت شدم نامدار
از آن پا گشادم زقید عدم — وزین رو نهادم بملك قدم

روزی که در حساب عمر نیست :

یکی روز بر تخت شاهی بسی — بسر برد بیگاه ونامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم — نیامد کس از عمر خود نشمرم
درآن روز شه راچه آسایش است — که او را نه بخشش نه بخشایش است ؟
نریزد بدامان خواهنده سیم — نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نبینند نکوکار از او — سیاست نبینند دل آزار ازاو

مردان اسیر شهوت :

سکندر ز دارا جهان را گرفت — ولی دخترش ازوی آنرا گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین — زبون شد زنی را نه عقل ونه دین
خلیفه که سلطان آفاق بود — بفرماندهی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بودش اندر حرم — همه جان شیرین زسر تا قدم

بدو خاطرش میل بسیار داشت ولی زاجر عقل درکار داشت
بدو محرمی گفت کای کامکار ازین نوش لب کام خاطر بر آر
بگفتا که تاج خلافت بفرق همه زیر فرمان من‌غرب و شرق
نشایدکه در پیش این‌عشوه ساز در آیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم بوی خویشتن را برابر کنم

مدینهٔ عادله :

شنیدم که در عهد نوشیروان که گیتی‌چوتن‌بودوعدلش‌چوجان
چنان عدل در مغز جانهانشست که هنگامهٔ ظالمان بر شکست
فقیری درآن‌عرصه جائی نداشت سزای نشستن سرائی نداشت
برای عمارت زمینی خرید که‌در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنج بر بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم پر از سیم وزر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو ز سیم وزرش بهره گیرنده شو
بگفتا من او را چو بفروختم زسیم و زرش کیسه افروختم
تصرف در آن‌نیست ازمن درست درو هرچه یابی همه حقّ تست
نه بایع گرفت آن و نه مشتری بداور رساندند این داوری
بپرسید ازایشان که ای‌بخردان بلشکر گه عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است ویالوح ازین نقشتان ساده‌است؟
یکی گفت دارم بلی دختری ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هردو را بست عقد نکاح وزآن‌گنج‌شان‌کرد خوردن‌مباح
که‌فرزند ازآن‌چون‌شود بهره‌ور رسد راحت آن بجان پدر

گرآن قصه بودی درین روزگار	برآوردی از گنج هریك دمار
شدی بایع و مشتری در سرش	ببردی بعنف از میان داورش

بیت الحکمه ارسطو :

ارسطو که در حکمت استاد بود	وزو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم	یکی خانه اش نام بیت الحکم
از آن خانه هرگه برون آمدی	ز هرسو دوصد ذوفنون آمدی
بشا گردیش صف کشیدی همه	می حرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر	شد از انتظارش دل جمله سیر
بیائید گفتند تا یك بیك	ز نیم از سخن نقد خود برمحك
دوسه نکته ازحکمت آریم پیش	نمائیم ازآن حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم براه هوس	همین گمرهیت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچ کار	بفضل خداوندگار استوار
بکار آر علمی که آموختی	مکش مشعلی را که افروختی
چودانش بسوی کنش رهبر است	کنش مایهٔ دانش دیگر است
بکش بر جهان عطف دامان ناز	که پیش تو افتد به خاك نیاز
بود این جهان زاغ مردار خوار	جهان دگر رشك باغ بهار
به تن مایهٔ قوت این زاغ باش	بجان طایر شاخ آن باغ باش
دویم گفت گیتی یکی گلشن است	خدا جوی را دیدهٔ روشنست
خدا را باو بین و او را مبین	به بی‌رنگ شو رنگ وبورا مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای	مکن جزخدارا درآن خانه‌جای
چه لایق بقانون فرزانگی	که با حق کند خلق همخانگی
سیم گفت کین چند روز حیات	بود نقد گنجینهٔ کائنات

خوش آنکس که راه خرد را گزید | بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته اب را گشود | که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت | به نیکی رخ آورد واز بد گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام | ازو نیست در دست تو غیر نام
برایش نه غمگین ونی شاد باش | بکلی ز فکر وی آزاد باش
زجان و دل پنجم این نکته خاست | که هر کس بحق راست باخلق راست
چو باحق کند بنده ناراستی | نیاید ازو هیچ جا راستی
مساق سخن چون بدینجا رسید | ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار | کدامین سخن بودتان اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود | نوابخش گوش و زبان کشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت | چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بگوش سکندر رسید این خبر | بفرمود تا عقد های گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند | بفرق فلك سایشان ریختند
ازیشان کسی سر ببالا نکرد | نظر در گهر های والا نکرد
ارسطو بتحسینشان لب گشاد | که این عقل و دین ازجهان کم مباد

ملاقات اسکندر باحکماء هند :

سکندر چو بر هند لشکر کشید | خرد مندی برهمانان شنید
گروهی خدادان و حکمت شناس | بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد از ایشان کسی سوی او | ز تقصیر شان گرم شد خوی او
بر انگیخت لشکر پی قهرشان | شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زآن برهمانان خبر یافتند | بتدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه | بعرضش رساندند کای پادشاه

گروهی فقیریم حکمت پژوه	چه تابی رخ مرحمت زین گروه؟
نه مارا سر صلح و نی تاب جنگ	درین کار به گر نمائی درنگ
چو موریم پیشت تواضع نمای	چه مالی صف موررا زیر پای؟
نداریم جز گنج حکمت متاع	نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت	بجز کنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعت وری	نه کشور گشائی و غارت گری
میازار مارا که آزرده ایم	مکش تیغ برما که ما مرده ایم
سکندر چوبشنید این عرضحال	ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید از آن سویشان میل خویش	تنی چند بگزید ازخیل خویش
بآن چند تن راه جان بر گرفت	دل از ملك ومال جهان برگرفت
زرو زینت خویش یکسو نهاد	بآن قوم بی پا و سر رو نهاد
پس ازقطع هامون بکوهی رسید	در او کنده هرسو بسی غاردید
گروهی نشسته در آن غار ها	فرو شسته دست از همه کار ها
ردا و ازار از گیا بافته	عمامه بفرق از گیا تافته
زن و بچهٔ فقر پروردشان	گیا چین بهامون پی خوردشان
گشادند با هم زبان خطاب	بسی شد زهرسو سؤال وجواب
بسا رمز حکمت که پرداختند	بسا سرّ مشکل که حل ساختند
چو آمد بسر مجلس گفتگوی	سکندر درآن حاضران کرد روی
که هرچ ازجهان احتیاج شماست	بخواهید ازمن که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان	نباید بجز هستی جاودان
مرادی کز آن برتر امید نیست	بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من	وزین حرف خالی است منشور من

کسی کو نیارد که در عمر خویش | کند لحظهٔ بلکه کم نیز بیش
چه سان بخشش زندگانی کند | بقای کسی جاودانی کند؟
بگفتند چون دانی این راز را | چرا بندهٔ شهوت و آز را
پی ملك تا چند خون ریختن | بهر کشوری لشکر انگیختن؟
گرفتم که گیتی همه آن تست | جهان سر بسر زیر فرمان تست
شده برتو دور زمان گنج سنج | نماندست برتو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می بایدآخر گذاشت | بدل تخم اندوه جاوید کاشت؟
بگفتا من این نی بخود میکنم | نه تنها بحکم خرد میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است | بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار | برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه ها را شکست | کنم هر کرا هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم زباد | که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
زباد اذن آرام اگر دیدمی | سر موئی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه پیش منست اختیار | نیابم بیك جا گرفتن قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو | روم تا مرا گوید ایزد برو

حکایت سئوال و جواب اسکندر بامرد حکیم :

حکیمی ز مردم کناری گرفت | ز غارتگران کنج غاری گرفت
جز آن غار آرامگاهی نداشت | غذی غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیاخوار بود | بتن از لعابش یکی تار بود
گروهی بآن تار دور از گزند | بقید ارادت شده پای بند
شه کشور از مسند عز و ناز | بدان غار شد سینهٔ پرنیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان | که ازعشق وی رفتش از کف عنان

بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان قبول تو اقبال صاحبدلان
دل من اسیر کمند تو شد سرم پست قدر بلند تو شد
حیات ابد را توئی جان من جدا ازتو بودن چه امکان من؟
بن غار منزلگهٔ اژدهاست که ازبیم مردم‌درآن کرده جاست
توئی خلق را گشته امید گاه چه حاجت که آری باین‌جا پناه؟
تو شاهی‌و از روی‌توشهر خوش متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهرپای کنم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمتگر با ادب کنیزان سیمین بر نوش لب
دگر از سببهای طیب معاش که یابند ازآن‌جسم وجان‌انتعاش
بگفتا که میخواهم این‌ها، بلی که تابگذرد عمرمن‌خوش، ولی؛
بشرطی زتوگیرم‌این ساز وبرگ که ازدامنم بگسلی دست مرگ
زبخشش‌چه‌سود‌ای‌به‌بخشش‌مثل که توهر چه بخشی‌ستاند اجل؟
چه‌خوش گفت‌این‌نکته‌دانای راز که مپذیر چیزی که گیرند باز

حکایت. وصیت اسکندر که دستش را بعد از وفات بیرون بگذارند:

بیاران زبان نصیحت گشاد بهرسینه گنجی ودیعت نهاد
چوبرحاضران گنج‌وگوهرفشاند ز نا حاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد بر حاضران که ای از جهالت تهی خاطران
چو برداغ هجران من دل نهید تن نا توانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن کنید آشکاراش بر مرد و زن
ز حالم دم نا مرادی زنید بهر مرز وبوم این منادی زنید
که‌این‌دست دستیست‌کزعز وجاه ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او نگین خلافت در انگشت او

ز شیر فلك قوت پنجه یافت　قوی بازوانرا بسی پنجه تافت
زحشمت زبر دست هر دست بود　همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدائی و شاهنشهی　زعالم کند رحلت اینك تهی
چوبهرش بکف نیست جز باد هیچ　چه امکان زوی این سفر را بسیچ ؟
توهم گیر از این دست ای خواجه پند　بدین دست بگشای از پای بند

نیکو کاری :

بیا ساقیا باده در جام کن　برندان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یك جرعه خواهی فشاند　نخواهد جز آن ازجهان با تو ماند
بیا مطربا پردهٔ ساز لیك　بگفتار نیکو بهنجار نیك
به گیتی مزن جز به نیکی نفس　که این است آئین نیکان وبس

ناظر وقت باش :

بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ　که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد حاضر وقت باش　بحکم عمل ناظر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن　بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم　ز ایام بر دل چه نیش آیدم
زخوان سپهرم چه روزی شود　که اسباب دولت فروزی شود
چو زرین علم بر کشد صبحدم　سپه بشکند شاه انجم حشم
مگو چون شب آمد چسان بگذرد　بسود جهان یا زیان بگذرد
خداوند گاری که شب میبرد　چو شب میبرد روز میآورد

حقیقت بهشت و جهنم :

مقامات فردوس عنبر سرشت　که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل　بسوی ریاض جنانشان دلیل

نامهٔ اسکندر بمادر :

چو از مردن خویش آگاه شد — بروِ راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر — که بر لوح کافور بیزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش — تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز — سر نامه را کرد مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند — حکیم خرد بخش و بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی — وزو عشق را چاره بیچارگی
هراسندگانرا بدوصد امید — شناسندگانرا ازو صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان — که کردند تسخیر ملك جهان
ززین پای ننهاده بالای تخت — بتاراج آفاتشان داد رخت
یکی زان قبل بنده اسکندراست — که اکنون بگرداب مرگ اندراست
سفر کرد گرد جهان سالها — ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه — اجل زد برو ره در اثنای راه
دوصدتحفه شوق ازین ناتوان — نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیدهٔ فیلقوس — فروزندهٔ کشور روم و روس
نمیگویم او مهربان مادرست — که از مادری پایه اش برتراست
ازو دیده ام کار خودرا رواج — ازوگشته ام صاحب تخت وتاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر — ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ — نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسایشم رنج برد — پی راحتم راه محنت سپرد
ازین چشمه لیك آبروئی ندید — ز خارم گل آرزوئی نچید
جهاندیده دهقان درختی نشاند — بپایش زخون جگر آب راند

پس از سالها میوه چون دادبار ‌‌ بآن میوه دهقان شد امیدوار
زنا گه بر آمد یکی باد سخت ‌‌ همآن میوه برباد شد همدرخت
درخت نوم من که اسکندرم ‌‌ جهاندیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم زپای‌از نخست ‌‌ قبای بقاهم بر او نیست چست
چو از من برد قاصد نامه بر ‌‌ بدان مهربان مادرم این خبر
وزین غم بسوزد دل و جان او ‌‌ شود خون فشان چشم‌گریان او
همان به که حکمت شناسی کند ‌‌ نه چون سفلگان نا سپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد ‌‌ جزع را برخ داغ دوری نهد
نکوشد چوخور در گریبان دری ‌‌ نپوشد چومه جامه نیلو فری
اگر شعلهٔ دل کند اخگرش ‌‌ نه بیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند ‌‌ نه از ناخنان چشمه درگل کند
ننالد ز رنج و نموید ز درد ‌‌ نمالد بخاك سیه روی زرد
وگر بس نیاید باندوه خویش ‌‌ شودپست‌ازاندوه‌چون‌کوه‌خویش
بکش‌گوچوشاهان‌یکی‌خوان‌طعام ‌‌ بخوان سوی آن مرد وزن راتمام
طعامی بنه بهر هر یك چنان ‌‌ که بر باید از دست رغبت عنان
پس‌آنگه بران جمع سوگند ده ‌‌ ز سوگند بر دستشان بند نه
که‌هرکس درین تنگنای سپنج ‌‌ زمرگ عزیزی کشیده‌است رنج
نیارد بدین طعمها دست آز ‌‌ کند چشم امید ازینها فراز
اگریك‌تن‌آرد بدین‌طعمه دست ‌‌ بیك لقمه برخوانش آرد شکست
سزدگرخوردغم ز خوان فراق ‌‌ که باطعمه خواران خوشست اتفاق
وگر نی نشاید ز صاحب خرد ‌‌ که در مجلس جمع تنها خورد
چراغم خورد زیرك هوشیار ‌‌ چو ز آغاز میداند انجام کار

سرانجام گیتی بخون خفتنست　　بخواری بخاك اندرون خفتنست

کسی را که انجام کار این بود　　پی دیگران ازچه غمگین بود؟

تفاوت ندارد درین کس ز کس　　جز این کاندکی اوفتد پیش و پس

چو آخر درین مهد باید غنود　　ازین چند روزه تفاوت چه سود؟

گرانمایه عمرم که مستعجل است　　زمیقات سی کرده رو در چلست

گرفتم که از سی به سیصد رسد　　بهر روزه ملك مجدد رسد

چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست؟　　زچنگ اجل رستن امید نیست

نیم من جز آن مرغ شیرین نفس　　که ملك جهان بود بر من قفس

تنم در قفس بود با درد و داغ　　ولی دل بجان آرزومند باغ

خوش آن کز قفس ره بباغم نمود　　جدا کرد نور چراغم ز دود

رخ آوردم اینك به باغ بهار　　نهادم بره دیدهٔ انتظار

بود کان زمن مانده در من رسد　　وزین تیره گلخن بگلشن رسد

بیکجای گیریم با هم مقام　　برین ختم شد نامه ام و السلام

چو نامه ز مضمون بعنوان رسید　　چو منشور عمرش بپایان رسید

بعنوانش از خون دل رنگ داد　　ز داغ جگر سوز مهرش نهاد

ببوسید و مقصود را نام برد　　پی بردن آنجا بقاصد سپرد

داستان وفات اسکندر و ندبه کردن ده حکیم :

چو اسپهبدان بی سکندر شدند　　جدا ازو چو تنهای بی سر شدند

فتادند درجیب جان کرده چاك　　چو تنهای سر رفته درخون و خاك

بکردند آنچ اهل ماتم کنند　　که بدرود شاهان عالم کنند

ز جامه کبودان زمین می نمود　　بچشم کواکب چو چرخ کبود

صدای نفیر از فلك بر گذشت　　زهاب سرشك ازسمك در گذشت

ز بس خاست دود دل ازیك بیك　　پر از دود گشت از سما تاسمك
ز بس ظلمت دود برهم نشست　　در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند ازآخر که ازاشك وآه　　نیارند بر درد و غم بست راه
ز آئین ماتم عنـان تافتند　　بتدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشك و گلابش بشستند تن　　ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند　　ز دیبای چین مفرش انداختند
چو مهد زرش گشت آرام جای　　بزرگ سپه خاست گریان بپای
بدانش حجاب ازمیان بر گرفت　　بدانا حکیمان سخن در گرفت
که امروز روز زیـان آوریست　　دراین‌قصه وقت‌سخن گستریست
ز حکمت بسازید هنگـامهٔ　　کنید املئی موعظت نـامهٔ
که غمدیدگانرا تسلی دهد　　مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبهٔ حکیم اول

یکی گفت وقتست ای هوشیار　　که گیریم از حال شاه اعتبـار
به بینیم کایام با او چه کرد　　سپهر کج اندام با او چه کرد
فلك تاج دولت ربود از سرش　　لباس بزرگی کشید از برش
هرآن سختئی کز سرای درشت　　ز اقبال دولت براو داشت پشت
کنون رو بسوی‌وی‌آورده است　　بپای سر برش پی آورده است
هر آسانئی کز مدار سپهر　　نمود اندر ایام شاهیش چهر
کنون‌روی اقبال‌ازاو تافته‌است　　به‌تیغ غمش زهره بشکافته‌است
ازآن‌بخت‌بیدارازاینسان که‌خفت　　سزد گر کنند مرد دانا شکفت
چنین کزشکرخنده‌اش‌لب‌جداست　　بخون گر بگریندبروی‌رواست
ولی گل چوصرصرزشاخش ربود　　برو گریه زابربهاران چه‌سود؟

ندبهٔ حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ | رسیدیم نادان باین تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشها | کفی خالی از ورزش پیشها
نه درعقل‌ماخوش زناخوش جدا | نه در چشم ما آب از آتش جدا
چو یکچند بودیم اینجا مقیم | فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش | تهی خاطر ازفکر بهبودخویش
بیابان غفلت نکردیم طی | بمقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یك عقده نشکافتیم | بهیچ از همه روی بر تافتیم
عجب آنکه بااین همه‌تاب وپیچ | دل ما از ین ورطه نگرفت‌هیچ
بروزی‌کزین ورطه‌بیرون رویم | دل‌ودیده زین‌درد پرخون رویم
کی آنکس ره نیکبختی رود | کزین سخت منزل بسختی‌رود؟

ندبهٔ حکیم سوم

حکیمی دگر گفت کان کامکار | بدانشوری در جهان نامدار
زمین را که کشور بکشور گرفت | به‌تیغ زراندودچون خور گرفت
جهان همچو او پادشائی نداشت | ولی دولت او بقائی نداشت
زنا گه چوابری رسید و گذشت | ازو چند قطره چکید وگذشت
نه‌در سایه اش خفتهٔ خواب‌کرد | نه از قطره اش تشنهٔ آب خورد
چنان رفت کزوی اثر هم‌نماند | اثرخودچه باشد، خبرهم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم زکار آگهان | بدین‌سان‌مثل زد که شاه جهان
به تری از آنرویش آهنگ بود | که میدان خشکی براوتنگ بود
کنون کرد از آنجا سفر اختیار | بسوی دوگز منزل تنك وتار

ازین عرصه چون رخت بیرون برد　　در آن تنگ منزل بسر چون برد؟

ندبهٔ حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد　　زبان با سکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج　　بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو　　نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف سودی از گنج و مالت نماند　　بگردن ازآن جز وبالت نماند
به پشت توزآن گنج رنج گران　　سبکبار و راحت از آن دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد　　سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میراند این شه بسی زنده را　　که مالك شود ملك پاینده را
فروشد سر او درین سرگذشت　　بمرگ کسان مرگ او برنگشت

ندبهٔ حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود　　که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت　　کز آرام بخشی شه آرام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سربر نزد　　که کس کوس ملك سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان　　نکرده کس از خیل شاهنشهان
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد　　ره آن بزور سپه باز کرد
جز این یك سفر کز همه دور ماند　　جنیبت بمنزلگه گور راند

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که ازمرگ شاه　　بشادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد گام بر گام او　　بتلخی کشد جرعهٔ جام او
بدان سان که برداشت شه زود گام　　پی هر که مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هرمخزن سیم وزر　　که اسکندر آورد با یکدگر
چو درزندگی مرگ بروی گماشت　　پس ازمرگ کی خواهدش سودداشت؟

مدفن اسکندر :

چو از شغل دفنش بپرداختند　　حکیمان خردنامه ها ساختند
نهفتند دلها پر از درد و رنج　　در اسکندریه بخاکش چو گنج
ز گنج خرد گوهر افشاندند　　پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند بااو خطاب　　ز پرده شنیدند نیکو جواب

مکاتبهٔ مادر اسکندر با ارسطو :

ارسطو گهر سنج یونان زمین　　که برگنج یونانیان بود امین
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت　　سکندر ازو یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد　　دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین خامه پیراستن　　بنام خدا نامه آراستن
ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت　　سوی مادرش عذرخواهی نوشت
که بایستی از فرق پا کردمی　　بخاك حریم تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون راندمی　　به تسکین دردت فسون خواندمی
ولی ضعف پیریم بستست پای　　نیارم که یك گام جنبم زجای
سکندر که سلطان آفاق بود　　بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست　　مخور غم که رخت ازسر تخت بست
برخ پردهٔ شرمساری نرفت　　بکام حسودان بخواری نرفت
نه از نا درستان شکستش رسید　　نه از نا کسان زخم دستش رسید
به تیغ قضای خداوند پاك　　که باشد روان ازسمك تا سماك

بشاهی و فرماندهی جان سپرد ‌ ‌ بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رستست ازین درد تا او رهد؟ ‌ ‌ که جستست ازین دام تا او جهد؟
درین باغ یکشاخ و یك برگ نیست ‌ ‌ که لرزنده ازصرصر مرگ نیست
اگر مرده ، افتادهٔ تیر اوست ‌ ‌ وگر زنده ، دربند تدبیر اوست
گذشته از او خفته در زیر خاك ‌ ‌ وز او مانده آینده در ترس و باك
چه نا مهربانی که گردون نکرد ‌ ‌ که یکسر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه وگر کمترین چاکر است ‌ ‌ گذارش درآخر برین چنبر است
خوشا حال آن زیرك پندگیر ‌ ‌ که از مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی ‌ ‌ کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش ‌ ‌ مهیا کند توشهٔ راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیك زن ‌ ‌ که به گر بود نیك زن نیك فن
همه کار ها را به یزدان گذار ‌ ‌ که بیرون زتقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی از او راه یافت ‌ ‌ بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهرسختیش برد ‌ ‌ بفیروزی و نیك بختیش برد
نگویم که بر مردنش صبر کن ‌ ‌ که بر نزد خود بردنش صبر کن
بصبر ار بر آید ترا نام نیك ‌ ‌ دهد نام نیکت سر انجام نیك
نگین وار این چرخ فیروزه فام ‌ ‌ پی نام نیکو بود و السلام

پاسخ نامهٔ مادر اسکندر بارسطو :

چو سر چشمهٔ فیض اسکندری ‌ ‌ کزو بود همچون صدف گوهری
درآن کاغذی کز ارسطو رسید ‌ ‌ بسی داروی صبر پیچیده دید
ز داروی او دفع تیمار کرد ‌ ‌ دوای دل و جان بیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی ‌ ‌ بوی از شفا خانهٔ عیسوی

وزان پس یکی نامه انگیز کرد	سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هرنیك و بد	بنام ویست از ازل تا ابد
اگربردرش مرگ اگرزندگیست	سر آورده در ربقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان در همه	بحکمت بود حکمران بر همه
بحکم وی آیند خلق و روند	بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید	نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چندانکه زیست	چو فرمان مرگ آمدش خون گریست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد	بآن آب دفع خماری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست آن غبار	شد آن سرمهٔ دیدهٔ اعتبار
بدیدم سر انجام کار همه	که برچیست آخر قرار همه
مرا زین مصیبت که نا گه رسید	صد اندوه بر جان آ گه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه	نجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل انبوه را	که از بیخ وبن بر کند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران	چرا گرید از ماتم دیگران ؟
اگر مرگ را ساز کاری کنم	از آن به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم	که آمد خطی از تو عنبر شمیم
بهر نقطه ز آن نکتهٔ دل پسند	بهر حرف از آن صد فرح کرده بند
بجان اختر هوش از آن تاب یافت	بدل مزرع صبر ازآن آب یافت
اساس خرد دید از آن محکمی	غم و محنت آورد رو در کمی
حیات ابد رشح کلك تو باد	نظام ادب نظم سلك تو باد
چو آن نامهٔ غم بپایان رساند	نم حسرت از چشم گریان فشاند
وزان پس یکی لحظه خندان نزیست	کنم قصه کوتاه چندان نزیست

نه او زیست جاوید نی ما زئیم　　کمین گاه مرگیم هر جا زئیم
مکن هستی جاودانی هوس　　که این خاصهٔ کردگارست وبس

چشم اعتبار :

مرا و ترا نیز دادند چشم　　بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا به عبرت نگاهی کنیم　　وزین کوچگه روبراهی کنیم

پایان سخن :

بیا ساقیا جام دلکش بیار　　می‌گرم و روشن چو آتش بیار
که تالب برآن جام دلکش نهم　　همه کلك و دفتر بر آتش نهم
بیا مطربا تیز کن چنگك را　　بلندی ده از زخمه آهنگك را
که تا پنبه از گوش دل برکشیم　　همه گوش گردیم و دم در کشیم

پایان



فهرست اشخاص

(ن)

فهرست کتب

(ل)

(م)

(ن)



فهرست اماکن

نامهٔ استاد دانشمند آقای محمد قزوینی دامت افاضاته

چون جزوات این کتاب غالبا از نظر شریف استاد معظم آقای قزوینی میگذشت ، پس از پایان مطالعه نامهٔ پر از لطف و تشویق به نویسندهٔ این سطور نگاشته اند که متضمن نکات بدیع ومطالب سودمند است . برای تعمیم فایده با اجازهٔ ایشان در پایان کتاب مندرج ساخت که بمفاد « ختامه مسك » عطرافزای مشام طالبان ادب گردد .

شنبه ۹ آبان ۱۳۲۱

دوست عزیز محترم معظم جزو های چاپی رسالهٔ بدیعهٔ خودرا درشرح احوال وآثارنظم ونثر جامی که مرحمت فرموده برای مطالعهٔ اینجانب ارسال داشته بودید رسید و موجب نهایت تشکرّ و سپاسگزاری گردید ، تمام آنها را از اول تا بآخر با نهایت لذّت وتمتّع مطالعه نمودم الحق حضرت مستطابعالی در راه احیاء آثار این شاعر مفلق فاضل دانشمند قرن نهم که در حقیقت بعداز حافظ او را خاتمهٔ شعراء بزرگ زبان فارسی باید محسوب داشت زحمات فوق العاده زیاد بی پایانی بر خود تحمیل فرموده اید وبایك صبروحوصلهٔعجیبی وپشتکار ممتّد خستگی ناپذیری با وجود کثرت مشاغل دولتی و تراکم اعمال وضیق مجال در مدت چندین سال این همه اطّلاعات نفیس را متدرجاً در یکجا جمع کرده اید وبجمیع مدارك و مآخذی در این خصوص که در طهران دسترسی بآنها ممکن بوده و بسیاری از آنها نسخه های خطی بغایت کمیاب یا بزبان عربی یا ترکی جغتائی بوده رجوع فرموده اید ومخصوصاً شرح ممتّعی در خصوص مزار او در هرات که بتوسّط بعضی ادباء

افغانستان بدست آورده‌اید و نیز تصویر واقعی مطابق با اصل جامی را
که از روی یکی از مرقّعات کتابخانهٔ سلطنتی طهران گراوور
کرده اید که بسیار تصویر زیبای مؤثر ساده ایست، و نتیجهٔ این همه
تحقیقات و مطالعات رادر این رسالهٔ بدیع جامع وافی کافی دارای
قریب ۳۷۰ صفحه در هفت فصل مستقل مجزّی در نهایت نظم و
ترتیب و وضوح بافهارس اعلام و امکنه در دسترس فضلا و علاقه مندان
بشعر و عرفان و ادبیات گذارده اید، و فی‌الواقع بدون یك کلمه
اغراق و مبالغه یا تمجید و تعریف ظاهری خدمت بسیار بسیار بزرگ
شایانی بزبان فارسی و ادبیّات فارسی و شعر فارسی و تاریخ ایران
و تراجم احوال بزرگان آن سر زمین فرموده اید و فصل بسیار
مفیدی بر صفحات تاریخ باجد و شرف ایران افزوده اید و یادگار مخلّدی
از خود برصفحهٔ روزگار که آیینهٔ نیك و بد ابناء زمانه است از
خود باقی گذارده اید. خداوند ان شا الله حضرت مستطابعالی را
همواره بامثال این اعمال نافعه موفّق کناد و مساعی سرکار عالی را
در راه خدمت بعلم و ادب مشکور داراد و سایرین را نیز بتأسی
بحضرت مستطابعالی و تکثیر اینگونه آثار خالده هدایت فرما یاد
بالنبّی وآله الامجاد.

اینجانب همیشه ازاول ایام جوانی تا کنون خیال میکردم
که باوجوداینکه جامی بعقیدهٔ اکثر فضلا خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی
زبان محسوب است چرا دیوان کامل او تا کنون در ایران بچاپ
نرسیده است و نیز چرا مثنویّات هفتگانهٔ او (گرچه بعضی از آنها
متفرقه و جدا جدا در ایران یا هند بطبع رسیده) چرا همهٔ آنها

یکجا و باهم مانند خمسهٔ نظامی و کلیّات سعدی چاپ نشده تاعموم مردم درکمال سهولت تناول بتوانند بمجموع آثار شعری جامی دسترسی داشته‌باشند زیرا واضح است که‌بدست آوردن‌هفت مثنوی علیحدهٔ مجزای مستقلّ که هر یك جدا گانه و در ازمنه و امکنهٔ مختلفه بطبع رسیده وبعضی از آنها درحاشیهٔ کتابی دیگر چاپ شده مانند سلسلة الذّهب در حاشیهٔ یکی ازچاپهای هند نفحات الانس بمراتب مشکل ترو گرانتر وصعب‌المنال تراست تا بدست آوردن یك کتاب واحد که مجموع آن هفت مثنوی را در بین‌الدّفّتین خود حاوی است و انسان یك مرتبه پول میدهد ومیخرد و راحت میشود ، و چرا مردم آن اهمیتی را که باین شاعربزرگ فاضل عالم دانشمندبایستی بدهند تا کنون نداده‌اند وچرا آن شهرتی را که لایق مقام شامخ فضل ودانش او ورتبهٔبسیار عالی شعر وشاعری اوست هنوزجامی در میان ایرانیان احراز نکرده است ؟

بلی تا درجهٔ از روی مطالعات و مسموعات خود حدس میزدم که علت‌عمدهٔ این امریعنی عدم تقدیر مردم ایران جامی‌را چنانکه در خور مقام اوست معلول چند علّت بوده است که اهمّ آنها این بوده که جامی با همه تمایل او بمشرب عرفان و تصّوف‌که لازمهٔ آن عادةً وسعت مشرب و خلوّ ازتعصّب و مسامحه واغماض از اختلافات مذهبی و مناقشات و مخاصمات دینی اهواء و نحل مختلفه‌است چنانکه حافظ فرموده

جنگ هفتاد ودوملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

و چنانکه مولوی در این موضوع حکایت بسیار ممتع چهار مسافر ایرانی و ترك و عرب و رومی را (که در اثناء سفر خود درهمی بدست آوردند و هر یکی از آنها میخواست بآن درهم چیزی بخرد که آن سه دیگر بدان‌راضی نمیشدند ایرانی میخواست انگور بخرد و عرب عنب و ترك اوزوم ورومی استافیل و در سراین اختلاف ظاهری گرچه در حقیقت همه یك چیز را میخواستند جنگ مابین ایشان در گرفت و یکدیگررا مشت میزدند و اگر شخص خامسی که هرچهار زبان را میدانست در آنجا بود و آن درهم را میگرفت و بدان انگور خریده در مقابل آنان می نهاد البتّه آن چهار نفر را با هم صلح میداد [1]) بنظم آورده است ، و نیز شیخ عطّار ابیات ذیل را در اینخصوص فرموده :

الا ای در تعصّب جانت رفته گناه خلق با دیوانت رفته
دلی از ابلهی پر زرق و پر مکر گرفتار علی ماندی و بوبکر

---

۱ — اینحکایت دراواخر دفتردوم ازمثنوی‌است وچنین شروع میشود :

چارکس‌را داد مردی یك درم هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترك ورومی و عرب جمله باهم درنزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا من عنب خواهم نه انگور ای‌دغا
آن‌یکی کزترك‌بود گفت‌ای گزم* من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل‌را ترك کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی پر بدند ازجهل و ازدانش‌تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی‌او که من زین یك‌درم آرزوی جملتان را میخرم

الخ .

---

* یعنی ای چشم من

گهی این یك بود نزد تو مقبول گهی آن یك بود از کار معزول
گرین بهتر وزآن بهتر تراچه که تو چون حلقهٔ بر در تراچه
همه عمر اندرین محنت نشستی ندانم تا خدا را کی پرستی
یقین دانم که فردا پیش حلقه یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چه گویم گرهمه زشت ارنکویند چونیکو بنگری جویای اویند

و خود جامی نیز در این موضوع گفته در مقطع غزلی

ز هفتاد و دو مذهب کردجامی رو بعشق تو

بلی عاشق نداند مذهبی جز ترك مذهبها

معذلك کلّه دانشمند محّل گفتگوی مانه فقط خالی ازتعصب نبوده بلکه مثل آن میماند که بسیار متعصّب هم بوده است و قراین کثیره براین فقره بدست است : یکی آنکه در کتاب مشهور خود نفحات الانس من حضرات القدس در تراجم احوال صوفیّه و عرفا جمیع کسانی را که ادنی انتسابی باین طایفه داشته اند شرح احوال آنها را مفصلاً و مبسوطاً در کتاب مزبور ذکر کرده است و حتی بعضی کسانی را که او « مجذوب » می نامد ولی از تفاصیلی که از احوال آنها بدست میدهد و میگوید در کوچه ها در روی کثافات و مزبله ها منزل میکرده اند و از سقاطات اطعمه و میوجات و غیره که مردم بدور میریخته اند تغذیه می نموده و شرایط نظافت و طهارت و ستر عورت و امثال این امور عادی را هیچ مراعات نمیکرده اند تاچه رسد بصلوة وصوم وسایر فرایض ونوافل مثل این میماند که صاف و ساده این بیچار ها مریض و عاری از عقل و تمیز وشعور بوده‌اند که بعضی ساده لوحان آنها را «مجذوب»

فرض نموده بوده اند ، باری جامی در نفحات حتی این دسته از اشخاص را جزو مشایخ عرفا وصوفیّه محسوب داشته وشرح احوال آنها را با استقصای کامل و تفصیل جمیع حرکات و سکنات آنها در کتاب خوددرج کرده است ولی‌معذلك می‌بینیم که از ذکر مشاهیر مشایخ عرفا وصوفیّهٔ شیعه‌مانند سید نعمةالله کرمانی و شیخ آذری طوسی اسفراینی وسیّد محمّد نوربخش وپسرش شاه قاسم‌نوربخش و شیخ صفی الدّین اردبیلی و پسرش شیخ صدر الدین اردبیلی و بسیاری دیگر از نظراء ایشان بکلّی خودداری کرده و مطلقا واصلا حتی یك سطر هم شرح حالی ازآنها عنوان نکرده است،بلی ازسّید نعمةالله درشرح احوال خواجه محمد پارسا،و از شیخ صفی‌الدین وپسرش شیخ صدرالدین درشرح‌احوال خواجه قطب الدین یحیی و باز از شیخ صدرالدین درشرح احوال سّید قاسم انواراستطراداً فقط اسمی ازآنها برده ـ فقط اسم‌مجّرد لاغیر ـ ولی از سایرین‌حتی اسم مجرّد هم ولو استطراداً مطلقا و اصلا در سرتاسر کتاب خود نبرده است [1] و در بهارستان آذری را عنوان بسیار مختصری کرده‌و آنچه درشرح حال اونوشته اینست بعین عبارت : « آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است »

۱ــ دولتشاه سمرقندی باوجود اینکه اونیز ازاهل سنت و جماعت واز اهالی‌ماوراء النهرکه بتعصّب مشهوراند بوده معذلك چون اوفی‌الحقیقه مردی پاکدل وعارف مشرب وعلیهذا خالی ازتعصب بوده شرح احوال سیدنعمةالله ولی وشیخ آذری‌را مشروحاً وباتجلیل تمام نگاشته است ، و اینکه اومتعرض ذکراحوال شیخ صفی‌الدین وشیخ صدرالدین وسید محمد نور بخش وپسرش شاه قاسم نور بخش نشده فقط معلول این علت بوده که آنها شاعر نبوده‌اند وتذکرهٔ او درشرح احوال شعراء است نه عرفا مانند نفحات‌الانس .

و وقتیکه خوانندهٔ معمولی بیغرضی که‌از اینگونه کینه‌ها و تعصّبات مذهبی بکلّی خالی باشد این فقرات را برأی العین در کتب جامی مشاهده می نماید و سپس می بیند که وی‌درسرتاسر کتب خوداز نظم ونثرهرجا موقعی میدیده و بهانهٔ بدست‌میآورده از طعن وذم و قدح درحق شیعه و تعبیر از آنها بعبارات مستهجن رافضی و روافض ورفضه کوتاهی نمیکرده و بعد می بیند که‌جامی از یکطرف ادّعای محبّت حضرت امیر واهل بیت را می نماید و همه جا از آنحضرت ظاهراً با کمال‌احترام نام می برد وفضایل اورا می‌شمرد و دروقت زیارت مرقد آنحضرت در نجف قصیدهٔ در مدح او سروده که مطلع آن اینست :

اصبحت‌زائراًلك یا شحنة‌النجف بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائی و اهل نیازرا روی‌امیدسوی‌توباشدزهر طرف
رو کرده‌ام‌زجملهٔا کناف سوی‌تو تا گیریم ز حادثه دهر در کنف
دارم توقع آنکه مثال‌رجای من یابدزفضل کلك تو توقیع لاتخف
میبوسم آستانهٔ قصر جلال تو در دیده‌اشك عذرزتقصیرماسلف

الی آخرالقصیده، ونیز قصیدهٔ دیگرکه مطلعش اینست (ص ١٤١ از کتاب سرکار عالی)

قدبدامشهد مولای انیخوا جملی که‌مشاهدشدازآن‌مشهدم‌انوار جلی

و همچنین یکی دو قصیدهٔ دیگر در مدح حضرت امام حسین ع وحضرت علی بن موسی الرضا ع،

ولی ازطرف دیگر (واین ازاعجب عجایب‌است) می‌بیند که جامی درحق پدر همین حضرت امیر ابوطالب بن عبدالمطّلب

بن هاشم بن عبدمناف ببهانهٔ آنکه وی (بعقیدهٔ اکثر اهل سنّت وجماعت) بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده ابیات شنیع ذیل را ساخته است (سلسلة الذّهب) :

نسبت جان ودل چو باشد سست　　نسبت آب وگل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب　　مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیك بود با ایشان　　نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش　　شد مقر در سقر چو بولهبش

بهیچوجه از تعجّب خود داری نمیتواند بنماید و بی اختیار در صداقت جامی در ادّعای خلوص نسبت بحضرت امیر تا درجهٔ او را شك و ارتیاب حاصل میشود، ومن عرض میکنم که شبهه را قوی بگیریم و اجماع شیعه و عقیدهٔ اکثریت زیدیه و جمع کثیری از معتزله را در خصوص اسلام ابوطالب چنانکه خواهیم گفت کنار بگذاریم وبرای یك دقیقه برای مماشاة باخصم فرض کنیم که فی الواقع ابوطالب بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده وبدین اهل جاهلیت از دنیا رفته بوده است ولی این سؤال متوجه میشود که آخر ادب و حیا وشرم وعفّت لسان پس کجا رفت ؟وآیا این الفاظ هیچ مصداق خارجی ندارند ؟ وآیا انسان عادی معمولی هیچ خجالت نمیکشد که بشخص بزرگ معروفی که او رامیشناسد ومحترم میشمارد درروی او بگوید من ترا دوست میدارم ومحترم میدارم ولی حیف که پدرت مقرش درسقر است ودر عذاب جهنم مخلد است !! خودسرکار عالی را حکم قرار میدهم و از ذوق سلیم حضرت مستطابعالی انصاف در قضاوت میطلبم .

واّما مسئلهٔ اسلام ابوطالب چنانکه عرض کردم وبرحضرت مستطابعالی نیز البتّه معلوم است بعقیدهٔ اکثراهل‌سنّت وجماعت ابوطالب مدةالحیاة بحضرت‌رسول‌ایمان‌نیاورده بوده وبدین جاهلیت ازدنیا رفته بوده است ولی‌باجماع شیعهٔ‌امامیّه وبعقیدهٔ اکثرزیدّیه و جمع کثیری از خود اهل سنت وجماعت و مخصوصاً معتزله مانند ابوالقاسم بلخی و ابوجعفر اسکافی و غیرهم ابوطالب بآنحضرت از صمیم قلب ایمان آورده بوده است وابوالفدا که خود ازاهل سنّت و جماعت است در تاریخ خود ابیات مشهور ذیل را از ابو طالب برای اثبات همین امر ذکر کرده و بعضی از آن ابیات را نیز ابن هشام در قطرا لّندی در باب تمیز و سیوطی در شرح الفیّهٔ ابن‌مالك درافعال مدح‌وذم که آنها هردونیز ازاهل سنت‌وجماعت‌اند برای اثبات بعضی مسائل نحویّه باستشهاد آورده اند . و آن ابیات اینست :

و دعوتنی وعلمت انك صادق　　و لقد صدقت وكنت ثمّ امينا
و لقد علمت بانّ دين محمّد　　من خير اديان البرّية دينا
و الله لن يصلوا اليك بجمعهم　　حتى اوسد فی التراب دفينا

و قصیدهٔ لامیّهٔ ابوطالب درمدح برادر زادهٔ بزرگوارخود حضرت رسول که درآن گوید :

و ما ترك قوم لا ابا لك سيداً　　يحوط الذمار غير ذرب مواكل
و ابيض يستسقى الغمام بوجهه　　ثمال اليتامى عصمة للارامل
و نسلمه حتّى نصرّع حوله　　و نذهل عن ابنائنا والحلائل

نیز در کتب تواریخ و ادب بسیار معروف است و ابن هشام

در مغنی اللّبیب در باب رُبّ ببیت دوّم این ابیات استشهاد نموده و در لسان العرب نیز در مادهٔ وکل و ثمل ببیت دوم وسوم این ابیات استشهاد کرده است ، و حکایت کفالت نمودن ابوطالب حضرت رسول را پس از وفات جدّ آن حضرت عبدالمطّلب (پدر آنحضرت عبدالله چنانکه معلوم‌است قبل‌ازتولد حضرت رسول وفات یافته بوده) درسنّ هشت سالگی آنحضرت درمدت عمر خود یعنی تا سال دهم ازمبعث که ابوطالب درآنسال وفات نمود و سپس‌بعداز بعثت‌آن‌حضرت‌حمایت نمودن‌ابوطالب باتمام جهدخود آنحضرت‌را از شرّنکایت کفار قریش که یداً واحده بقصد ایذاء آنحضرت واتباع او و اخیراً حتی بقصد قتل آنحضرت برخاسته بودند و عهدنامهٔ نوشته و درکعبه آویخته بودند که بموجب آن بهیچوجه بابنی‌هاشم‌معامله و داد و ستد و مزاوجت و مجالست و معاشرت ننمایند و حتی با ایشان سخن نگویند و در نتیجه حضرت رسول و اقارب و اتباع‌او مضطر شده بشعب ابوطالب (که موضعی بوده در مکّه متعلق باین اخیر)پناه بردند ومدت سه سال تمام درآن شعب در کنف حمایت و صیانت ابوطالب که باتمام قوی دقیقهٔ از دفاع از آنحضرت کوتاهی ننمود و اشعاری که ابوطالب دراین‌خصوص گفته جمیع این‌مطالب در عموم کتب تواریخ و سیر مذکور در السنهٔ جمهور مذکور و مشهور است .

بنا برین خود حضرت مستطابعالی تصدیق خواهید فرمود که برفرض این هم که ابوطالب بزعم اهل سنّت و جماعت بحضرت رسول ایمان‌نیاورده بوده اصلاً وابداً وبوجهٍ من‌الوجوه جای‌مقایسه

بین این دوبرادر یعنی ابوطالب وابولهب چنانکه جامی گفته: شد مقر در سقر چو بولهبش، نیست چه ابولهب در تمام مدّت عمر خودبعدازبعثت حضرت‌رسول‌ازبزرگترین مستهزئین‌وآزارکنندگان حضرت رسول بود و همیشه کثافات و نجاسات بر در خانهٔ آنحضرت می افکند و هر شخصی یا قبیلهٔ را که آنحضرت باسلام دعوت می‌نمود ابولهب فریاد میزد که سخن اورا باور نکنید این جوان برادر زادهٔ من است [1] ومن اورا بزرگ کرده ام وی دیوانه است، و زن ابولهب ام جمیل بنت حرب خواهر ابو سفیان معروف نیز در عداوت و ایذاء حضرت رسول نیز کمتر از شوهر ملعون خود نبود وهمیشه بوتهای خار میآورد و برسرراه حضرت رسول می‌نهاد وبهمین‌مناسبت خداوند درقرآن اورا حمالة الحطب خوانده است، در صورتیکه ابوطالب چنانکه گفتیم مدت چهل و دوسال تمام از سنّ هشت سالگی حضرت رسول که درآنسال جدّش عبدالمطلب وفات نمود تا سنّ پنجاه سالگی آن حضرت که در آنسال ابوطالب وفات یافت دائماً و با جمیع قوی و مساعی خود ازحضرت رسول نگاهداری وکفالت وسپس درمقابل کفارقریش پس‌ازبعثت‌آنحضرت حمایت و دفاع نمود و فقط بعد از وفات ابوطالب درسال سه قبل از هجرت بود که حضرت رسول بکلّی تنها و بی حامی ماند وآزار و استهزاء و ایذاء کفار قریش بمنتهی درجه شدت خود رسید

۱ــ عبد المطلب جد حضرت رسول سیزده پسر داشت : عبدالله (پدر حضرت رسول) ، وعباس و ابوطالب (پدر حضرت امیر) ، وحمزه وابولهب محل گفتگوی ما ، وغیداق وحارث و حجل و مقدم و ضرار و زبیر و قثم و عبدالکعبة ، ــ

وبالاخره اهالی مکهٔ اجماع برقتل حضرت نموده و آنحضرت چنانکه معلوم است در خفیه از مکه بمدینه هجرت نموده وخود حضرت رسول فرموده« ما نالت منی قریش شیئاً اکرهه حتی مات ابوطالب» ونیز فرموده «مازالت قریش کاعةً عنی حتی مات عمی ابوطالب[1]» .

و بدون هیچ شك وشبهه چنانکه خود حضرت مستطابعالی نیز درص ٥١-٥٢ باین فقره اشاره فرموده اید درنتیجهٔ همین علل واسباب مذکور درفوق بوده است که سلاطین صفویّه باجامی بغایت دشمن بوده اند و شاه اسمعیل اول وقتیکه در سنه ٩١٦ بجنگ محمدخان شیبانی پادشاه ازبك خراسان وماوراءالنهر بجانب خراسان حرکت نمود قبل از وصول او بخراسان پسر جامی از ترس اینکه شاه اسمعیل قبر پدراو را نبش بکند عظام رمیم جامی را ازقبر او در هرات بیرون آورده در جای دیگر دفن نمود و وقتیکه قشون قزلباش بهرات رسیدند قبر اورا شکافتند وجسد اورا درآنجا نیافته آنچه چوب وغیره در آنجا یافتند سوختند ، وهمچنین بنا برمشهور پس ازتسخیر هرات شاه اسمعیل دستور داد که هرجا نام جامی در کتابی دیده شود نقطهٔ جیم را تراشیده بربالای آن گذارد تا «خامی» خوانده شود (ص ٥٢ ازکتاب حاضر)، و باز بهمین مناسبت شهرت جامی بتعصّب بوده که قاضی میرحسین میبدی که خود ازاهل سنت وشافعی بوده ولی متعصب نبوده قطعهٔ مشهور ذیل را درحق جامی گفته (ص ١٤٢) :

آن امام بحقّ ولی خدا اسد الله غالبش نامی
دو کس اورا بجان بیازردند یکی از ابلهی یك از خامی
هر دو را نام عبد رحمن است آن یکی ملجم این یکی جامی

---

[1] ــ کائع ترسنده ازچیزی و بددل شونده کاعة جمع (منتهی الارب) ،

باری در این عصر و زمان که فی الواقع دورهٔ اینگونه اختلافات وتعصّبات گذشته ومسلمین از هرفرقه وطریقه که باشند ازهمه چیز بیشتر باتحاد واتفاق احتیاج دارند چه کار بسیارنافع مفیدی حضرت مستطابعالی انجام داده اید که چشم ازجمیع این مناقشات واختلافات مذهبی پوشیده وفقط جنبهٔ فضل ودانش وشعر وشاعری وصنعت فنی جامی را منظور نظرداشته واین شرح حال بسیارمفصل مبسوط شافی کافی را از این شاعر بزرگ باستناد مدارك بسیار معتبر موثوق بها که تاکنون کمتر کسی باستفادهٔ از آنها در این خصوص موفق شده بوده با منتخباتی نسبةً مبسوط ازاشعار او از هر قسم از قصاید و غزلیات و مقطعات ورباعیات ومثنویات هفتگانه اوجمع آوری فرموده دردسترس فضلای فارسی زبان گذارده اید، و امید قوی است که از پرتو این مساعی سرکار عالی این شاعر فحل فاضل دانشمند که چنانکه مکرر گفته شده بعد از حافظ او را خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی زبان باید محسوب نمود منزلت ورتبهٔ را که درخور مقام شامخ او و لایق شأن عالی سامی اوست و در اثر تعصّبات مذهبی و تبلیغات تعمدی دورهٔ صفویّه ازدست داده بوده بازمجدداً در قلوب وخواطر هموطنان خود (گوکه همکیشان و هم مشربان او نباشند) بدست بیاورد و قدم اول در راه جبران این نا عدالتی و ظلم ادبی پس از قریب چهار قرن ذبول وخمول بتوسط سرکار عالی برداشته شود،

و در ختام از صمیم قلب سلامت و سعادت و توفیق حضرت مستطابعالی را برای نشر امثال این آثار نفیسهٔ نافعهٔ باقیه از خداوند مسئلت می نمایم.

ارادتمند قدیمی صمیمی

محمد قزوینی

تصحیح اغلاط

چون پس ازتصحیح یابی در کتاب — جا بجا حرفی نه بر وجه صواب

عذر آن باشد ذکی را متضح — قَدْ اَبی کل کتاب ان یُصَحْ

صحیح چنین است : — **جامی**

صفحه	سطر	صحیح
٦	٤	دربعضی از نقاط خراسان
٩	١٧	ازخط آن سکه
١٠	١٤	اسفرازی
١٤	١	وامراء و وزراء
١٥	٤	معذلك(مکرّر)
١٩	٦	مشغوف بود
٢٠	١	اسفرازی
٢٠	٧	ابنیهٔ ظلم
٢٠	٨	خوارزم وعراق
٢١	٣	سلطان ابوسعید
٢٢	٨	معموره و مستغلات
٢٢	١١	ودر تعمیر
٢٥	١١	محمد خوافی
٢٥	١٨	گفته بود و شنیده
٢٧	٩	من لایفی کلامی بوصف کماله
٢٨	٥	خمسة المتحیرین
٢٨	٦	مدینة هرات
٣٠	١٩	خمسة المتحیرین
٣٧	٣	حج و غزا
٣٧	١٠	ومنبی ازتوجه
٣٧	٢٢	در منازل خوب
٣٨	٢٢	وآن قطعهٔ
٤٧	١٥	زین تنگهای
٤٧	١٥	دردلش هجوم
٤٩	١٢	عدلش از پیشتر
٥٠	٨	درکرت دوم هزار

صفحه	سطر	صحیح
٥١	١٧	علماء الدولة
٥٨	١١	» »
٥٨	١١	طاشکوپری
٦٠	٢٤	امرا ووزرای
٦٠	٣١	از حفاظ
٦٣	٩	قاضی‌زادهٔ روم در
٦٤	١٦	شائبهٔ
٦٩	١٢	باشد وپدراین فقیر
٧٧	١٠	صد نالهٔ زار
٨١	١١	همراه والد خود
٨٥	١٧	عطاء الله قرمانی
٨٦	٢	استقبال
٨٩	١٣	که بنظر
٩٠	٢٢	داعیهٔ مرشدی
٩٤	١٩	به محمل
٩٤	٢١	آینه روی
١٠٨	١٨	دلپذیر خود
١٠٨	١٩	وعن جمیع من تکلم
١١٠	١٥	از ته جوی
١١٢	٢	دیوان دوم و اول
١١٢	٢٢	مبداء فطرت
١١٣	١٥	والحمد لله
١١٤	١	همه اقبال
١١٧	٦	ازتعب طبع
١١٧	٧	کاغذ چون تیره
١١٧	٨	املی نار است

صفحه۱۱۷ سطر۱۰ خواجه بروئی
« ۱۱۸ « ۱۲ سخن سفتند
« ۱۲۱ « ۳ رمید این زمن
« ۱۲٤ « ۲۱ ودر همان مثنوی
« ۱۲٦ « ۲۱ مخزن لآلی
« ۱۲۸ « ۱۷ ادا نماید
« ۱۳۲ « ٤ نظارهٔ دولامش
« ۱۳٥ « ۷ سید محمد
« ۱۳۷ « ۱۸ قالبی زاختیار
« ۱۳۹ « ۱۲ عمرو و زید
« ۱٤۱ « ۳ قد بدا
« ۱٤٤ « ۱۸ متجلی میشود
« ۱٥٦ « ٦ برکشف
« ۱٥٦ « ۷ دولتمندی
« ۱٥۷ « ٤ خلوت درانجمن
« ۱٦۲ « ۱٦ شیرعلیخان لودی
« ۱٦۳ « ۲ این سطور
« ۱٦۹ « ۹ ذوی الهمم
« ۱٦۹ « ۹ فصوص الحکم
« ۱٦۹ « ۱٥ القونیوی
« ۱۷۲ « ۳ مدامة
« ۱۷٥ « ۱۱ تقسیم
« ۱۷۷ « ۱۱ المغبونا
« ۱۸۲ « ۱٥ بحر خفیف
« ۱۹۲ « ۲٦ یونانست
« ۱۹۹ « ۲ فلاندرز

صفحه۱۹۸ سطر۱۳ ابوالفتوح رازی
« ۲۰۳ « ۲۰ لطیفه
« ۲۰٥ « ۱۰ فافتح بالخیر
« ۲۰٦ « ۱٥ خاطر راغب
« ۲۰۷ « ۱٥ بسم الله
« ۲۰۹ « ۱۰ یعنی دوسال
« ۲۱۰ « ۲۳ فلك پرشتلم
« ۲۱۱ « ۲ سمینش ازغث
« ۲۱۱ « ۲۱ خواجه ابوسعید
« ۲۱۲ « ۲۱ الفوائد الضیائیه
« ۲۱۳ « ۳ ختم میشود
« ۲۲۷ « ۲ چشم
« ۲۳۰ « ۱۱ معنی ذر(مکرر در همین بیت)
« ۲۳٤ « ۱٤ سرّوحدت
« ۲۳۷ « ٤ کی فتادی
« ۲۳۸ « ۲٤ او عکوس
« ۲۳۹ « ۳ احتجاب
« ۲٤۹ « ۸ ایهام بکتاب های
« ۲٥٦ « ۲ کنید ودامن و
« ۲٥۸ « ۸ بی توقفی
« ۲٦۳ « ۲ معشوق ازلی
« ۳۰٥ « ۱۱ و۱۸(اعدادزیاداست)
« ۳۰۸ « ۸ در ره و بی ره
« ۳۳۷ « ۷ گردون چر، بره

توضیح

— ١ —

درصفحهٔ ٤٤ سطر ١١ مذکوراست که سلطان بایزید یکهزارفلوری طلا بمولانا فرستاد، این اشتباه است وصحیح پانصد فلوری‌است زیراخود جامی فرماید : (ص ٤٦)

چوگیری ازشمار آغاز و انجام　　رسد حالی شمار آن باتمام

درکلمهٔ « شمار » حرف اول « ش » وحرف‌آخر « ر » است‌که مجموع این دوحرف بحساب جمل پانصد میشود .

دردفعهٔ دوم هم عدد اشرفی‌ها هزار بوده نه دوهزار ، چنانکه باز خود جامی اشاره فرموده درآنجاکه گوید :

عـدد اخترانش بی شتلم　　از اصول عدد دوازدهم
بر نصاب کواکب مرصود　　گر شودکسروی زوی مفقود

چنانکه در کتب حساب قدما مذکور می باشد اصل عدد یك است تا ده و پس ازآن صد وسپس‌هزار ، دیگرآنکه عددکواکب مرصود بعقیدهٔ آنان ١٠٢٨ بوده‌که چون کسرآن یعنی ٢٨ مفقود شود هزار باقی‌ماند .

فلوری Florin مسکوکی ازطلا بوده‌که در ممالك اروپا در آن عصر رواج داشته و هنوز هم درکشور هلاند بهمین نام معمول است . وجامی نیز بدین معنی اشاره‌کرده آنجاکه‌گوید : (ص ٤٥)

فرنگی‌اصل لیکن‌شاه دین دار　　رهانیدستشان از دست کفار

— ٢ —

مطلع این غزل : (درصفحهٔ٢٣٦)

گرکاردل عاشق باکافرچین افتد　　به‌زآنکه به بد خوئی بی‌رحم‌چنین‌افتد

بنا برآنچه امیر علیشیر درمجالس‌النفائس‌آورده ازشاعری « لطفی » تخلص است که « در محل رحلت مطلعی بگفت و فرصت غزل ساختن نیافت وصیت‌کردکه حضرت مخدومی نورا (مقصود نورالدین عبدالرحمن جامی است) غزل تمام‌کرده درديوان نویسد ایشان نیزوصیت بجای‌آورده غزل تمام‌کردند ودر دیوان خود ثبت نمودند » .

فهرست مندرجات کتاب

فصل اول — محیط جامی

فصل دوم — زندگانی جامی

فصل سوم — صفات جامی

فصل چهارم ـ عقاید جامی

فصل پنجم ـ آثار جامی

فصل ششم ـــ مزار جامی

فصل هفتم ـــ منتخبات اشعار

اشعار برگزیده از هفت اورنگ

